BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۱۶

شمارهٔ حرف « و » : ۱

و - والد

فروردین تهران . ۱۳۴۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را تا صفحهٔ ۹۲ آقای دکتر خسرو فرشید ورد و از صفحهٔ ۹۲ به بعد آقای **علی اکبر سعیدی سیرجانی** بعهده داشته اند و مطالب مندرج در آن باآقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان‌لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سراج...	۴	۴۰۰	—
الف(۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵ (تاص ۲۰۰۰)	ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ }
ب (۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ض	ضیم (کامل)	۱	۹۴	}
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ }
ت	تفاغ ...	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	}
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج(۱)	جسین ...	۵	۴۶۴	۱	ع(۲)	عل‌ـ عمادیّة	۳	۳۰۰	—
ج(۲)	جمرات ...	۱	۱۰۰	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—	ف	فکار کردن ..	۳	۳۰۰	—
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ق	قبه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
خ	خربة ...	۴	۴۰۰	—	ک	کای	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار...	۲	۲۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۱)	رجم ...	۳	۳۰۰	—	ن	نخوت فروش ..	۴	۴۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—	ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	فروردین‌ماه ۱۳۴۵	۱۱۶	۱۴۱۱۶	جمع ۱۸

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص. صَ	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس از نام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مر کب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید (نوع کلمه).
جَ	جمع ... (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال)
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ــ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

بسمه تعالی

و

حرف بیست و ششم از حروف هجاء عرب وسی ام از الفبای فارسی وششم از الفبای ابجدی ونام آن «واو» است ودر حساب جُمّل آنرا به شش دارند . || در تجوید واو از حروف مصمته است . رجوع به مصمته شود . و نیز از حروف یرملون محسوب است . رجوع به یرملون شود . ونیزازحروف هوائیه وجوفیه وضعیفه است رجوع به هوائیه وجوفیه وضعیفه‌شود . واز حرف منصوب‌است . رجوع‌به‌منصوب‌شود . و ازحروف مدّ است رجوع به مدّ شود . ودرعلم نجوم علامت و رمز برج میزانست .

ابدال. گاه بدل از « آ » (در تداول) آید : نادان ، نـادون ، جوان ، جوون ، گمان ، گمون . || و گـاه بدل از همزهٔ ساکن (در کلمات‌عربی) آید : جزء ، جزو ، جزئی ، جزوی :

حجتی بپذیر برهانی زمن زیرا که نیست
آن دبیرستان کلی راجزاین جزوی گوا.
ناصرخسرو .

|| وگاه به الف بدل شود : کوس ، کاس:
دمدمهٔ کاس به آواز خوش
کوس زده با فلك کاسه وش .
میرخسرو . (از آنندراج) .

فروغ ، فراغ :
از خوی او برند گل و نسترن نسیم
وز روی او گرند مه و مهر هم فراغ .
حکیم قطران (از آنندراج).

||وگاه بدل به «ب» شود ویابدل‌از آن آید: چراغوانی = چراغبانی ، ویران = بیران ، ویرانه = بیرانه ، زندواف = زندباف ، شوروا = شوربا ، ماست وا = ماست با ، کوَر = کبر ، ورزیـدن = برزیـدن ، گرماوه = گرمابه ، تراویدن = ترابیدن =تلابیدن ، وزغ = بزغ ، شناو = شناب ، اشناو = اشنـاب ، نوه = نبه ، پـاوند = پابند ، دست آورنجن = دست آبرنجن ، زور = زبر ، نورد = نبرد ، ور کشیدن = بر کشیدن ، ورداشتن = برداشتن ، ور افتادن = برافتـادن ، ور انداختن = برانداختن ، وا = با ، چوزه لوا = چوزه ربا ، کلاوه = کلابه (آنندراج) ، یابد = یاود ؛ وآنچ یاود بر گیرد (مجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۵۱۰) .

نوشتن = نبشتن :
کز بدیها خود بپیچد بد کنش
آن نبشستند دراستا و زند . ناصرخسرو.
خاطر تو نبشت شعر و ادب
برصحیفهٔ دلت بدست ضمیر . ناصرخسرو .

وزیدن = بزیدن . وزان = بزان :
نه فرسودنی ساختت این فلك را
نه آب روان‌ونه بادبزان‌را . ناصرخسرو.

واژگونه = باژگونه :
در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را باژگونه تیرهاست . مولوی.

نُوی = نبی :
بسوره سورهٔ توریت‌و سطر سطرزبور
به آیه آیهٔ انجیل‌و حرف حرف نوی .
ادیب صابر (آنندراج) .

|| وگاه به «پ» بدل شود : نوی ، نُپی (آنندراج) . وام = پام (آنندراج) .

|| وگاه بدال بدل شود :
کالبوه = کالیده :
از این حضرتی موی کالیدهٔ
بدی سر که درروی مالیدهٔ . سعدی .
نالهٔ بلبل سحر گاهان‌و باد مشکبوی
مردم سرمست راکالبوه و شیدا کند .
منوچهری (آنندراج) .

|| و گاه بدل بـه « ر » شود : شناو = شنار . || و گاه بشین معجمه بدل شود .

خدیو = خدیش :
در ظاهر اگر برت‌نمایم درویش
زینم چه زنی بطعنه صد نیش
دارد هر کس بنا باندازهٔ خویش
در خانهٔ خود بنده و آزاد خدیش .
ابومسلم نیشابوری .
چه خوش گفت آن مرد باآن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش .
رود کی .
فلك ازحکمش خود نپیچد ازبی آن
که سر نتابد ازحکم کتخدای خدیش .
(آنندراج بنقل ازجواهرالحروف) .

|| گاه به «ف» بدل شود : دیوار=دیفال (ازلغت محلی‌شوشتر ذیل دیوار)، وش = فش ، ویار = فیار ، او کندن = افکندن، بیو کندن = بیفکندن ، کلاوه = کلافه ، (آنندراج) ، کوش = کفش (آنندراج) ، چوسیدن = چفسیدن (آنندراج) ، ورج = فرج :
ازو یافتی لاجرم فرج و فر
نه بدروح(؟)ویرا ازآن حدّ ومر. فردوسی. (از آنندراج) .

ارجمند = فرجمند .
تاجهان رازیور آرد فروبرز پادشاه
ارجمند و فرجمند و فرخجسته بـاد شاه .
ناصر خسرو (آنندراج) .

وام = فام :
بفعل نیك‌و بگفتار خوب پشت عدو
چو عاقلان جهان زیر فام باید کرد .
ناصر خسرو .

ورخچ = فرخچ :
یك جهان ناحفاظ و نابینا
در عبارت فرخچ و نازیبا .
سنائی (آنندراج) .
دریغ دفتر اخبار ناخوش وسردم
که بد نتیجهٔ طبع ورخچ مردارم .
سوزنی (آنندراج) .

دروش = درفش :
بسکه ازروزگار دیده دروش
نه دُم او بجای مانده نه گوش .
مولوی (آنندراج) .
بموسمی که ستوران دوش داغ کنند
ستوروار براعدا نهاده داغ دروش .
سوزنی (آنندراج) .

یاوه = یافه :
نافه‌را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
نیك بدرنگی نداری صورت زیبای من .
نافه گفتش یافه کم گو کآیت‌معنی مراست
اینك اینك حجت گویا دم بویای من .
خاقانی (آنندراج) .

|| وگاه «و» از زبانهای قدیم ولهجه‌های محلی درفارسی بدل‌به« گ » شود : وزیتك=

گزیده ، وچارتن= گزاردن ، وبشتاسپ=
گشتاسپ ، و راز = گراز ، ورگان =
گرگان(جرجان) ، وشنا =گرسنه(گشنه)
(بلهجهٔطبری) ، ورگ = گرگ.|| وگاه
به میم بدل شود : مویز ، ممیز :
بارمیویز فراوان بتنقل میخور
آنزمان ازسر گردون کنگ مغز برار .
بسحق‌اطعمه (آنندراج) .
آنهاکه اسیر عقلو تمییز شدند
در حسرت هستو نیست ناچیز شدند
رو بی‌خبریو آب انگور گزین
کین بیخبران بغوره میویز(۱) شدند .
عمر خیام .
پرواسیدن = پرماسیدن :
هر که پرواسیده آن اندام را
در کف‌خود دیده‌سیم خام را . شهر آفاق.
ز پرواسیدن آن نازك اندام
شکفت اندر کفم گلهای بادام .
شهاب‌الدین (آنندراج) .
هر که او نفس خویش بشناسد
نفس دیگر کسی که پرماسد .
سنائی (آنندراج) .
|| وگاه به «ه» بدل شود : شناو= شناه،
اشناو = اشناه . || وگاه‌به«ی» بدل‌شود:
رهاوی = رهایی (مقامی از موسیقی) ،
شنودن = شنیدن، چربو = چربی ، هنوز
= هنیز :
خبر دارد ازاین بآیین هنیز
که برشه نهفته نمانده است چیز .
شیوای طوسی (آنندراج) .
انگول = انگیل (حلقهٔتکمه‌و گوی گریبان
وانگل مخفف آن) :
درانگلهای زلف مشکینت
افکنده زمانه گوی دلها .
کمال اسمعیل (آنندراج) .
انگور = انگیر (آنندراج) .
|| وگاه بدل از«ب» آید : شب = شو ،
آب = او ، تب = تو ، نان‌با = نان‌وا ،
ساربان = ساروان ، یخچال‌بان = یخچال
وان، نردبان= نردوان، شیربان =شیروان،
خربار = خروار ، پابند = پاوند ، خواب
= خواو ، ریباس = ریواس ، برغست =
ورغست ، بیابان = بیاوان ، باشامه =
واشامه ، تبر = تور ، لبیشه = لویشه ،
گرمابه = گرماوه ، نهیب = نهیو ،
سیب = سیو ، گبز = گوز ، شبغار =
شوغار :
بام مسبح وجای خردمندان
این خاکدان طویله وشوغارش .
ناصر خسرو .
تاب = تاو :
خرد شکستی بدبوس طمع
در طلب تاو مگر تار خویش .
ناصر خسرو .

بالیدن = والیدن :
سرو همیوالد اگرچند خار
خشك ونگونسار وسقط قامت است .
ناصر خسرو .
زابل = زاول :
خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریاکازا کرانه پیدا نیست .
منسوب به فردوسی .
زابلستان = زاولستان :
بملك خویش چرا غره اید یاد کنید
جلال ودولت محمود زاولستان را .
ناصر خسرو .
|| وگاه بدل از « پ » آید : چارپا =
چاروا ، چارپادار = چاروادار . || وگاه
بدل از واو معدوله (خو) آید : وش =
خوش ، نشوار = نشخوار ، دشوار =
دشخوار . || در لوت = لخت واو ماقبل
مضموم بدل از(خ) آمده .|| وگاه بدل‌از
« گ » آید :گشتاسپ = وشتاسپ ،
گلگونه = والغونه .|| وگاه بدل از«ن»
آید : نشگون ، وشگون . || درعربی‌بدل
از همزهٔ مفتوحه آید : احاظه = وحاظه .
وگاه بهمزهٔ مفتوحه بدل شود : وزیر =
ازیر ، ورخ = ارخ ، ونیز بهمزهٔ مکسوره
بدل شود : ورث = ارث ، وقاء = اقاء ،
وفاز = افاز ، وشاخ = اشاخ ، وساده =
اساده ، و هم بهمزهٔ مضمومه بدل شود :
وکنه = اکنه ، وریق = اریق ، وریب=
اریف ، وریب = اریب ، ورس = اُرس
وثن = اثن (بتها) . وبه «ب» بدل شود :
وسد = بسد ، جیوه = زیبق و بدل به
« ت » شود : وراث = تراث ، ویقور =
تیقور ، وجاه=تجاه ، وقوی = تقوی ؛ نیز
به «ق» بدل‌شود : محو = محق وبه«ی»
تعریب شود :
خسرو = کسری :
بخواندم پاك توقیعات کسری
نخواندم عهد کیکاوس و نوذر .
ناصر خسرو .
لاحول ولاقوة الابالله = لاحیل ، وازغ=
یازغ ، نوروز = نیروز.
||تخفیف را حذف شود :
تواند = تاند :
کرا عقل ازفضایل خلعت دینی بپوشاند
نتاند کرداز آن‌خلعت‌هگرز این‌دیوعریانش.
ناصر خسرو .
شوشتر ، ششتر :
دیبا همی بدیع بروی آری
اندر ضمیر تست مگرششتر . ناصرخسرو .
بود ، بُد :
زبعد یوسف ایوب صابرآمد باز
بدهر بد صدوهفتاد و کرد عزم‌سفر .
ناصر خسرو .

فزونیّ وکمیّ درو ره نیابد
که بُد ز اعتدال مصور مصور .
ناصر خسرو .
بودن، بُدن :
مرا ارادت نابودن وبُدن نبود
که بودمی بمراد خود ازدگر کردار .
ناصر خسرو .
چون‌او ، چنو :
دارتن پیدای تواین عالم پیداست
جان‌را که نهان است نهان‌است چنودار .
ناصر خسرو .
هوش ، هش :
مردمان چوکودکان بیهشند
وین دبیرستان علمت از حساب .
ناصر خسرو .
وگرش تخت وگه نبود رواست
بهترازتخت وگه بود هش وهنگ .
ناصر خسرو .
کوه ، کُه :
مگرتخت سلیمان‌است کز دریا سحرگاهان
نباشد زی کُه وهامون مگر برباد جولانش.
ناصر خسرو .
پس بادجهد سرد زکه لاجرم اکنون
چون پیرکه یادآید ازروز جوانیش .
ناصر خسرو .
صندوق : صندق :
دخت ظهور غیب احد احمد
ناموس حق و صندق اسرارش .
ناصر خسرو .
اندوه ، انده :
هر که اوانده وتیمار تونگزیند
توبخیر چه خوری انده وتیمارش.
ناصرخسرو .
یا ز انده وغم الفی سیمین
ایدون چنین چونونی زرینم . ناصرخسرو.
اوستا ، استا :
کز بدیها خود بپیچدبدکنش
آن نبشستند دراستا و زند . ناصرخسرو.
نیاورد ، نارد :
هر کرا زاسیب او آفت رسد
مار مرده ناردش تعوید وبند .
ناصر خسرو .
آور ، آر :
روی بشهر آرکه اینست روی
تانفربیدت زغولان خطاب . ناصر خسرو .
آورد ، آرد :
مایه وتخم همه‌خیر است یکسر راستی است
راستی قیمت پدیدآرد خشب را برخشب .
ناصر خسرو .
توانستن ، تانستن :
مرکب من‌بود زمان پیش‌ازین
کرد نتانست زمن کس جداش .
ناصر خسرو .

(۱) درجهانگیری : میمیز .

|| درکلمات ذیل درحقیقت او(١) بهٔا(٢) بدل شده :

گوهر ، گهر :

گفتم که مرمرا گهر جسم بازگوی
گفتا که چارطبع بود جسم راگهر .
ناصر خسرو .

نومیدی ، نُمیدی : رجوع به‌نمیدی درهمین لغت‌نامه شود . ||ودر امثلهٔ ذیل حذف شده و درحقیقت او (٣) بدل به أ (٤) گردیده است :

آموخته ، آمخته :

خرماگری بخاك که آمخته است
این نغزپیشه دانهٔ خرمارا . ناصرخسرو .

خاموش ، خامش :

کودك اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود ازجمله گوش . مولوی .

انبوه ، انبه :

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ . مولوی .

هندوستان ، هندستان :

تامرا زاینجا بهندستان برد
بو که بنده‌کان طرف شد جان برد .
مولوی .

|| بمعنی‌خاصه . خصوصاً . بالاخص، البته : مسلمانان سیستان گفتندا گر پیغمبرماصلعم یا خلفای راشدین این کرده‌اند [یعنی گبران را درحال‌صلح کشته‌اند] با گروهی که با ایشان صلح کردند تاما نیز این کار تمام کنیم اگر نه ونبوده است این، کاری نباید کرد که اندر شریعت اسلام نیست و اندرصلح .(یعنی‌خاصه اندرصلح) (تاریخ سیستان) .

|| بمعنی با . همراه ؛ ونشانهٔ اجتماعست :

زعدلش شده شاد خرد وبزرك
بآبشخور آمد همی میش و گرك .
فردوسی .

پس آنگاه بهرام وایزد گشسب
نشستندباجنگجویان باسب. فردوسی.

جز از جنگ دیگر نبینیم راه
زبونی نه خوبست‌وچندین سپاه . فردوسی.

چنان لشکرگشن‌و چندان سوار
سراسیمه گشتند ازکار زار . فردوسی .

وکشت وبرز برآب چاه کنند ونعمتی‌فراخ و هوائی معتدل . (حدودالعالم) .

|| صاحب آنندراج آرد : ونوعی است‌از واو که معنی اضراب ازآن حاصل میشود چنانچه در شرح این بیت سیدی محمدی عرفی بعضی از دقت منشان بدان تصریح کرده‌اند :

تقدیر بیك ناقه نشانید دو محمل
سلمای‌حدوث تو ولیلای قدم را .

ای بلکه بیك محمل اینقدر هست ، که در اینصورت بیت سکته میشود وناچاراست که تقدیرحرفی متحرك ما قبل این واو کنند تا وزن‌صحیح شود‌امابنابرمشهوریعنی‌دومحمل، احتیاج بتقدیرنیست وبیت مشتمل بر صنعت سیاقةالاعداد میشود که از محسنات بدیعی است . وازقبیل اول‌است درین بیت :

گردون سیاستی وبجنب عتاب تو
جورزمانه وستم آسمان خوش‌است .
حسین ثنائی .

ای‌بلکه بجنب عتاب توجور زمانه را خوش میتوان گفت ، وترکیب گردون سیاست از عالم دریا نوال است . (انتهی) .

ودرین بیت نیز واو بمعنی ولی یا اما است:

آن‌عجب‌نیست که سر گشته‌بود‌طالب دوست
عجب آنست که من واصل و سر گردانم .
سعدی .

||واوابتداء - صاحب‌آنندراج آرد: ونوعی است‌ازواو که آنرا ابتدائیه گویندو آن‌چنان است که شخصی چیزی بگوید ودیگرابتدا کرده‌آن کلام را تمام سازد چنانچه :

وعلیك السلام فخرالدین
افتخار زمان و فخرزمین.

در جواب این بیت است :

سلام علیك انوری کیف حالك
مرا حال بی تونه نیك است باری .
فخر الـدین .

و بهتر آنست که بواوعطف گفته شود چنانکه در کتب فقه اسلامیه مذکور است وهم چنین واو ولله الحمد دراین‌بیت :

ملجاء من درشاه است ولله الحمد
که مرا بخت بدین ملجاء ومأواآورد.
جمال‌الدین سلمان .

لیکن چون هر دو عبارت عربی است و فارسیان بی‌آنکه لحاظ معنی عطفی کنند بعینه در کلام خود استعمال کرده‌اند دراین جا باما بعد خود حکم‌جزو کلمه‌بهم‌رسانیده است ومعنی‌عطفی گویا ازآن مهجورشده است وبراین تقدیرعطف بطور عربی‌بود، وبر متأمل پوشیده نیست که در فارسی صحیح آنست که واو عطف بالفظ اگر یا یکی از مخففات آن ویا بالفظ ازیامخفف آن متصل شده ودر ابتدای مضارع واقع میشود ودر میان عبارت بلفظ هرگز واقع نمی‌شود چنانکه‌دراین قطعه :

دل باتودهم زغم بداندیشان را
وزتو ببرم ستیزهٔ ایشان را
ورعمر من اندر سروکار توشود
مهر تو بمیراث دهم خویشان‌را .

|| وگاه این واورا برسر«ولی =ولیکن» آرند . مؤلف آنندراج آرد : وواو که‌بر لفظ ولیکن ومخففات آن درمیآید چنانچه در این بیت :

خواجه اسفندیار میداند
که بتنگم زچرخ روئین تن
من نه سهرابم وولی بامن
رستمی میکند دی‌وبهمن.انوری.

وهم چنین دراین بیت :

برزمین است وولیکن مرکب اقبال او
هر زمان اندر عنان آسمان‌ساید عنان .
امیرمعزی .

وسببش‌آنست که‌چون فارسیان‌را درکلمات عربیه چندان تعمق نیست ولکن لفظ‌لکن برای‌استدراك‌میآیدو بواوعطف‌هم مستعمل است چنانچه درکلام واجب‌الاعظام مکرر واقعشده ایشان این ولکن بواو را یك‌کلمه تصور نموده با اماله استعمال میکنند بلکه گاهی واوی‌دیگر میافزایند ودرهرصورت همان معنی استدراك منظوراست . دراین صورت ولیك وولی هردو بواو باشد ومثال عدم ملاحظهٔ فارسیان لفظ حوراست که‌در عربی صیغهٔ جمع است و فارسیان بمعنی مفرد استعمال‌نمایند ونظائر آن بسیاراست

|| واوتخصیص - صاحب‌آنندراج نویسد : واو عطف گاهی برای تخصیص آیدو آن انواع است : یکی‌آنکه در میان معطوف ومعطوف علیه حصر و قصر واقع شود که تجاوز آن نبود :

بتو گلگشت باغ ارزانی
من وسیر برهنه پائیها ...

من وطفل شوخی که صدخانه زین
زمردان‌تهی کرددرنی‌سواری. ناصب.

و درین شواهد نیز واو افادهٔ حصر کند :

بیزارم ازپیاله ، و از ارغوان‌و لاله
ماو خروش و ناله ، کنجی گرفته تنها .
کسائی .

چودی باز گشتم ازین رزمگاه
من‌وخسرو و مهتران سپاه . . . فردوسی .

چو فردا برآید بلند آفتاب
من‌و گرزو میدان افراسیاب . فردوسی .

آن روز در آن هول‌و فزع برسرآنجمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا .
ناصرخسرو .

پادشاهان‌و گنج و خیل و حشم
عارفان و سماع و هایاهوی . طیبات‌سعدی.

صوفی‌و کنج خلوت سعدی وطرف‌صحرا
صاحب‌هنرنگیرد‌بر بیهنر‌بهانه. طیبات‌سعدی.

بلا جوی باشد گرفتار آز
من‌و خانه ِمن‌بعد و نان‌و پیاز . بوستان.

که‌گر جستم ازدست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن . بوستان .

من‌و دست و دامان آل رسول . بوستان .

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ماو دردی کشان‌مجلس‌ودرد . بدایع سعدی.

فردا که هرکسی بشفیعی زنند دست
مائیم و دست ودامن معصوم مرتضی.
سعدی .

اگر کردی این خوی ماران رها
وگرنه من وتیغ چون اژدها . نظامی .

زما زحمت خویش دارید دور
شماوین سرا ، ماودارالسرور . نظامی .

(١) ow =aw (٢) o (٣) û. (٤) o.

|| علیت : هم در آنندراج آمده : وگاهی معنی علیت و معلولیت و معطوف ومعطوف علیه بهمرساند چنانکه مثل است : یك تیرو جنازه ، یعنی چنان یك تیر که بسبب آن آدمی صاحب جنازه شود .||معاوضه - نیز مؤلف آنندراج گوید : وگاهی برای معاوضه و مبادله (آید) چنانکه در این بیت :

زشوق کوی تو پادر گلم زعمر چه سود
هزار جان گرامی و یکقدم رفتار ،
محمد عرفی .

وجناب سراج المحققین می‌فرمایند : وحق آنست که کلمهٔ « زشوق » در اینجا محض بی‌جا است « براه » می‌باید چنانکه برسخن فهم پوشیده نیست و بعضی از شارحین نوشته‌اند که مصراع دوم دعائیه است و واو در آن واو قربانی وفدائی واین اصل ندارد.

فایده : گاه واوعطف نمیآرند و ربطی که از آن حاصل می‌شود مراد میدارند چنانکه گوئی « آن شیخ که میبینی درنظر دیگران دیو است تو یوسف میبینی » وهم چنین دراین بیت :

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن میشود صدهزار . . .
نظامی .

ودر وقت تعداد نیز میآورند زیرا که عطف بمعنی نه می‌شود که ترجمهٔ تسعه است ، پس واجب شد که و او عطف در اینجا نیارند چنانکه در این مصراع :

بوسه گرفتم زان لبش یك دو سه چهارپنج شش .

وهم چنین دراین مصراع :

قافیهٔ من دین من ایمان من

وبرین قیاس دراین بیت :

قربان شوم تورا که ندانستهٔ هنوز
اخلاص من ، محبت من ، اعتقاد من .

وحق آنست که حذف مثال این واوات و فوائد آن موقوف برفهمیدن وصل وفصل است و باکتساب فن معانی حاصل می شود فتعلم .||واوحالیه بمعنی «وحال آنکه . . » :

وزارت مرا دادند ونه جای من بود .(بیهقی).

چرازینت بچپ دادی وفضیلت راست راست .
گلستان .

گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی
تدبیر سود میکنی وجای ماتمست.
صاحبیهٔ سعدی .

که مرد ارچه برساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق. بوستان .

چون اندیشیدیم (مسعود) که خوارزم ثغری بزرك است و وی از آنجا رفته است و ما هنوز بغزنین نرسیده . (ابوالفضل بیهقی).

دشمن ازتوهمی گریزد وتو
سخت در دامنش زدستی چنگ .
ناصر خسرو .

آبدانها و تخمها بدین دیه یافتند و مقلوب و سرنگون . (تاریخ قم ص ٦١) .

دل برتوانم ازسروجان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت .
بدایع سعدی.

دست اورا ابر چون گوئی وآنجاصاعقه ؟
طبع اوراکان چرا خوانی وآنجااحتباس؟
انوری (از آنندراج).

|| علامت تصغیر - شمس قیس آرد : «حرف تصغیر - و آن واوی است که بجای کاف تصغیراستعمال کنند چنانك شاعر گفته‌است. بیت : »

چشم خوش تو که آفرین باد برو
برما نظری نمیکند ای پسرو !

یعنی : «ای پسرك » « المعجم چاپ مدرس رضوی ص ١٨٢ » مؤلف برهان قاطع نویسد : « واو ساکن . . . بمعنی کاف تصغیر نیزمیآید همچو «پسرو» و «دخترو» وگاهی این واو را در مقام زاری و ترحم نیز بیان کنند .(برهان قاطع مصحح دکتر معین دیباچهٔ مؤلف ص کط) . این واو در حقیقت او (١) است که برای تصغیر استعمال شود :

شمس برگشت زچرخ همچون زرین طبقو
چادر لعل کشید گرد گردون شفقو .
سوزنی .

روز از مابگریخت ، شب چودرما آویخت
لؤلؤ لالا ریخت ، زیر نیلی طبقو .
سوزنی .

وزقو :

بانك چنگ آمد ونای، جستم ازذوق زجای
بنگریدم ز سرای ، همچو ماری وزقو .
سوزنی .

||باصدای [او] (١) هنگامی که در آخر اسمی در آید افادهٔ مبالغه یا نسبت کند : ریشو، نازو ، اخمو ، قهرو ، شکمو ، غرغرو ، جیرجیرُو ، جرُو ، رموُ ، پتو ، هافهافو ، شپشو ، شاشوُ ، نفرینو (آنکه بسیار نفرین کند) ، چسوُ ، دماغوُ ، ریغو ، کسوُ ، گوزو . وگمان میکنم مازو نیز بسیار ماز باشد :

چه صادق وچه منکر چه مقبل وچه مدبر
چه صامت وچه ناطق چه کوسه وچه ریشو.
از دیوان شمس تبریزی .

بتن بریکی ژندهٔ ازپتو
شب و روز بودی بموی و برو .
فرالاوی (از آنندراج) .

صنعش ز سر کوه برویانده شقائق
درباغ دمانده لطفش سوری وآبو (٢).
خواجه عمید لوبکی (از آنندراج) .

|| برای استیناف آید :

وذلك بیده والخیر کله وبشنوده باشدخان...
(تاریخ بیهقی) .

|| تلفظ واوعطف در پهلوی او (٣) و در فارسی دری اُ (٤) بوده ، ولی گاه بتقلید عربی آنرا بصورت واو مفتوح خوانند :

کرا بخت و شمشیرو دینار باشد
وبالاوتن تهم ونسبت کیانی... دقیقی .

بسا کسا که بره‌است و فرخشه برخوانش
وبس کسا که جوین نان همی نیابد سیر .
رودکی .

یکی ازجای برجستم چنان شیر بیابانی
وغیوی برزدم چون شیر برروباه ورغانی .
ابوالعباس .

ودوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف و غوره وغنجال.
ابوالعباس .

بس ترش و تنگ جایست این ازیرا مرترا
خم سرکاست اینجهان بنگر بعقل ای بی بصر.
ناصرخسرو .

وچرخ مهین است و کیهان زبر
که چرخ مهین معدن برجهاست .
ناصرخسرو .

ازهرچه سبو پر کنی ازسر وز پهلوش
زآن چیز برون آید وبیرون دهد آغار.
ناصرخسرو .

مگر بستگانند و بی چارگان
وبی توشگانند وبی زاورا.رودکی.

زمین است و آبست وآنگه هواست
وباز آتش آمد بترتیب راست .
ناصر خسرو .

|| هرگاه واوعطف درشعر پس ازکلمهٔ مختوم به هاء غیر ملفوظ (مختفی) قرار گیرد به ضرورت حرف ما قبل هاء را مضموم تلفظ کنند و اُ (٤) بحرف ماقبل هاء ملحق گردد:

کام را از گرد بیبا کی بآب دین بشوی
تابدو بتوانی ازمیوه وشراب دین مزید.
ناصر خسرو .

چندین هزار بوی و وزه وصورت
بر دهریان بس است گوا مارا .
ناصر خسرو .

چرا چو سوی تو نامه و پیام بفرستد
ترا بهرکس نامه و پیام باید کرد .
ناصرخسرو .

||واو زایده ، واوی است که آنرا با یای حطی متصل ساخته بگویند همچو « حق بطرف منست ویا حق بجانب اوست » . (برهان قاطع مصحح دکتر معین دیباچهٔ مؤلف ص کط) .

|| واو مجهول ومعروف - مولوی نجم الغنی نویسد : اگر ماقبل واو ضمهٔ خالص باشد یعنی پر خوانده شود واو معروف خوانند چون معروف و مشهور ومعلوم وغیره ، و اگر خالص نباشد یعنی پر خوانده نشود و او مجهول نامند چون هوش وگوش و

---

(١) û

(١) û

(٢) آبو بالمد: نیلوفر، این میتواند که مخفف آب رود باشد. (آنندراج)

(٣) u.

(٤) o

دوش و موم و علی التقدیرین بی اشباع نمی باشند یعنی این هردو واو به تلفظ در آیند و شعرا اکثر واو معروف را با مجهول قافیه ساخته‌اند چنانچه لفظ موم ومعلوم در این بیت :

کلیدش را بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم . جامی .

و اگر ماقبل واو ضمهٔ خالص وغیر خالص نباشد بلکه فتحه باشد پس آن واو از قید معروف و مجهول مبرا خواهد شد چنانکه غور و جور و دور .

(نهج الادب ص ١٠٢) .

مؤلف برهان قاطع نویسد :

واو معروف ومجهول، واوی است که ماقبل آنهامضموم میباشدوخودساکن. اما معروف واویست که در تلفظ مفهوم میشود همچو «سور» و «دور» و «زلو» و «گلو» و مانند آن و اما مجهول اندکی مفهوم میگردد همچو «بور» و «هور» و «بو» و «سبو» وامثال آن .

(برهان قاطع مصحح دکتر معین دیباچهٔ مؤلف ص کح). || واوملفوظ وغیرملفوظ - مولوی نجم‌الغنی آرد : چون واو در اول کلمه یا در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود اگر خوانده شود ملفوظ خوانند واگر خوانده نشودغیرملفوظ گویند. پس‌واوی که‌مکتوب شود و بتلفظ درنیاید سه قسم است : اول آنکه محض ازبرای ضمه است واتمام لفظ زیراکه الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرك دوم ساکن تاازیکی شروع کرده برثانی سکوت نمایند وآن درسه جا است بعداز تاو دال وچ چون تو ودو وچو که این واو را زائد محض برای بیان ضمه و ماقبل موضوع واتمام لفظ دانسته واو بیان ضمه واشمام‌ضمه نامیده‌اند یعنی‌چنان‌خوانده میشود که‌گوئی نوشته شود چُ . تُ . دُ (نهج‌الادب ص ١٠٥) .

واوبیان ضمه آنست که مکتوب‌شود وبتلفظ درنیاید : مؤلف برهان‌آرد : (اول) واو بیان ضمه است . چون الفاظ فارسی کم از دوحرفی نبود اول متحرك ودویم ساکن و آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد بعد ازحرف‌تای‌قرشت ودال ابجد وجیم فارسی مضموم واوبیان ضمه آورند همچو «تو» و«دو» و«چو» تاکلمه‌را بدان وقف‌توان نمود و از این واو بغیراز بیان ضمه حرف ماقبل‌فایده‌ای‌یافته‌نشد(١) (ازمقدمهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین ج ١دیباچهٔ مؤلف ص کز.) .وگاه درشعر واو بیان ضمه تلفظ شود. چنانکه‌مولوی «تو» رابا «سو» ودورا بایکتو قافیه کرده است :

برمنادیگاه کن این‌کارتو
برسرراهی که باشد چارسو . مولوی .

چون بصورت بنگری حشمت دواست
تو بنورش در نگرکان یکتواست .
مولوی .

|| «تو» اگرپیش از «را» و «است» آید در کتابت حذف شود :

یارتو باید که بخرد ترا
هم توخودی خیره خریدار خویش .
ناصر خسرو .

گویدت نرم‌نرم همی کین‌چه‌جای‌تست
برخویشتن مپوش ونگهدار رازرب .
ناصر خسرو .

||واومکتوب‌وغیرمکتوب: گاهی[و] نویسند و[وو] خوانند : صاحب آنندراج آرد : واو بر دو گونه بود : یکی آنکه ملفوظ شود مکتوب نشود چون داود و طاوس وکاوس وچاوش و سیاوش هر کدام بر وزن فاعول است،ودیگر آنکه‌هم‌ملفوظ‌شودوهم‌مکتوب چون واونسبت درهندو. بمعنی هندواطلاق هندی برغیر ساکن نیز کنند چون شمشیر هندی پس‌بینهما نسبت عموم وخصوص‌باشد و باز وترجمهٔ عضد زیراکه باز و گشادگی مقدار دودست است از سر انگشتی تا سر انگشتی دیگر وآنرا بعربی باع و بترکی قلاج گویند، وبارو برای مهمله بیل‌مانندی است که سرگین‌ونجاست‌بدان کشند، وپارو ببای فارسی ظاهراً لهجه ایست ، و پاروب مزید علیه‌آن، وپتو ببای فارسی نوعی از بافتهٔ پشمینه‌وپت پشم‌نرم که بکار بافتن‌آید وریشوشاشو آنکه ریش دراز داشته‌باشد وآنکه بول باربار کند . (انتهی) . مؤلف برهان آرد : دیگر واویست که‌آن بتکلم درمیآیداما‌نوشته‌نمیشود همچو در «طاوس» و «کاوس» ومانندآن.(برهان قاطع مصحح دکتر معین دیباچهٔ مؤلف ص کط) :

نخواندم پاك توقیعات کسری
نخواندم عهد کیکاوس و نوذر .
ناصر خسرو .

زدند سکه پس‌آنکه بدولت داود
بسی گرفت ازو دهرزیب وزینت‌وفر.
ناصر خسرو .

||آملی گوید: درخط متبع [یکی ازانواع خطوط] و او مرکبست از چهار خط : یکی‌منتصب دویم مسطح سیم منکب‌چهارم مستلقی (نفایس الفنون ص ١١) .

|| خویا واو معدوله : در زبان دری قدیم حرف «خو» وجود داشته است(٢) . این حرف‌در اوستا «خو» (٣) تلفظ وبصورت  نوشته میشدودرپهلوی‌نیز «خو» (٤) تلفظ میشده . امروزه اثر آن در بعض لهجات باقی مانده است ودر زبان فارسی معمول‌بصورت «خ» تلفظ میشود ، ازاینرو آنرا « واو معدوله » نامند زیراکه نوشته شود وبتلفظ‌نیاید . حرکت «خ» درقدیم فتحهٔ‌متمایل‌بضمه‌بوده وازاین‌روی با کلماتی قافیه میشده است که در مقابل آن فتحه باشد . صاحب برهان آرد : و او معدوله واویست که‌از او عدول کرده بحرف دیگر متکلم میشوند وآن خوب بتلفظ درنمیآید وآنراواواشمام ضمه‌نیز‌میگویند باین‌تقریب که‌آنرا البته بعد از خای نقطه دار مفتوح مینویسند واین فتحه فتحهٔ خالص نیست‌بلکه بویی‌ازضمه داردچه اشمام بمعنی بوی‌بردن باشد، وآن‌بانه‌حرف‌خوانده میشود که‌آن: الف است همچو «خواب»و«خواجه»، و دال همچو «خود»، ورای قرشت همچو «خور»، وزای هوزهمچو «خوزم»، سین بی‌نقطه همچو «خوست»، وشین نقطه دار همچو «خوش» ، ونون همچو «آخوند» ، وها همچو « خوهله »، ویای حطی‌همچو «خویله»، وبا «خویش» و « خویشتن » مکسور وبا « آخور » و « میرآخور » مضموم آید و این از نوادر است (مقدمهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین ج ١ص کح). صاحب آنندراج آرد : واوی است که بتلفظ درنمی‌آید و بدینجهت آنرا معدوله گویند که ازاین واو عدول نموده بحرف، ماقبل تلفظ میکنند و این واو نیك بتلفظ درنمیآ بدوبعضی‌این‌را واواشمام ضمه گویند زیرا که فتحهٔ ماقبل این واو خالص نیست بلکه بویی ازضمه دارد و تحقیق آنست که واو اشمام در آخر کلمات واقع میشود و باشباع نیز آید چون: دو، چو . واومعدوله بعداز خا واقع‌میشودوجناب سراج‌المحققین میفرمایند واو معدوله آنست که تلفظ آن باحرف قبل باشد وهردو را یکی حرکت بود و این قسم حرکت در فارسی در غیر اینحروف نیست و در هندی کتابی بسیار است ، نمیفهمد این را مگرکسی که ماهر باشد درین دوزبان ، ومؤید این قول است آنچه‌صاحب‌مواقف نوشته که ابتدا بسکون محال است وبعضی جائز داشته اند و سید - الحکماء در آنجا مینویسد چنانچه در لغت خوارزم ظاهراًهمین لفظ خارزم است چرا که‌خاو واو در آن یك حرکت دارد پس نصفی در خااست ونصفی در واو و حرف ساکن نیز نصف حرکت دارد زیرا که تابوئی ازحرکت نباشد تلفظ نتوان کرد واین‌نهایت‌محقق‌است فافهم فانه‌من‌النفائس.

(١) «واو بیان ضمه - و آن واو «دو» و «تو» است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمهٔ ماقبل آن نویسند . » . « المعجم ص ١٨٢ » (حاشیه از برهان قاطع دکتر معین) .

(٢) در دستور اللغهٔ نطنزی حروف الفباء فارسی را ٢٩ شمرده و «خو» را یکی ازآنها دانسته وآنرا در ردیف « پ ، چ ، ژ ، گ ، خو» یکی از حروف مختص فارسی یاد کرده است .

(٣) Xv.

ونیز بایددانست که واوچون بوئی ازضمه‌دارد گاهی قافیهٔ خوش‌بالفظ هش که‌مخفف‌هوش است نیز کنند . بهرتقدیر اگر بعد از وی یکی ازاین‌حروف ششگانه است ماقبل‌وی مفتوح بود: الف وبای فارسی ودال ورای مهملتین‌وشین معجمه وهای‌هوز،چون:خوهله بوای هوز کج وناراست وخوش وخورد و خور وخود وخوپله(۱) ببای فارسی ابله و نادان ، و خویله بتحتانی تصحیف این‌است کمافی‌الفرهنج ، وخوارزم وخوارونشخوار و بالضم آنچه شتر و گاو خورده باشد و بازاز معده برآورده نیك خائیده فروبرد ، وبقیهٔ‌کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند ونشخوربدون الف ونوشخوار بواومجهول نیز آمده ، وبرین تقدیر معنی ترکیبی آن گواراوخوش کرده خورده باشد ، ونشوار بالکسر بهر دو معنی اول معرب آنست و نغنخوار ونغنخوالان بفتح نون وغین‌معجمه نانخواه وتخمی است دوائی ، وخوالیگر ، و خوالگر بوزن باریگر و راهبر طباخ و خوان سالار، و بفتح واو هم مستعمل

هر کجاگر به گشت خوالیگر

غذی خواجه گشت خاکستر . سنائی .

شاه انجم همچو خوالیگر بگاه‌بزم او

سیخ سازد ازشهاب وبره‌را بریان کند .

ابن یمین .

آن‌آفروشه‌ایست که زاغ‌است خوالگرش

هردو قرین یکدگر ونیك درخورند .

ناصر خسرو .

آن بندها که بست فلاطون پیش‌بین

خوهلست وسست پیش کهین پیشکارمن .

ناصر خسرو .

دوسال شد که زحرمان همی‌زند نشخور

زنعمتی که ازین پیش درجهان خوردست .

کمال اسمعیل .

لیك نداند این شتر لذت نشخوار من .

مولوی .

شعر مرا هرآینه ازهزل چاشنی

باید بجای پلپل وگشنیز ونغنخواد .

سوزنی .

رویت مزه یافته زخالان

چون لذت نان زنغنخوالان .

جمال‌الدین سلمان .

من خوپله (۲) درسبلت افکنده بادی

چو در ریش خشك از ملاقات شانه .

انوری .

غریب آمدم درسواد حبش

دل‌از دهرفارغ سرازعیش خوش . سعدی .

همی تانسوزد بآب اندر آذر

نگیرد عقاب ژیان‌راکبوتر . عنصری .

جهانگیر وکینه کش از بدسگالان

ملك باش وزنعمت ملك برخور . عنصری .

بدو گفت یوسف بداغ وبدرد

منم آنکه گفتند گرگش بخورد .

شبوای طوس .

وبعضی خوز وخوست وخوند وخونجك‌نیز بواو معدوله شمرده‌اند یعنی بعداز واو زای تازی وسین مهمله ونون، ودرین تأمل‌است زیراکه خوز بواو ملفوظ نام ولایتی است معروف مابین عراق‌وفارس که حالاشوشتر قاعده و دارالملك آن است و قبل از این اهواز بوده وآن ولایت را خوزستان هم گویند وشکر وشراب وبهار آنجا شهرت دارد :

آب لعلی چولاله دربستان

خنده‌شان دربهار خوزستان . نظامی .

قد رعنای‌تو وقامت سرو کشمیر

لب شیرین‌تووشکر خوزستانی . نزاری .

آنکه ازتجویف ثانی ساقی احسان‌او

جام‌گه خوزی نهد بردستهاگه عسکری .

انوری .

و چنگال خوست طعامی معروف که از نان وروغن وشکر سازند وآنرا درعرف‌مالیده گویند وبدین معنی تنها چنگال نیزآمده، وآبخوست و آبخست بالمدّ جزیرهٔ که در میان آب بهمرسد وخربزه(۳) وجزآن‌از اثمار وفواکه که‌آب اوراضایع وتباه کرده باشد وهمچنین پانچست وپنچسته(٤) بمعنی بپای کوفته ومالیده . هر کدام‌از این کلمات میتواند که مأخوذ ازخستن باشد که بالفتح بمعنی مجروح کردن ومجروح شدن است و بمجاز بمعنی آزرده کردن و آزرده شدن استعمال یافته زیراکه جراحت رسانیدن و رسیدن بدل است ، و میتواند که مأخوذ از خواستن باشد که بمعنی کوفتن‌ومالیدن‌است چنانچه‌بنخشت‌بشین‌معجمه که بمعنی‌مستأصل و ازبیخ برکنده است دلالت صریح دارد که اومشتق ومبدل ازین ماده است .

چندان گرداندش که ازپی رنگی

باپدر ومادر ونبیره زند مشت .

اوزمعانی حقیر وبیخبر ازعقل

جان ز تن آن خسیس باد پیخست. غیاثی.

و مؤید این تقریر است لفظ آبخو مخفف آبخور است بلکه صاحب برهان آبخون بنون غنه نیزآورده .

گوئی که هست مردم چشم آبخو

باخود چوماهی است که دارد بآب جو .

عنصری .

ومؤید تقریر این ابیات ، نظم :

زبس کش بخاك اندرون گنج‌بود

ازو خاك پیخسته آرنج بود .

تنی چند ازموج دریا برست

رسیدند نزدیکی آبخست .

فراوان کس ازبیل شد پایخست

بسی کس نگون ماند بی پا ودست .

اسدی .

دلخسته ومحرومم وپیخسته وگمراه

گریان بسپیده دم ونالان بسحرگاه .

خسروانی .

روی ترکان هست نازیبا وگست

زود پرچین برترنج آبخست .

علی فرقدی .

وخوندمیر درفرهنگ بدومعنی‌آورده یکی خداوند ودوم تندوتیز، و بدین‌معنی شاهد میباید وبمعنی اول‌مخفف خداوند است . در سروری خند وتند بدون واو ومرادف ترت مرت نوشته، واین بیت مستنداوست :

ازصرصر فنا همه گشتند تار ومار

وزتندباد قهر اجل جمله خندتند .

شمس فخری .

وخونجك و خنجك گویند غله‌ایست لیکن سند ندارد و برین تقدیر هیچ یك از این کلمات ازمانحن فیه نباشد واگر بعد از وی مثناة تحتانی است ماقبل وی مکسور باشد چون خویش ببای مجهول و خوید ببای معروف بروزن‌عید بنابرمشهور بمعنی گندم وجو سبز که‌خصیل عبارت ازآن‌است‌لیکن از مواقع استعمال بمعنی مطلق کاه سبز متحقق میشود، وخوید بروزن بعیدنیز لغت است وانکار ازآن انحراف از نهج سداد وعدول ازجادهٔ صواب وخید بدون واو نیز همان‌خوید، اینقدرهست که درینصورت‌جزم میتوان کرد که این دراصل بواومعدوله بوده پس واجب‌است که بواونویسند وبراین‌قیاس خونجك وخنجك و بهر تقدیر خید بالفتح معرب آن است :

کسیکه عز عزلت نیافت هیچ نیافت

کسیکه روی قناعت ندید هیچ‌ندید .

سنائی .

آ بست جود او ودل ودوست چون‌خوید

خشمش‌چوآتش‌است، تن‌خشك خصم‌تاخ .

قطران .

بباغ غنچه از آن پس که تیز کرد سنان

خوید راسر خنجر کشیده شدزین بام .

رضی‌الدین نیشابوری .

شیخ شیراز در حکایت جوانی که در پیش گوسفندی دوان میرفت :

هنوز ازپیش تازیان میدوید

که جو خورده بود ازکفش یاخوید .

گلستان .

زلاله سرخ نگردد دگر سروی گوزن

زخوید سبز نگردد دگر سروی غزال .

ازرقی .

---

(۱) ظاهراً مصحف «خویله» است ، رك : برهان قاطع مصحح دکترمعین .

(۲) من ازخیله (انوری چاپ تبریز) .

(۳) مصحف « جزیره» است . رجوع به برهان قاطع مصحح دکترمعین شود .

(٤) مصحف « پایخست » و « پیخسته» .

این عجب نیست بسی کز اثر لاله وخید
گوی آهو بره میناسم وبیجاده لب است.
انوری .
عطات باد چو یاران دل موافق خوید
نهیب آتش وجان مخالفان بده باد .
ابوالحسن شهیدی .
(بده بضم بای تازی وقیل فارسی ر کوی سوخته وغیره که آتش گیرد)
رویش میان حله بسبز اندرون‌پدید
چون لاله بر گک تازه شکفته میان خوید .
عماره .
لاله بغنجار سرخ کرده همه روی
ازحسدش خوید بر کشید از آن نیل .
کسائی .
ساقی بمیان خوید لاله
افکنده نبیذ در پیاله . احمد کرمانی .
هر کجا کز خوید گندم خاستست
خوید گندم را بخوید آراستست . جامی .
تاخوید نباشد برنگک لاله
تاخار نباشد ببوی خیرو . فرخی .
و همچنین خوی بمعنی عرق که از مسامات بیرون آید بواو معدوله است وخوه بالفتح وهای هوز بجای یا، کمافی السروری مبدل و خوی بواو مجهول لغتی است در آن :
یکی مجلس آراست از رود و می
که مینو زشرمش بر آورد خوی . نظامی .
روان گشتش از دیده برچهره خوی
که بر گرد وناپاکی ازمن مجوی . سعدی .
گرچشم مست باز ببیند غزال چین
خوی خجالت ازبن هرموی او چکد .
ابو نصر نصیرای بدخشانی . (انتهی از آنندراج) .
گاه «خو» (٤) بصورت «خو» (٥) درشعر آمده است خوش:
خوش است جهان از ره چشیدن
چون شکر و چون شیرومغز بادام .
ناصرخسرو .
گر تو گوئی پاک وخوش است آن چگویم گویمت
خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید.
ناصرخسرو .
خوش است بدیدار شماعالم ازیرا
حوران نکو طلعت و پیروزه قبائید .
ناصرخسرو
گر نیست این جهان بمثل زیرا
بس ناخوش است و خوش بخارد گر .
ناصرخسرو .
هرچه خوش است آن خورش جسم تست
هرچه نه خوش است ترا آن دواست .
ناصرخسرو .

وگاه در قافیه ماقبل واو را مفتوح خوانند و بقول شاعر :
در تنگنای قافیه خورشید خود شود.
اتحاد یار بایاران خوش است
پای معنی گیر، صورت سر کش است .
مولوی .
طایفهٔ نخجیر دروادی خوش
بودشان باشیر دائم کشمکش . مولوی .
اندر آمادر که من اینجا خوشم
گرچه در صورت میان آتشم . مولوی .
بر آنچه داری بردست شادمانه مباش
وز آنچه از کف تورفت از آن دریغ مخور.
ناصرخسرو .
معشوق جهانی ونداني
یکعاشق باسزای درخور . ناصرخسرو .
در خلد چگونه خورد آدم
آنجا چونبود شخص نانخور. ناصرخسرو.
خرسند شدی بخور ز گیتی
زیرا توخری، جهان چوآخور .
ناصرخسرو .
خواب وخور کارتن تیره است تومر جانت را
چون کنی رنجه چو گاووخر ز بهر خواب وخور.
ناصرخسرو .
بهرچه همی بری راهی که در او نیست
آرایش راروی نه درخواب ونه درخور .
ناصرخسرو .
من میوهٔ دین همی خورم شو
چون گاو تو خاروخس همی خور .
ناصرخسرو .
بر آمد سالیان چند کم کار
نبود اندر جهان جزخواب و جز خور .
ناصرخسرو .
یك زاهد رنجور و دگر زاهد بیرنج
یك کافر شادان و دگر کافر غمخور .
ناصرخسرو .
دست فلك ز هودج خضرای آسمان
از بهر کله فوتهٔ منجوق خور گشاد .
(جوامع الحکایات عوفی مصحح دکترمعین ج۱ ص٤) .
گفته اینك مابشر وایشان بشر
ماوایشان بستهٔ خوابیم وخور. مولوی .
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور .
مولوی .
من غم تو میخورم توغم مخور
برتو من مشفق ترم از صد پدر . مولوی .
تاکی تو بتن برخوری ازنعمت دینار
یکچند بجان ازنعم دانش برخور .
ناصرخسرو .

نعمت همه آن راند کز خاك بر آید
باخاك همان خاك نکوآید و درخور .
ناصر خسرو .
باخودی تو لیك مجنون بیخود است
در طریق عشق بیداری بد است . مولوی .
دریکی گفته که بگذر زآن خود
کان قبول طبع تو ردّ است و بد . مولوی.
شیررا چون دید کشتهٔ ظلم خود
میدوید اوشادمان و بارشد . مولوی .
چون بر آرد پر ، بپرد او بخود
بی تکلف ، بی صفیر نیك و بد . مولوی .
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمدو بینیش خورد . مولوی .
درگنه او از ادب پنهانش کرد
زآن گنه برخود زدن او برنخورد .
مولوی .
و . [وَ] یا [اُ] (واو عطف) که دو کلمه یادوجمله را بیکدیگر پیوند دهد ،
بدین آلت و رای و جان و روان
ستود آفریننده را چون توان ؟
فردوسی .
وگفته اند که از این جانب تا آذربایجان ودر موصل تاختن آورد . (ابن بلخی) .
هرنفس نو میشود دنیاو ما
بیخبر درنو شدن واندر لقا . مولوی .
دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل و ضیمران فراهم آورده ... (گلستان) .
صاحب آنندراج آرد :
واوسلف که در آن معنی جمعی ملحوظ میباشد وآن درمیان دو چیز درآید اعم از آنکه هردو فعل باشد که ازیك کس صادر شوند چون آمد و رفت زید، نشست وبرخاست عمرو، یاهر دو اسم باشند که در یك فعل شریك باشند چون احمد و محمود آمدندو خانه و باغ ساختند و اسب واشتر خریدند ؛ وگاهی درمیان دو جمله درآید، هر دو اسمیه باشند چون زید آمد وعمرو رفت ، وچون ماقبل این واو مضموم بوده وجز ضمهٔ ماقبل از آن مفهوم نمیگشت این را واوغیر ملفوظ شمرده‌اند ، واین درنظم فارسی بسیار است ودر نثر کمتر. فاما در بعضی مواضع که ماقبل این واو ساکن باشد این واورا فتحه دهند و این در نثر بسیاراست ودرنظم کم ، واین واو مفتوحه را در نظم مخل فصاحت گفتن محل تأمل. و اینکه بالفظ دیگر و بالفظ یا استعمال کرده‌اند محض برای تحسین کلام است و معنی عطفی رادر آن بار نیست ؛

(١) Xv. (٢) Xû

بیك روز جستن بزرگی رواست
وگر درمیانه دم اژدهاست .
شیوای طوس (فردوسی) .

ودیگر که گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن وچه تنگ؟
شیوای طوس (فردوسی) .

به بینیم تا اسب اسفندیار
سوی خانه آیدهمی بی‌سوار .
ویا بارهٔ رستم جنگجوی
بآخر نهدبی خداوند روی .
شیوای طوس (فردوسی) .

ودرچار و ناچار مثلا دراین بیت :
دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش
چرخ دوتا بچار وناچار میکند .
جمال الدین سلمان .

واو ملفوظ نیست بلکه ساکن را بجای متحرك آورده این از جهت سکته بود و در « ورا دید » مخفف اورا دید؛ و جائز است که ماقبل واو عطف باشباع آرند چنانکه دراین قطعه :
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید وشکست وببست .
.... فردوسی .

برید و درید وشکست و به بست
یلان را سروسینه و پاو دست .
.... فردوسی . (انتهی)

واو عطف علامتش آنست که در میان دو فعل که ازیك کس صادر شده باشددر آورند همچو « رفت وآمد » و « نشست وبرخاست» و « گفت و شنید » ویا در میان دو اسم که دریك فعل شریك باشند چنانکه « بزرك و کوچك جمع شدند و سند وقباله نوشتند وباغ وخانه راخریدند» و اگر ماقبل این واورا مضموم سازند داخل واو غیر ملفوظ باشد یعنی بتکلم در نیاید واگر ماقبل آنرا ساکن سازند فتحه بایدش داد تا بتلفظ درآید . (برهان‌قاطع مصحح دکترمعین مقدمهٔ مؤلف ص کج) .

وهم مؤلف برهان آرد :
دیگرواومفتوح است وآن سه‌قسم‌میباشد : اول واو عطف است وآن دو نوع بوده : یکی آنکه مذکور شد ودیگر آنکه‌چون شخصی کلمه‌ای بگوید شخص دیگر ابتدا بو او کرده آن کلمه را تمام سازد چنانکه شخصی گوید که « من بخراسان میروم» و دیگری گوید که « وبعراق هم» یاشخصی گوید «سلام علیکم » ودیگری گوید « وعلیك‌السلام » . (برهان قاطع مصحح دکتر معین مقدمهٔ مؤلف ص کط) .

||بمعنی فا یا ثم است درعربی که ترتیب و تراخی را میرساند :
ما (مسعود) فرمودیم تا ... اعیان غزنین را جوابهای نیکو نبشتند واز نشابورحرکت کردیم . (ابوالفضل بیهقی) .

و . [وُ] یا [وَ] مخفف او : ورا ، مخفف اورا : واو مخفف اوباشدهمچو «ورادیدم» و « مرورا گفتم » یعنی اورا دیدم ومراو را گفتم (برهان قاطع چاپ دکتر معین ص کط) :
چو آن نامه نزدیك خسرو رسید
از آن زن (١) ورا شادی نو رسید .
فردوسی .
ورا درشبستان فرستاد شاه
زهر کس فزون شد ورا پایگاه. فردوسی.

و . [وَ] درعلم نجوم علامت ورمز برج میزان است .

و . (ع‌حرف) مؤلف منتهی‌الارب آرد : واو حرفی است ازحروف هجا وبه‌چندوجه می آید :

١ واو عاطفة که عطف ؛ آن برای‌مطلق جمع است ودر مواردی بکار میرود ازقبیل اینکه عطف شود چیزی بر مصاحبش : مانند : « فانجیناه و اصحاب السفینة» . یا عطف شود برآنچه سابق برمعطوف‌است مانند : «لقدارسلنا نوحاً وابراهیم ». یابر آنچه لاحق از معطوف است مانند : « و کذلك یوحی الیك والی الذین‌من قبلك» .
وهر گاه گفته شود مثلاً « قام زید و عمرو » ممکن است هریك ازاین سه معنی اراده شود ولی بهرحال‌استعمال واو بمعنی‌بایعنی (مصاحبت) برسایر معانی راجح است ودر بسیاری از موارد ترتیب را میرساند و عکس آن که عدم ترتیب باشد کم است‌و در عطفی که بواواست جایز است‌که بین طرفین تقارب یا تراخی باشد مانند : « انا رادّوه الیك و جاعلوه من‌المرسلین». واو عطف ازسایر حروف عطف با١٥ حکم که مخصوص بدان است‌جدا میشود :

١ در عطف به‌واو ممکن است یکی ازسه نظر که‌بیان شد منظور باشد .

٢ وباإما [إما ما] استعمال‌میشود، مانند: اما شاکراً واما کفوراً .

٣ بالکن استعمال میشود مانند : « ولکن رسول‌الله و خاتم‌النبیین ..... »

٤ عطف‌مفرد سببی برمفرد اجنبی‌درموردی که ربط مورد نیاز است مانند : قام عمرو و غلامه .

٥ عطف عقد بر نیف مانند احدوعشرون .

٦ عطف صفات متفرقه با اجتماع منعوت آن مانند :
بکیت ومابکی رجل حزین
علی ربعین مسلوب و بال .

٧ عطف آنچه که حق آن‌تثنیه وجمع بودن است‌مانند : ان‌الرزیة لارزیة مثلها فقدان مثل محمد و محمد .

٨ عطف چیزی که بی‌نیازی از آن‌حاصل نیست مانند : اختصم زید و عمرو .

٩ عطف عام بر خاص و بالعکس مانند : رب اغفرلی ولوالدی‌ولمن دخل بیتی‌مؤمناً

١٠ عطف عاملی که حذف شده و معمول آن به تناسب عامل دیگری که جمع بین هردو دریك معنی میکند مانند :
وزججن‌الحواجب‌والعیوناای‌و کحلن‌العیون.

١١ عطف‌شیئی برمرادفش‌مانند:انمااشکو بثی وحزنی الی‌الله .

١٢ عطف مقدم برچیزی که متبوع است از روی ضرورت درشعر مانند :
الایانخلةً من ذات عرق
علیك ورحمة‌الله السلام .

١٣ عطف مخصوص برجوار مانند قول خدای تعالی : فامسحو ابرؤ سکم‌وارجلکم والبته این قاعده به حساب کسانی است که ارجل را مجرور خوانده‌اند .

وگاهی و او از افادهٔ مطلق جمع خارج میشود واینگونه واو چند وجه دارد :

١ به معنی او باشد : در تقسیم مانند : الکلمهٔ اسم وفعل وحرف یادر اباحة مانند: جالس الحسن وابن‌سیرین یعنی یکی‌ازاین دوتن . یادر تخییر مانند :
وقالوا نأت‌فاختر لها الصبروالبکاء
فقات البکا اشفی اذن لغلیلی .
یعنی‌صبریابکا زیرا بکابا صبرجمع‌نمیشود .

٢ بمعنی بای‌جر باشد مانند :
انت اعلم ومالك وبعت الشاء شاةً ودرهماً .

٣ به معنی لام تعلیل باشد مانند . یالیتنا نرد ولانکذب این‌را حارزنجی گفته‌است.

٤ به‌معنی‌استیناف باشد مانند : «لاتاکل السمك و تشرب اللبن» (نزد کسی که‌رفع به تشرب میدهد) .

٥ به معنی مفعول معه باشد مانند :«سرت واللیل» .

٦ به معنی قسم باشد واین قسم واو جزبر اسم ظاهر وارد نمیشود وجز به محذوف تعلق نمیگیرد مانند :
«والقرآن الحکیم» ودر این صورت‌اگر واو دیگری بعداز آن باشد دومی برای عطف است ودر غیر این صورت هریك‌به جوابی محتاج است مانند : « والتین و الزیتون» واین واوبواسطهٔ نزدیکی‌مخرج آن بدل از باست .

(١) کردیه خواهر بهرام چوبینه .

٧ به معنی رب باشد واین واو جز برنکره داخل نمیشود وجز بمؤخر تعلق نمیگیرد مانند :

«ولیل کموج البحرارخی سدوله»

٨ زاید باشد مانند : «اذاماجاؤ ها وفتحت ابوابها» .

٩ به معنی حال باشد مانند :

قمت و الناس قعود و قمت و ادعوله : یعنی قمت داعیاًله .

١٠ - واو ثمانیه که بین سبعة و ثمانیه در شمارۀ آحاد قرارمیگیرد وازاین قبیل است درقرآن سبعة وثامنهم کلبهم .

١١ - واوضمیرمذکراست مانند: «الرجال قاموا» .

١٢ - واوعلامت رفع‌مانند : ابوه‌ومسلمون.

١٣ - و او علامت مذکرین و ازاین قبیل است و اویتعاقبون در حدیث ، « یتعاقبون فیکم ملائکة باللیل والنهار» .

١٤ - واوانکارمانند : الرجلوه بعد ازآنکه قائلی‌بگوید: «قام‌الرجل» وبعضی گفته‌اند صواب آن است که این و او درشمار واو-های دیگربحساب نیاید زیراآن واواشباع است درحالت رفعی بدلیل اینکه در حالت نصب وجرالرجلاه والرجلیه گفته میشود .

١٥ - واومبدلۀ از همزۀ استفهامی که ما قبل آن مضموم است مانند : و الیه‌النشور وامنتم قال فرعون وآمنتم به» (واین‌طبق قرائت قنبل است) .

١٦ - واوتذکیر مانند کسی که میخواهد بگوید یقوم زید ، وگفتن زیدرا فراموش کند وپس ازآن قصد کشیدن صدای‌خود کند برای تذکر زیرا ارادۀ قطع کلام ندارد پس بگوید یقوموا . . . ولی بعضی گفته‌اند اینهم واواشباع است .

١٧ - واوقافیه وواواشباع مانند برفوع .

١٨ - واومد اسم بندا .

١٩ - واوی که تغییر صورت داده است مانند طوبی‌که اصل آن طیبی است .

٢٠ - واوات ابنیه مانند جوزوتورب .

٢١ - واو وقت که قریب بواو حال است . مانند : اعمل وانت صحیح .

٢٢ - واونسبت مانند اخوی درنسبت به‌اخ.

٢٣ - واو عمرو درفرق با عمر .

٢٤ - واوفارقة درد وکلمۀ اولئك واولی تا با الیك والی اشتباه نشود .

٢٥ - واو همزه ، در خط مانند : هذه نساؤك ، ودرلفظ مانند حمراوان وسوداوان (این واوبدل ازهمزه است) .

٢٦ - واوصرف ، وآن عبارت ازاین‌است که واومعطوف برکلامی باشد که در اول آن حادثه ای است که اعادۀ وی بر آنچه عطف بدان شده راست نمی‌آید مانند : لاتنه عن خلق وتأتی مثله

عارعلیك اذافعلت عظیم

زیرا در این عبارت اعادۀ لابر « و تاتی مثله » جایزنیست .

وبر واو عطف الف استفهام داخل میشود مانند قول‌خدای‌تعالی : اوعجبتم ان‌جائکم. (ترجمۀ تحت‌اللفظی ازخلاصۀ که در پایان منتهی الأرب آمده است) . و رجوع بمغنی‌اللبیب‌عن کتب‌الاعاریب شود . || واو یکی ازحروف علة عربی است . و دراعلال آن قواعدی است . رجوع بکتب صرف عربی شود . || در افعال معتل‌اللام (ناقص واوی) درحالت جزمی واودرپارۀصیغ حذف شود چون : لم یدع و گاه درحال جزم بحال خود باقی باشد :

هجوت زبان ثم جئت معتذرا

من‌هجوزبان‌لم تهجوولم تدع

که درلم تهجوواوثابت مانده . (تاج‌العروس-ج ١٠ ص ٤٦١). ورجوع به‌اعلال شود .

وا . (حرف) چون حرف عطفی برای اتباع و مزاوجه ها و گاه معنی تکرار و تأکید را رساند : رنگ وارنگ ، جور و واجور ومیتوان آنرابدل‌الف(آ) دانست در ترکیباتی‌نظیر: رنگ وارنگ (رنگارنك) درتداول مردم تهران ، شوشتر وخراسان. || وا . (مزید مقدم) گاه بر سرفعل درآید بمعانی ذیل : خلاف وعکس معنی فعل را رساند رو وو ارو ، کش و واکش ، کنش وواکنش . || گاه بجای با وبه وبسوی‌آید چنانکه اگرگویند که وا او گفتم اراده‌آن باشد که با اوگفتم یا به او گفتم : واهوش آمدن ، بهوش آمدن ، الافاقة ، واهوش آمدن . (زوزنی) . وادید آمدن ، با دید آمدن . پدید آمدن : گفتند محبت چیست گفت از ازل درآمده است وبرابد گذشته و در هشده هزار عالم کس را نیافته که یك شربت از او در کشد تا آخر واحق شد و از این عبارت در وجود آمد که یحبهم ویحبونه . (تذکرة‌الاولیاء عطار) الاختناث سرمشك وابیرون نوردیدن . (تاج المصادر بیهقی) .

گرچه ماوا سوی مأوا میرویم

با دل آشفته زینجا میرویم .

شاه داعی شیرازی .

کبوترچون برید ازپس چه نالی

که وابرج آید ارباشد حلالی . نظامی .

که بسیارناید براندکی

یکی واصد آید نه صد وایکی . نظامی .

سرانجام اگرچه بد بد رود

خرلنگ وا آخرخود رود . نظامی .

مؤمن فرزندان خود را اضافه چون وابت کند . (کتاب‌النقض ص ٥٥٢) . و مذهب اهل حق آنست که قدرت وافعل است . (کتاب النقض ص ٥٤٢) . بطن السماء ، آن‌سوی که‌واما دارد (السامی فی‌الاسامی) ظهرالسماء ، آن سوی که وا دیگر آسمان؟ دارد(السامی) التنفش ، موی‌واتیغ‌خاستن . (زوزنی)واتیغ‌خاستن‌موی. (منتهی‌الأرب).
|| بمعنی به : واپس رفتن . واپس خزیدن. واپس‌دادن . واگذاشتن . وا ایستادن .

رستمان را ترس وغم واپیش برد

هم زترس آن بد دل اندرخویش مرد .

مولوی .

کاین چه شاید بود واپرسم ازاو

که چه میسازی زحلقه تو بتو . مولوی .

التقشیع، ابروابردن. (تاج‌المصادربیهقی). الاستعاط ، دارو و ابینی خویش کردن (تاج‌المصادربیهقی) . التعقیب ، واگوشۀ دهان افکندن سخن . (تاج‌المصادر بیهقی). السفوف ، دارو که‌وادهن‌پرا کنند . (مهذب الاسماء) .|| گاهی بمعنی باز است چنانکه وانگوئی بمعنی‌بازنگوئی باشدوواگفت‌بمعنی بازگفت‌است : واشدن. واکردن. وامادن. واترقیدن .

یك بیك وامیشناسم رازخلق

همچو گندم من زجودرآسیا . مولوی .

هزاریوسف کم گشته واتوانی یافت

سر آستین جمال خود ار بیفشانی

نجیب‌الدین جربادقانی .

گشودن ، گشادن ، چنانکه گویند در را واکن یعنی دربگشا ؛ واشدن ، بازشدن .

کبیاپزان‌که صبح سرکله واکند

آیا بود که گوشۀ چشمی بماکنند .

بسحاق اطعمه .

|| مکرّر، دوباره ، مجدّد ، باز ؛ الاستعادة، سخن وا درخواستن . (زوزنی) . واگویه کردن ، وادیدن .

برسم خسروی بنواختندش

زخسرو هیچ وانشناختندش . نظامی .

بده یك بوسه تا ده واستانی

ازین به‌چون بود بازارگانی . نظامی.

|| علامت خراب کردن‌فعل است ؛ ریشتن-واریشتن . ریسیدن - واریسیدن . جستن - واجستن . چرخیدن ـواچرخیدن. چرتیدن واچرتیدن . چیدن-واچیدن. چیده-واچیده-پیچ-واپیچ . شمردن-واشمردن . پژوهیدن-واپژوهیدن . بمال - و امال . خواندن - واخواندن . کن - واکن .شور - واشور . دوختن - وادوختن . ستودن - واستودن . نوشتن - وانوشتن . شتافتن - واشتافتن . نکوهیدن - وانکوهیدن . غلط و واغلط خوردن . ترقیدن - واترقیدن . زدن - وازدن. گفتن - واگفتن . بردن - وابردن. دادن - وادادن . || بمعنی بر ؛ الأعتتاب ، ازچیزی واگردیدن . (زوزنی) . یعنی بر گردیدن . || دراز ؛ واکشیدن ، دراز کشیدن . بدرازاخفتن . والمبدن. وافتادن؛

آصفی مرغ سحر نعره زنان‌است هنوز

گل بصد ناز قبا کنده ووا افتاده است .

آصفی .

مؤلف برهان گوید: بمعنی رجعت هم هست، چه هر گاه گویند واده مراد آن باشد که پس بده (برهان).

|| پس: واستدن، پس ستدن. پس گرفتن. وازدن، هم شاید ازاین قبیل باشد. یعنی رد کردن چنانکه سکهٔ قلب را. وامانده، پس مانده. عقب‌مانده. الاسترداد، وادادن خواستن. (زوزنی).

وا. مانند مزید مؤخر یاپساوند در آخر اسماء درآید بمعانی ذیل: اتصاف رارساند: پیشوا. پیشوایی. مروا. مرغوا. نانوا. نانوایی. پیلوا (پیله‌وا). || مخفف وای ازپهلوی وای و اوستایی وایو (۱) بمعنی باد: اندروا= اندروای = دروا = درواى لغةً بمعنی درهوا و مجازاً سر گشته وحیران وسرنگون آویخته (برهان مصحح دکترمعین):

پرورده تنی چو کوهی اندرتن
بررفته سری چونخلی اندروا. مسعودسعد.

که نه آن می‌برآید ازپس خاک
که نه این می‌بجنبد اندروا.

آسمان کوز کبودی بکبوتر ماند
بر در کعبه معلق زن ودروا بینند.
خاقانی.

|| بمعنی با: چاروا. چارواى. || با. ابا. بمعنی آش یامرادف باج (معرب)، درتحفه بمعنی با آمده که‌ابانیز گویند که آش باشدچون سکبا - سکوا. کبروا- کبربا. شوربا. شوروا. ماست با - ماستوا. شیربا - شیروا. سپیدوا برغست وا. پیه‌وا (ثربیه) (لغتنامهٔ اسدی):

ز ده گونه ریچال وده گونه‌وا
گلوبند کی هریکی را سزا. ابوشکور.

ودرصحاح الفرس آمده نوعی از طعام را گویند بانفرادمانندناروا ودوغ وا و گندم وا وجمعش واها بود وعرب باجات گویند چه واحدش باج بود. درمثال‌شور باج واسفند باج وامثال آن:

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت‌شو
که آنجا باغ درباغ است وخوان درخوان ووادروا. سنائی.

وا. (ص) گشاده، باز:

مغان گشاده درفیض وبسته در مرتاض
که بادوا همه درهای فیض بر فیاض.
آصفی.

وا. (صوت) مخفف وای کلمه‌ایست که مردم مریض در زمان شدت مرض بآن ندا کنند (برهان). || گاه درمحل تأسف‌خوردن کف های دست برهم سایند واین کلمه‌را گویند (برهان). || درتداول زنان تهران تعجب و استفهام انکاری را رساند.

وا. (ص) بمعنی دور بنظر آمده است که نقیض نزدیک باشد (برهان).

وا. (اِ) در کلمهٔ (اوروا) و (خشک‌وا) معنی خاص دارد شاید بمعنی آرد یعنی دقیق الحنطه وغیره باشد.

وا. (ع) مزید مقدم عربی که استغاثه‌را رساند: اشارت ازواویلا باشد (غیاث): وااسلاماه. وااسفاه. وااسفا. دریغا!. دردا!. دردا و دریغا!. ای دریغ. حسرتا. واحسرتا. (رجوع به اسفاه شود) واشریعتا. وامحمداه. وامحمدا. واویلا. واعلیاه. وانفسا. واماه گفتن بمعنی لهف امه تلهیفا. (منتهی الارب).

چوروزاسعدازاین چرخ دیرسال فرورفت
زچرخ نالهٔ وااسعداه زود برآمد. خاقانی.

تادمی ماندزمن نوحه گران بنشانید
وارشیداه کنان نوحه‌سرائیدهمی. خاقانی.

این کلمه بفارسی نیز پیوندد: واندوها: رابعه مردی را دید که میگفت واندوها. (تذکرة الاولیاء عطار).

وائدیشت. [ءِ] (اِخ) یاویدشت (۲) پسر نیازم یا ایازم (۳) نام‌جدِدهم زرتشت است بدین‌ترتیب که زرتشت پسر پوروشسپ (٤) پسر پتیر گتارسپ یاپای‌تراسپ (٥) پسر اروگذسپ یاآاوروَدسپ (٦) پسر هئچتسپ (۷) پسر چیخش موش یاکاخشموش (۸) پسر پاترسپ یاپائیتی‌رسپ (۹) پسر ارجدارشم یاهاردرشم (۱۰) پسر هرذار یاخرذر (۱۱) پسر سپیتام یاسپیتامان (۱۲). (مزدیسنا تألیف دکترمعین برابر ص۶۹).

وائز. [ءِ] (ع) (ص) ترسناک (منتهی الارب). || فزع (قطر المحیط).

وائل. [ءِ] (اِخ) نام پدر قبیله ایست از عرب. مؤلف تاج العروس آرد: وائل، اسم رجل غلب علی حی.

وائل. [ءِ] (اِخ) قبیله ایست از عرب (ازلب‌الالباب نقل ازغیاث) وقد یجعل اسماً للقبیلة فلا یصرف (تاج العروس). شعبهٔ از قبیلهٔ بنی‌رکب منشعب از بنی‌اشعر (تاریخ قم ص۲۸۳). رجوع به بنو وائل وعیون‌الاخبار شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) نام قریه‌ایست. (ازلب‌الالباب نقل ازغیاث).

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن ابی‌القعیس صحابی است (منتهی الارب). و گویند وائل بن افلح بن ابی القعیس عم رضاعی عائشه (تاج العروس) و (الاصابه حرف واو قسم اول ج٦ ص ۳۱۲).

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن افلح. رجوع به وائل بن ابی القعیس شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن حجر الحضرمی. مؤلف تاج العروس آرد: وائل بن حجر بن ربیعة ویعرف بالقیل روی‌عاصم بن کلیب عن ابیه عنه (انتهی). پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم این نامه را باونوشت:

« من محمد رسول‌الله الی الاقیال العباهلة من [أهل] حضرموت، باقامة الصلاة، و ایتاء الزکاة، فی التیعة شاة. والتیمة لصاحبها، وفی السیوب الخمس؛ لاخلاط، ولاوراط، ولاشناق ولاشغار ومن أجبی فقدأربی. و کل مسکر حرام». (عقدالفرید ج ۱ ص۲۸۵ چاپ محمد سعیدالعریان) ورجوع به‌البیان والتبیین چاپ‌حسن سندوبی ج ۱ ص ۲۰ و ۲۱ و (الاصابه ج ٦ ص ۳۱۲ قسم اول وص ۳۳۱ شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن داود. ابوبکر. تابعی است.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن رباب قرشی‌سهمی خود و برادرش معمرصحابی بودند رجوع به الاصابة ج ٦ ص۳۱۳ قسم اول شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن زیدبن قیس بن عمارة. یکی ازبزرگان طایفهٔ عماره‌است. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۲۷ چاپ محمد سعیدالعریان شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن صریم الیشکری. ابن عبدربه گوید: وائل‌بن صریم یشکری از یمامه بیرون‌آمد. پس بنواسید بن‌عمرو ابن‌تمیم باو مصادف شدند و وی را اسیر گرفتند واو را در گودال آب فرو بردند واین شعر میخواندند:

یا ایها الماتح دلوی دونکا

وبدین وسیله اورا کشتند. پس برادرش باعث بن صریم‌بخونخواهی برادربرخاست وجنگ یوم حاجر پدیدآمد. دراین‌جنگ ثمامة بن‌باعث بن‌صریم مردی از بنی‌اسید را که در میان ایشان مورد توجه بود به کشت و صدتن دیگر نیز از ایشان کشته شدند. باعث بن‌صریم دربارهٔ این جنگ گوید:

سائل اسیداً هل‌ثأرث بوائل
ام هل‌شفیت النفس من بلبالها ؟
اذ ارسلونی ماتحاً لدلائهم
فملأتها علقاً الی اسبالها
انی و من سمك السماء مکانها
والبدر لیلة نصفها وهلالها
آلیت أثقف منهم ذا لحیة
أبداً فتنظر عینه فی‌مالها.

ونیز گوید:

سائل أسیدأهل ثأرت بوائل
ام هل أتیتهم بامر مبرم
اذ ارسلونی ماتحاً لدلائهم
فملأ تهن الی‌العراق بالدم!

رجوع به عقدالفرید ج ٦ ص ٦۸ و ص ٦۹ چاپ محمد سعیدالعریان شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن عبید، تابعی‌است (منتهی‌الارب).

---

(۱) Vayu. (۲) Vaêdisht یا Vidasht. (۳) Nayazem یا Ayâzem. (٤) Pôrûshâsp.
(٥) Patiragtarâsp یا Paitrâsp. (٦) Urugadhasp یا Aurvadasp. (۷) Haêçatàsp. (۸) çixshmûsh یا Kaxshmûsh.
(۹) Paêtrasp یا Pâitrasp. (۱۰) Arejadharshm یا Hardarshm. (۱۱) Hardhâr یا Xaredhar. (۱۲) Spitâm یا Spitâmân.

وائل . [ءِ] (اِخ) ابن عوف بن تغلب . از قبیلهٔ طیء از قحطان؛ جدی است جاهلی از فرزندان اوست عمروبن عدی بن وائل که امرؤ القیس ویرا مدح گفته است . (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۳۱) .

وائل . [ءِ] (اِخ) ابن قاسط پدر قبیله ایست (منتهی الارب) . در تاج العروس آمده : (وائل) بن قاسط بن هنب بن افصی بن دعمی بن جدیلة . پدر قبیله ایست معروف (انتهی) . در الاعلام زرکلی آمده : وائل ابن قاسط بن هیب (کذا)، از ربیعة، ازعدنان؛ جدی است جاهلی ، وبکر وتغلب ازفرزندان اویند . وآن دو بطن بزرگ باشند .

وائل . [ءِ] (اِخ) ابن مران بن جعفی. از قحطان ، جدی است جاهلی .

وائل . [ءِ] (اِخ) خزاعی . یکی از مشاهیر شعرای عرب بزمان هارون الرشید ومأمون . وی دیوان اشعاری دارد که بخش عمدهٔ آن قول و غزل های متعدد در باب سلمی معشوقه است .

وائل . [ءِ] (اِخ) قیل . رجوع به وائل بن حجر شود .

وائلة . [ءِ لَ] (اِخ) بطنی است ازهمدان وهو وائل بن شاکر بن ربیعة بن مالك . (منتهی الارب) . || بطنی است از عرب . (منتهی الارب) .

وائلة . [ءِ لَ] (اِخ) ابن جاریة . این نام در نسب نعمان بن عصر آمده است (تاج العروس) .

وائلة . [ءِ لَ] (اِخ) ابن حرث بن بهنة ، از طایفهٔ بنی سلیم است (تاج العروس) .

وائلة . [ءِ لَ] (اِخ) ابن دول ، ازطایفهٔ غامد است (تاج العروس) .

وائلة . [ءِ لَ] (اِخ) ابن دهمان بن نصر بن مطویة ازطایفهٔ هوازن است.(تاج العروس).

وائلة . [ءِ لَ] (اِخ) ابن سهم بن مرة . از قبیلهٔ غطفان است (تاج العروس).

وائلة . [ءِ لَ] (اِخ) ابن طمثان [طَ مَ] ازقوم ایاداست . (تاج العروس) .

وائلة . [ءِ لَ] (اِخ) ابن ظرب . از طائفهٔ عدوان است(تاج العروس) .

وائلة . [ءِ لَ] (اِخ) ابن عمرو بن شیبان ابن محارب ، این نام درنسب ضحاك بن قیس فهری آمده است (تاج العروس) .

وائلة . [ءِ لَ] (اِخ) ابن قادة - درنسب ابی قرصافة صحابی ونسب عبدالرحمن بن رماحس الکنانی آمده است (تاج العروس).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن مازن بن صعصعة ، درزمرهٔ اجداد ام نوفل بن عبدالمطلب آمده (تاج العروس) .

وائلی النجدی . [ءِ ی ُ ن نَ] (اِخ) (شیخ ...) عثمان بن سند، او راست : أصفی الموارد من سلسال احوال الامام خالد . و در حاشیهٔ آن کتاب حدیقة الندیة فی آداب الطریقة النقشبندیة للشیخ محمد بن سلیمان البغدادی. بطبع رسیده. مطبعة العلمیة ۱۳۱۳ (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۰۹).

وائن . [ءِ] (اِخ) دهی ازدهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت (۲۱۰۰۰) گزی جنوب کنهوج- سر راه مالروانگهران میناب . کوهستانی - گرمسیر - سکنه پنج تن . آب از قنات - محصول خرما - شغل زراعت مکاری- راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

واانجیر . [اَ] (اِ) نامیکه درنور بانجیر دهند ، رجوع بانجیر شود . (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۵) .

وائور . (اِ) (۱) کرسی بخش (تارن) از آروندیسمان آلبی نزدیك آوین (بفرانسه) دارای ۳۷۵ سکنه .

واایستادن . [دَ] (مص ل) . باز ایستادن واایستدن . واایستیدن . و استادن (در تداول عامه) . امتناع . توقف. وقوف (تاج المصادر بیهقی) اقلاع (تاج المصادر بیهقی) . احجام (تاج المصادر بیهقی) . افصام ، واایستادن باران وتب(تاج المصادر بیهقی) ارقاء . واایستادن خون واشك(تاج المصادر بیهقی) .|| و ایستادن از چیزی ، نکردن آن .

واایستدن . [تَ دَ] (مص ل) واایستادن. رجوع به واایستادن شود. انتهاء(تاج المصادر بیهقی) (۲). انقداع (تاج المصادر بیهقی) (۳) .

واایستیدن . [دَ] (مص ل) واایستادن. استعصام (تاج المصادر بیهقی) . (۴).

وائیگاچ . (اِخ) (۵) جزیرهٔ روسی در اقیانوس منجمد قطبی ، واقع بین قاره و زامبل جدید (۶) .

وابا . فوت فهم را گویند (برهان) . (آنندراج) .

واباختن . [تَ] (مص م) برده را باختن .

وابازشدن . [شُ دَ] (مص ل) دوباره بازشدن ؛ الانجیاب ، واباز شدن ابر وآنچ بدان ماند(زوزنی). انجلاء ، وابازشدن غم و میغ و آنچه بدان ماند (زوزنی) .

واباش. (اِخ) (۷) نهری است درممالك مجتمعه در سمت غربی از مملکت جمهوری اوهیو،-رچشمه [uncertain reading] گرفته داخل جمهوری ایندیانا میگردد و بدینطریق مرزهای جمهوری ایلینو آرا جدا میسازد و وارد وینسنه شده پس از جریان ۷۰۰ هزار گز از ساحل راست بنهر اوهیو وارد میشود (قاموس الاعلام ترکی) .

وابخشیدن . [بَ دَ] (مص م) تقسیم (مصادر زوزنی) .(تاج المصادر بیهقی) . تقاسم (منتهی الارب). توزع (تاج المصادر بیهقی)) (دهار) . قسم (تاج المصادر بیهقی). قسمت کردن (مجمل اللغه). تقسیم کردن . مقاسمه، تفلیج .فلج (تاج المصادر بیهقی) ؛ توزیع ، وابخشیدن چیزی میان گروهی (زوزنی) . توزع ، وابخشیدن چیزی میان گروهی (تاج المصادر بیهقی).|| باهم وابخشیدن، تقسیم . مقاسمه .

وابخشیده شدن . [دَ شُ دَ] (مص مرکب) توزع (تاج المصادر بیهقی) .

وابر . [بِ] (عِ ا) کسی . احدی : مابه وابر ، کسی در آن نیست (منتهی الارب). (آنندراج) . یقال مابالدار وابر . ای احد (مهذب الاسماء) .

وابردن . [بُ دَ] (مص م) بازبردن ، کشف : وابردن اندوه ، وابردن پرده ، (ترجمان القرآن):استکشاف. فرج،وابردن اندوه وغیره (منتهی الارب) :آوازی شنود که هان اگر میخواهی تا نعمت جملهٔ دنیا وقف تو کنم اما اندوه خویش از دلت وابرم که اندوه ونعمت دنیا هردو دریکدل جمع نیاید (تذکرة الاولیاء) . || وابردن (نان) ، واکردن و پهن کردن خمیرنان باشد بجهت لواش پختن . (برهان) .

وابریدن . [بُ دَ] (مص م) باز بریدن، قطع کردن : اختراع ، وابریدن کاری را باکسی: مقاطعه ، باکسی وابریدن (منتهی الارب) :

عضو گردد مرده کزتن وابرید
نو بریده جنبد اما نی مدید. مولوی.

وابریده شدن . [بُ دَ شُ دَ] (مص مرکب) ازهم بازشدن . ازهم جداشدن . امذقرار ، بریدن شیرماست وخون چنانکه آب جدا باشد . اصفاء .

وابستگان. [بَ تَ] ج، وابسته. منسوبین. || نوکران (ازسفرنامهٔ ناصرالدین شاه). رجوع به وابسته شود .

وابستگی . (بَ تَ) (حامص) حالت و چگونگی وابسته . الفت .|| ... بفلان امر داشتن. علقه ، علاقه بدان داشتن.||نسبت، انتساب .

وابستن . [بَ تَ] (مص م) باز بستن . مؤلف آنندراج گوید : مرکب است از وا که بمعنی گشاده است و بستن که ضد آنست و این بر کسی یا چیزی مستعمل میشود که از یك سو گشاده و آزاد و از طرف دیگر بسته و پیوسته باشد همچون در آمدن مردی در گروهی و شمردن خودرا از آن گروه یا منسوب داشتن خود را بخاندانی یا وانمودن خودرا ازمردمان

---

(۱) Vaour.

(۲) انتهاء باز ایستادن از کار و جز آن (منتهی الارب) .

(۳) انقداع . بازایستادن (منتهی الارب) .

(۴) استعصام . بازداشتن (منتهی الارب) .

(۵) Vaïgatch. (۶) Nouvelle-Zemble. (۷) Wabash.

شهری و کشوری چه اینهمه بظاهر گشاده و آزادند مگر درنهان یك گونه بستگی دارند ، درتازی نسبت و منسوب و انتساب باشد (از فرهنگ فرنگ و ترکتازان هندی بنقل آنندراج) . اما باید دانست که «وا» در این ترکیب مزید مقدم است بستن ، متصل ساختن ، بند کردن :

درین دوران گرت زین به‌بسندند
زهی پشمین بگردن وانبندند . نظامی .

|| اصطلاحی است درقمار، بستن ووابستن . رجوع به بازبستن شود .

وابسته . [ب َ ت َ] (ن مف) مربوط . متعلق، موقوف، منحصر، منسوب، وملازم. (آنندراج) ج،وابستگان.||درسفارتخانه ها بدرجه‌ای ازمأمورین سیاسی اطلاق میشود. و وقتی این کلمه بـا مضاف الیه استعمال شود معنی آن فرق خواهد کرد مثل وابستهٔ نظامی یاوابستهٔ تجارتی ، فرهنگستان این کلمه را بجای آتاشه(۱) بر گزیده است . (مصوبـات فرهنگستـان) || منسوب . منتسب: وابستهٔ فلان . از کسان او، منسوب بدو . || خویش سببی . خویش غیرنسبی . یکی از کسان کسی . کس . پیوند.||نوکر و سایر منسوبان . || وابستهٔ نظامی (۲) کارگزار وعامل نظامی دولتی در سفارت خانهٔ وی درمملکت دیگر.|| وابستهٔ تجارتی (۳)کارگزار و عامل تجارتی دولتی در سفارتخانهٔ وی درمملکت دیگر . || وابستهٔ فرهنگی(٤)، نماینده وعامل امور معارفی دولتی درسفارتخانهٔ وی درمملکت دیگر .

وابسته بودن . [ب َ ت َ د َ] (مص مرکب ل) وابسته بودن به . معلق بودن بر. وابسته بفلان امـر بودن ، بدان علاقه داشتن .

وابسته شدن . [ب َ ت َ ش ُ د َ] (مص مرکب ل) متعلق گردیدن . منوط شدن .

وابش . [ب ِ] (اِخ) ابن دهمة قبیله‌ایست ازهمدان . (منتهی الارب) . مؤلف تاج - العروس آرد : وابش بن دهمة فی همدان، وهم بنووابش بن دهمة بن سالم بن ربیعة بن مالك بن صعب بن دومان .

وابش . [ب ِ] (اِخ) ابن زید بن عدوان بطنی ازقیس عیلان . (تاج العروس).(منتهی- الارب) .

وابش . [وَ ب ِ] (اِخ) یاقوت آرد : ابوالفتح گوید : وادی و کوهی است بین وادی القری وشام . (معجم البلدان) .

وابشی . [وَ ب ِ ی ی] منسوب است به وابش ابن زیدبن عدوان .(انساب سمعانی) . رجوع به وابش .

وابص . [ب ِ] (ن فا از وبص) . درخشان (المنجد) ، ورجوع به منتهی الارب (وب ص) شود .

وابص . [ب ِ] (اِخ) علمی است .(منتهی- الارب) .

وابصة . [ب ِ ص َ] (ع اِ) آتش . (منتهی- الارب) . (آنندراج) .|| ویقال انه لوابصة سمع، یعنی وی استوار دارنده‌است هرچیزرا که بشنود.(منتهی الارب).||الوابصة، البرقة. ویقال «مافی النار وابصة» ای جمرة(المنجد).

وابصة . [ب ِ ص َ] (اِخ) ابن معبد . صحابی است (منتهی الارب) .

وابصة . [ب ِ ص َ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) .

وابصی . [وَ ب ِ ی ی] منسوب است به وابصة (انساب سمعانی) .

وابصی . [وَ ب ِ ی ی] (اِخ) عبدالله بن خالد الوابصی ازعبدالله بن حارث ابن هاشم روایت دارد . سعید ابن ایوب ازاو روایت کند . (انساب سمعانی ص ۵۷۵) .

وابصی . [وَ ب ِ ی ی] (اِخ) ابوالفضل عبدالسلام ابن عبدالرحمن بن صخر بن عبدالرحمن ابن وابصة ابن معبد الاسدی الوابصی ازفرزندان وابصة بن معبد قاضی رقه بود،سپس بقضاء بغداد منصوب گشت . محمدبن اسحاق صنعانی و ابوالاصبع محمد بن عبدالرحمن القرقسانی واحمدبن علی الامار وابوعروبة- الحرانی ازوی روایت کنند . قاضی رقه بود ودرایام متوکل بقضاء بغداد منصوب گشت عفیف ونیکوطریقت بود. یحیی بن متوکل اورا از قضا معزول ساخت پس متوکل به یحیی گفت بچه جهت اورا معزول کردی . یحیی چیزهائیکه دال بر ضعف او در فقه بود گفت . پس متوکل نامهٔ برای اهل بغداد نوشت وجای نام قاضی را سفید گذارد وآنرا بایعقوب قوصره فرستاد ودستورداد تامردم رابجامع بغداد گرد آورد وازایشان دربارهٔ وابصی نظر بخواهد. پس اگر بدو رضایت دادند نام اورا درفرمان وارد کرده وفرمان را بدست او بدهد ، گفت ؛ چون یعقوب ببغداد رسید مردم را درمسجدجامع گرد آورد و نظر آنها را دربارهٔ وابصی سؤال کرد همگی دررضایت از وی اجماع کردند. پس فرمان قضا را بدست او سپرد پس دو متخاصم حاضرشدند وابصی درامر ایشان اندکی بمطالعه پرداخت و سپس به منزل شد وپس از آن بقضا نپرداخت تا آنکه درشهر رقه بسال ۲۴۹ یا۲۴۷ در گذشت (انساب سمعانی ص ۵۷۵) .

وابط . [ب ِ] (ع ص) فرومایه بددل سست (منتهی الارب) . بددل ضعیف . (مهذب الاسماء) . || خسیس . (اقرب الموارد) . ضعیف الجبان . (اقرب الموارد) .

وابکنه . (اِخ) نام قریه‌ایست بسه فرسنگی بخارا . و نسبت بدان وابکنوی و وابکنی است .

وابکنی . منسوب بـه وابکنه قریهٔ در سه فرسنگی بخارا (انساب سمعانی ص ۵۷۵) .

وابکنی . (اِخ) ابوحامدبن احمدبن محمود ابن جنب ابن موسی ابن سهل صرام وابکنی، وی ازابوعبدالله ابن ابی حفص کبیر روایت کند (انساب سمعانی ص ۵۷۵) .

وابکنی . (اِخ) ابوعبدالله محمدبن نصر ابن الیاس وابکنی ازاهل بخارا . از سفین بن عبدالحکیم واحمدبن نصیر واحمدبن لیث بن ناصح واسباط بن یسع وابوعبدالله بن ابوحفص و یعقوب بن غرمولی روایت کند وابوبکر محمدبن داودابن عصام ابن سلام بخاری ازوی روایت دارد (انساب سمعانی ص ۵۷۵) .

وابکنی . (اِخ) ابویوسف یعقوب بن ابی جنب الوابکنی ونام ابوجنب غزمل بود. بخراسان شدوازدانشمندان دریافت،ازمسیب بن اسحاق ومحمدبن سلام بیکندی وابوحفص احمدبن حفص بخاری وابو محمدحبان بن موسی الکشهنی وحامدبن آدم مروزی وعلی بن حجری سعدی وسویدبن نصرطوسانی و جز ایشان حدیث شنید وابواحمد شاهدبن محمدبن یوسف بخاری وابوحفص احمدبن حاتم بن حبان بخاری وابوحامداحمدابن محمودبن طالب بخاری ازوی روایت کنند . (انساب سمعانی ص۵۷۵) .

وابکی . (اِخ) رجوع به وپکه شود .

وابل . [ب ِ] (اِ) (ع) باران بزرگ قطره (غیاث) . (منتهی الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۲). (مهذب الاسماء) ؛ (دهار). باران سخت،باران تند، باران درشت قطره ، رگبار، باران تند بزرگ قطره :

نگارمن چوحال من چنین دید
ببارید ازمژه باران وابل . منوچهری .
گرچه شمسی نه ابر، عالم را
از کف رادتست وابل ورش . سوزنی .
سپهر منصب وتمکین علای دولت ودین
سحاب رأفت وباران رحمت وابل . سعدی.

وابل . [ب ِ] (اِخ) مؤلف تاج العروس گوید : جدهشام بن یونس اللؤلوی المحدث. ازو حدیث کرد وحفیداو اسحاق بن ابراهیم از جد خود حدیث نقل کرد وازابوالقاسم ابن النحاس المقری نقل حدیث کرده‌است . (انتهی). درمنتهی الارب آمده : وابل، نام جد حجاج بن یونس لؤلؤی محدث (کذا).

وابل . [ب ِ] (اِخ) نام قبیله‌ایست ازعرب (ازغیاث نقل ازمنتخب وصراح ولب‌الالباب وشرح نصاب) .

وابلة . [ب ِ ل َ] (ع ن ف) تأنیث وابل. || (اِ) استخوان بندگاه زانو و سربازو (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . ||کرانهٔ کتف ازسر بازو (منتهی الارب).||استخوانی است در بند زانو (منتهی الارب) . || بازو (منتهی الارب) . || سرزانو(منتهی الارب). || آنچه پیچیده بـاشد از گوشت زانو (منتهی الارب) . || نژاد شتر و گوسفند .

---

(۱) Attaché. (۲) Attaché militaire. (۳) Attaché commercial. (٤) Attaché culturel.

وابلة. [بِ لَ] (اِخ) ابن الاشقع. در تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۲۴ چنین آمده است: «وابلة بن الاشقع در سنهٔ خمس و ثمانین [ ] بشام درگذشت». ولی درست بنظر نمیرسد و ظاهراً تحریفی از واثلة بن الاسقع است. رجوع به واثلة بن الاسقع شود.

وابلی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به وابل که جدیکی از طوایف عرب است. (از انساب سمعانی ورق ۵۷۵ الف).

وابلی. [بِ] (اِخ) محمدبن اسحاق بن محمدبن الطبل بن وابل الازدی الوابلی مکنی باابوبکر - منسوب به وابل نیای بنی وابل - الانباری. از اهل انبار و از محدثان بود. از احمدبن یعقوب القریحی حدیث سماع کرد. و ابوعبدالله محمدبن ع د الله الصوری از او روایت دارد و متذکر شده است که از او بسال ۴۱۸ ق. در انبار سماع کرده است و گفته است وفات وابلی هم در همان سال بوده است. (انساب سمعانی ورق ۵۷۵ الف). در کشف الظنون چاپ دوم ج ۲ ستون ۱۳۹۹ تحت عنوان «کتاب الانابة» او را چنین معرفی کرده است: «ابوبکر محمدبن اسحاق ابن الطبل بن وابل المحدث متوفی بسال ۴۳۱ ق».

وابن. [بِر] (ع اِ) احد، یکی، گویند ما فی الدار وابن (ای احد) = کسی نیست در سرای، درخانه کسی نیست. و کذا مافی الدار وابر. (تاج العروس). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درمقام نبودن کسی درجایی ذکر شود.

وابنجان. [ ] (اِخ) (دسکرهٔ ....) از دیه‌های واز کرود قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

وابند. [بَ] (اِ) دراصطلاح بنایان، محل تقاطع دودیوار.

وابنیت. [بِ] (اِخ) یکی از دوشهر صقلاب که درمشرق آن قرار دارد. (شهر غربی آن خرداب نامیده میشود). (حدود العالم ص ۱۰۷).

وابؤساه. [بُ] (ع) مرکب از «وا» ندبه و منادی مندوب) (فارسی صوت) کلمهٔ که برای اظهار بدبختی و بیچارگی برزبان آرند.

وابوسیدن. [دَ] (مص مرکب ل) روگردان شدن، بی‌دماغ گشتن. (آنندراج). (فرهنگ نظام). بیزارشدن و متنفر گشتن. (ناظم الاطباء). اعراض کردن. (غیاث اللغات).

یحیی گر بوسه زآن دهان تاچیدم
در باغ جهان غنچهٔ بد بو دیدم.
با آن همه آرزو، لب لعلش را
یك مرتبه بوسیدم و وا بوسیدم.

(یحیی شیرازی بنقل آنندراج و فرهنگ نظام).

|| دست از کاری کشیدن و ترك عزم کردن. (ناظم الاطباء).

وابوسیده. [دَ] (ن مف) روگردان شده، بی‌دماغ گشته. (بهارعجم). (آنندراج) (فرهنگ نظام):

از بوسه‌ام دلشاد کن، زانجام حسنت یاد کن
کز بوسه گاهت رسته خط، وزعشق وابوسیده من.

(محمدسعید اشرف، بنقل بهارعجم و آنندراج)
ورجوع به وابوسیدن شود.

واپرداختن. [پَ تَ] (مص مرکب م). خالی کردن، فارغ کردن.

وایك امشب شب درساختن نیست
امید حجره وا پرداختن نیست.
نظامی.

|| (مص ل) تفرغ (تاج المصادر بیهقی). || رخت واپرداختن. ترك گفتن. خالی کردن.

گفت از این درگذر بهانه مساز
باغ بفروش و رخت وا پرداز.
نظامی.

ورجوع به پرداختن و مشتقات آن شود.

واپرسیدن. [پُ دَ] (مص مرکب م) دوباره سؤال کردن. (ناظم الاطباء). || تفتیش کردن (ناظم الاطباء). || دریافت کردن. (آنندراج بنقل از فرهنگ فرنگ). || بازپرسیدن. استفسار نمودن. (آنندراج):

یکی ژندواُست آر بابرسمت
بگو پاسخ ازهرچه واپرسمت.
فردوسی.

صبح شد هدهد جاسوس کز او واپرسند
کوس شد طوطی غماز کز او واشنوند.
خاقانی.

کاین چه شاید بود واپرسم از او
که چه میسازی زحلقه تو بتو.
مولوی.

ورجوع به پرسیدن و باز پرسیدن و «وا» شود.

واپژوهیدن. [پَ یا پِ دَ] (مص مرکب م) دوباره تفحص و تفتیش کردن. باز تحقیق نمودن و بازجستن. (ناظم الاطباء). کاویدن. بحث. (تاج المصادر بیهقی). تنقیر (مجمل اللغة). تفتیش (دهار). (مصادر زوزنی). تفحص. (دهار). (مجمل اللغه). ادامه. (منتهی الارب). || انیك واپژوهیدن. فحص. (مجمل اللغة). (تاج المصادر بیهقی). افتحاص. (مجمل اللغه). (مصادرزوزنی). || واپژوهیدن خبر. تجس (تاج المصادر بیهقی). || واپژوهیدن ازچیزی. فر (تاج المصادر بیهقی) ورجوع به «وا» و پژوهیدن شود.

واپس. [پَ] (قید مرکب) بازپس. و با لفظ افکندن بمعنی در پس انداختن چیزی را. (بهارعجم و آنندراج). || عقب و پشت سر. || بعد از آن و پس از آن و از آن پس. || باز و دوباره. (ناظم الاطباء). || در عوض. (ناظم الاطباء) || (صفت) دل واپس، نگران و منتظر و چشم براه. (ناظم الاطباء). || (اِ) آزار و جفا. (ناظم الاطباء). رجوع به واشود. || (حرف اضافه) عقب، پشت سر.

واپس آمدن. [پَ مَ دَ] (مص مرکب ل) برگشتن. باز آمدن. مراجعت کردن. (ناظم الاطباء):

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آیدهم بخصم خودشتاب.
مولوی.

یکدم ارمجنون زخود غافل شدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی.
مولوی.

واپس استادن. [پَ اِ دَ] (مص مرکب ل) درعقب ایستادن. پشت سر ایستادن. (ناظم الاطباء). || عقب ماندن. (ناظم الاطباء). رجوع به واپس استیدن و واپس ایستادن شود.

واپس استیدن. [پَ اِ دَ] (مص مرکب ل) عقب ماندن. سپس ماندن. تخلف. (تاج المصادر بیهقی). تخزع. (تاج المصادر بیهقی). (۱) رجوع به واپس استادن شود.

واپس افتادن. [پَ اُ دَ] (مص مرکب م) عقب افتادن، پس افتادن، تأخر:
چون پادشاهی عجم زوال پذیرفت و کبیسه ربع ایشان بیفتاد ادراك غلات واپس افتاد بهر چهارسال یکروز. (تاریخ قم ص ۱۴). جون کبیسهٔ عجم در اسلام بیفتاد فصول سال ایشان بگردیدند و ادراك غلات واپس افتاد پس از این جهت بدیشان زحمت ورنج رسید و درادای خراج بتنگ آمدند سبب واپس افتادن ادراك غلات وارتفاعات از ابتدای دادن خراج. (تاریخ قم ص ۱۴۵).

واپس افتاده. [پَ اُ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) عقب افتاده. درراه پس مانده. دیری کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به واپس افتادن شود.

واپس افکندن وافگندن. [پَ اَ كَ دَ] (مص مرکب م) درنگی کردن. بتأخیر انداختن. معطل کردن. دیری کردن. (ناظم الاطباء). || د رپس انداختن. (بهارعجم و آنندراج). || تسویف. (تاج المصادر بیهقی). پشت سر گذاشتن. تأخیر کردن. رجوع به واپس فکندن شود.

واپس انداختن. [پَ اَ تَ] (مص مرکب م) درنگی کردن. بتأخیر انداختن و معطل کردن، دیری کردن. (ناظم الاطباء). تأخیر. واپس افکندن (زمخشری).

واپس ایستادن. [پَ دَ] (مص مرکب ل) پشت سر ایستادن. در عقب ایستادن. رجوع به واپس استادن و واپس استیدن شود.

(۱) تخزع بن قومه، تخلف (منتهی الارب).

واپس باختن. [پ َ ت َ] (مص مر کب م) قمار برده را باختن.

واپس بردن. [پ َ ب ُ د َ] (مص مر کب م) بازپس بردن (ناظم الاطباء). || اعاده دادن. (ناظم الاطباء). عقب بردن . از عقب بردن (ناظم الاطباء). اخناس . (تاج المصادر بیهقی) . ارجاء . (زوزنی) :

چو سبب رخ نهم بر دست شاهان
سبد واپس برد سیب سیاهان .
نظامی.

کرا و میبرد سوی آتش سجود
تو واپس چرا میبری دست جود.
بوستان سعدی.

واپس بودن. [پ َ د َ] (مص مر کب ل) عقب ماندن. دنبال ماندن :

ره راست رو تا بمنزل رسی.
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی.
بوستان.

واپس تافتن. [پ َ ت َ] (مص مر کب ل) رو بعقب کردن.

واپس تر . [پ َ ت َ] (صفت تفضیلی) . عقب تر. بازمانده تر:

عمر همه رفت و بپس کس تریم
قافله از قافله واپس تریم .
نظامی.

بزیر چنگ خرچنگ اندری تو
از آن هر ساعتی واپس تری تو .
اسرارنامهٔ عطار .

هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود .
مولوی .

واپستن. [پ َ ت َ] (مص مر کب ل) بازجستن. (ناظم الاطباء). فراجهیدن . (ناظم الاطباء). || درعقب نشستن.(ناظم الاطباء). || واپس جستن. (شعوری) .

واپسته . [پ َ ت َ یا ت ِ] (ن مف) (۱) پیوسته . متصل . (ناظم الاطباء). || دوست ورفیق ویار . (ناظم الاطباء) .

واپس جستن. [پ َ ج َ یا ج ِ ت َ] (مص مر کب ل) بعقب جستن :

جست واپس ززیر شمشیرش
جز گریختن (۲) نماند تدبیرش.
میر نظمی.

(بنقل شعوری) .

واپس خریدن. [پ َ خ َ د َ] (مص مر کب م) خریدن فروختهٔ خود را.

واپس خزنده . [پ َ خ َ ز َ د َ] (ن فا) . خناس (ترجمان القرآن) . باز خزنده. رجوع به واپس خزیدن شود .

واپس خزیدن . [پ َ خ َ د َ] (مص مر کب ل) عقب رفتن. کنار رفتن:

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
برمگس تا آن مگس واپس خزد.
مولوی.

بعد از آنت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد .
مولوی .

رجوع به واپس شود .

واپس دادن. [پ َ د َ] (مص مر کب م). بازپس دادن. دوباره پس دادن. (ناظم الاطباء). رد. رد کردن. مسترد داشتن:

قبا تنگ آید ازسروش چمن را
درم واپس دهد سیمش سمن را.
نظامی.

|| گزاردن. ادا کردن. || توختن.

واپس داشتن. [پ َ ت َ] (مص مر کب م) بازداشتن. توقیف کردن . (ناظم الاطباء) . || منع کردن. (ناظم الاطباء) .

واپس دل. [پ َ د ِ] (ص مر کب). نگران. مضطرب . دل واپس :

چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست واپس دل (۱) مشو .
مولوی.

واپس رفتن. [پ َ ت َ] (مص مر کب ل) دست کشیدن. کناره کردن. (ناظم الاطباء). || عقب کشیدن. (ناظم الاطباء). || بازایستادن. (ناظم الاطباء) . عقب رفتن . باز رفتن . (ناظم الاطباء) :

هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس تر رود .
مولوی .

|| واپس رفتن آب دریا و رودخانه : جزر .

واپس رو . [پ َ ر َ] (ن فا مر کب) بازپس رونده ، عقب رونده :

گفت: آن را من نخواهم . گفت چون؟
گفت: او واپس رو است وبس حرون.

(مثنوی دفتر ششم چاپ اسلامیه. ص ۵۵۹).
ورجوع به واپس رفتن شود.

واپس سپردن . [پ َ س ِ پ ُ د َ] (مص مر کب م) رد کردن، بازدادن:

گفت پیغمبر که دستت هرچه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد .
مولوی .

ورجوع به واپس دادن شود.

واپس شدن . [پ َ ش ُ] (مص مر کب ل) بعقب رفتن . پس رفتن. تأخر (تاج المصادر بیهقی) . احجام ، واپس شدن از کاری . (تاج المصادر بیهقی) .

واپس طلبیدن. [پ َ ط َ ل َ د َ] (مص مر کب م). دوباره طلبیدن. رجوع به واپس شود.

واپس فکندن وفگندن . [پ َ ف َ گ َ د َ] (مص مر کب م) پشت سر گذاشتن:

آن حرم قدس چو واپس فگند
راه در اقصای مقدس فکند .
(امیرخسرو بنقل از بهار عجم وآنندراج)

|| درنگی کردن. بتأخیر انداختن. معطل کردن. ورجوع به واپس افگندن شود .

واپس کردن . [پ َ ک َ د َ] (مص مر کب م) . در عقب گذاشتن . پس پشت افکندن اتباع (تاج المصادر بیهقی) . وگفت[شیخ ابوالحسن خرقانی]. ازخویشتن بگذشتی صراط واپس کردی . (ازتذکرة الاولیاء شیخ عطار).

واپس کشیدن . [پ َ ک َ یا ک ِ د َ] (مص مر کب م). عقب کشیدن :

گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ.
مولوی.

ورجوع به واپس رفتن شود .
وظیفه آنست که مادوماه واپس گذاریم . . . پس دوماه واپس گذاشتند تا روز اول ماه خرداد . (تاریخ قم . ص ۱۴۶) .

واپس گرفتن. [پ َ گ ِ ر ِ ت َ] (مص مر کب م) بازگرفتن . دوباره پس گرفتن . (ناظم الاطباء). || (مص ل) بازپس استادن . (ناظم الاطباء) . استرجاع . (آنندراج) . و رجوع به واپس ایستادن و واپس استیدن شود.

واپس گریختن. [پ َ گ ُ ت َ] (مص مر کب ل) بعقب فرار کردن :

نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز.
(مولوی دفتر اول ص ۱۶ چاپ خاور) .

ورجوع به واپس شود.

واپس گفتن . [پ َ گ ُ ت َ] (مص مر کب م) بازگفتن . واگو کردن . باز گو کردن.

چو سایه روسیاه آنکس نشیند
که واپس گوید آنچ ازپیش بیند.
نظامی.

گنج کسی برد که با کس نگفت
نطق کسی یافت که واپس نگفت.
خواجو.

ورجوع به واپس شود .

واپس گماشتن. [پ َ گ ُ ت َ] (مص مر کب م) . تخلیف . (تاج المصادر بیهقی) . پشت سر گذاشتن : بعد از آنکه همه موجودات را ... واپس گذاشتی و از بند رسیدن و نارسیدن خود برخاستی ... هیچ بلائی دراین راه سخت‌تر ازوجود تو نیست. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مرحوم دهخدا) .

واپس ماندن. [پ َ د َ] (مص مر کب ل). بازماندن. واماندن . درعقب ماندن. (ناظم الاطباء) :

بدان پشتی چو پشتش ماند واپس
که روی شاه پشتیوان من بس .
نظامی.

(۱) ظ: محرف وابسته است. (۲) ظ: گرختن. (۳) متن طبق بعضی نسخ مثنوی است، اما آیس دل (مثنوی چاپ خاور). آتش دل. (نیکلسن) .

ایکه خواب آلوده واپس‌مانده‌ای از کاروان
جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را.
خواتیم. سعدی

رجوع به واپس شود.

واپس‌مانده. [پَ دَ] (ن مف مرکب) بازمانده. عقب مانده:

دلم را منزلی پیش است و واپس ماندگان از پس
که راهش سنگلاخ است و سم افکنده است پالانی.
خاقانی.

زواپس ماندگان ناید درست این
نخستین را نداند جز نخستین.
نظامی.

بدور افتادگان از خان ومانها
بواپس ماندگان از کاروانها.
نظامی.

ورجوع به واپس ماندن شود.

واپس نشستن. [پَ نِ شَ تَ] (مص مرکب ل) عقب نشستن. (ناظم الاطباء). پائین نشستن. (ناظم الاطباء). || باهم نشستن. (ناظم الاطباء). || قبول کردن. (ناظم الاطباء). راضی شدن. (ناظم الاطباء). ورجوع به واپس شود.

واپس نگریدن. [پَ نِ گَ دَ]. (مص مرکب ل) پشت سر را نگاه کردن، قفارا نگریستن:

آهو زتو آموخت بهنگام دویدن
رم کردن و استادن و واپس نگریدن.
ادیب نیشابوری.

و او واپس می نگرید تا مگر رسول علیه السلام رحمت کند. (تفسیر ابوالفتوح رازی)
ورجوع به واپس شود.

واپس نوردیدن. [پَ نَ وَ دَ] (مص مرکب م) گشادن و باز کردن نوردیده را.
رجوع به نوردیدن شود.

واپس نوشتن. [پَ نَ وَ تَ] (مص مرکب م) باز کردن درنوشته و پیچیده را.
رجوع به نوشتن شود.

واپسی. [پَ] (ص نسبی) آخری. آخرین:

الهی بفریا دجانم رسی
در آندم که باشد دم واپسی.
(از دستورنامهٔ نزاری قهستانی چاپ روسیه - ص ۷٤).

واپسی. [پَ] (حامص) عقب ماندگی:

قافله شد، واپسی مابین
ای کس ما، بیکسی ما بین.
نظامی.

شانی از فرهاد و مجنون واپسی دون همتی است
درقطار بختیان عشق پیشاهنگ باش.
شانی.

|| بمجاز، ادبار:

واپسی است گر فلك باتو بمهر رو کند
ورت دهد فزونیی آنهمه نیز اند کیست.
(مرحوم ادیب پیشاوری بنقل امثال وحکم ج ٤).

واپسین. [پَ] (ص نسبی). اخیر. آخرین. مؤخر. آخر. (السامی). (آنندراج). (فرهنگ نظام). بازپسین. متأخر. انجامین و آنچه پس ازهمه باشد. (آنندراج). (فرهنگ نظام). پس. آخر. (شعوری). آخری:

سی سال است که چنان نماز کردم که هر نمازی که گزاردم چنان دانستم که این واپسین نمازهای من خواهد بود. (تذکرة الاولیاء - عطار).

واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر
گر برفتی در وداعش من زجان خشنودمی.
خاقانی.

بهر دو باره زادن جانت زامهات
زین واپسین مشیمهٔ دیگر که شبنمی است.
خاقانی.

واپسین یارمنی درعشق تو
روز برنایی به پیشین آورم.
(خاقانی ص ۸۲۷ چاپ عبدالرسولی).

|| جماعتی که پشت سر امام نماز خوانند. (شعوری). || واپسینان لشکر، ساقه. دنبالهٔ لشکر:
|| ترکیبات: دم واپسین، حالت نزع. (آنندراج. وفرهنگ نظام). نفس آخر. (ناظم الاطباء):

هر کار که می ببایدت کرد بکن
کاندر دم واپسین امانت ندهند.
عطار.

درروز واپسین که سر انجام عمر تست
از خشت باشدت کله و از کفن قبا.
عطار.

|| روز واپسین، قیامت. روز پسین.
|| واپسین روزماه، سلخ، عاقب. (مهذب الاسماء). || تا دم واپسین، تا آخرین، تا آخر عمر. (ناظم الاطباء) || سحر واپسین، هنگام پس از سحر. (ناظم الاطباء).
|| فرزند واپسین، ابن هرمة. ابن عجزة. عجزه زمکة تغاری. || واپسین همه، اسبی که آخر همه می ماند. فسکل.

واپسینان. [پَ] (اِ) (... لشکر) ساقه. دنبالهٔ لشکر.

واپسین همه. [پَ نِ هَ مَ] (اِمرکب) اسبی که عقب همه میماند. فسکل.

واپکیدن. [پَ دَ] (مص مرکب م) پوشیدن دهن ویا صورت. (ناظم الاطباء). || انداختن چیزی ازدهن. (ناظم الاطباء). || تف ازدهن بیرون افتادن دروقت حرف زدن. (ناظم الاطباء). || بیهوده گفتن. (ناظم الاطباء).
|| بدهن انداختن:

گرفته بکف واپکیده چنان
که بد دانه و کشته آندم نهان.
(میر نظمی بنقل فرهنگ شعوری جلد ۲ ص ۱۸).

واپور. (اِ) مأخوذ از لاتین، جهاز دودی. (ناظم الاطباء). بمعنی کشتی. || کشتی دودی یا کالسکهٔ دودی یا هرچیزی که بمدد دخان میرود. (آنندراج. بنقل ازاختر روم سفرنامهٔ شاه ایران) || این لغت در فرانسه بمعنی خود بخار و دودهم هست. (فرهنگ نفیسی فرانسه بفارسی).

واپوشیدن. [دَ] (مص مرکب) پوشیدن:

بسر انگشت نخواهی دل مسکینان برد
دست واپوش که من پنجه نمی اندازم.
(طیبات سعدی ص ۲۱۱ چاپ فروغی).

ورجوع به پوشیدن شود.

واپیچ. (اِ) پیچك:

رسد شانهٔ تا بشمشاد پیچ
زواپیچ ریحان گیسوی تو.
(ملاطغرا بنقل از بهار عجم و آنندراج).

زواپیچ یك عشق پیچان او
دگرگون نماید درختان او.
(ملاطغرا در تعریف باغ احمد نگر بنقل بهار عجم و آنندراج). رجوع به پیچ و پیچ واپیچ شود.

واپیله. [لَ] (اِخ) نام دهی است ازدهستان «گله‌زن» بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری خمین محلی سردسیر ودردامنه است وسکنهٔ آن در حدود ۹۰ تن و آب آن از قنات ومحصول عمده آن غلات وحبوبات و چغندر وجزئی باغهای انگور میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۲۲۸).

واپیه. (۱) اصطلاح اوستایی، چاکرو فرومایه وبد عمل. (از گاتها، ترجمهٔ پور داود ص ۱۳۱).

وات. [تَ] (اِخ) دراصطلاح اوستائی، فرشتهٔ باد. دراوستا معمولا بمعنی باد وگاهی اسم خاص «ایزدباد» میباشد. روز ۲۲ ماه در محافظت این ایزد است در بندهشن واتر نگبوی (بادرنگبوی) گیاه مخصوص ایزد بادنامیده شده است. (نقل ازیشت‌ها ترجمهٔ پورداود ج ۲ ص ۱۳٦).

وات. (اِ) (۲) سخن. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری). (رشیدی). (ناظم الاطباء). || حرف. (برهان). (جهانگیری). (رشیدی). (ناظم الاطباء). ترجمهٔ حرف. وهر سخنی که ازدو وات آمیخته باشد دوحرفی خوانند همچون سرود و بر. (آنندراج).

وات. (اِ) پوستین. (رشیدی). (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به واتگر و رجوع به پوستین شود.

---

(۱) Vaêpya.

(۲) شکل لهجه‌یی است که در بیتی از میرنظمی آمده، «اسشق ۱۰۷۲» گبری Vâtmun (سخن گفتن)، کاشانی Bivôtân، کردی Vâtin «اسشق ۱۰۷۲»، خوانساری Vátan (گفتن) «سالنامهٔ گلپایگان ٤۷» رك: واج، واژه، ورك، واتگر. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین).

وات (اِ) (اصطلاح فیزیکی) (۱) واحدی که برای سنجش نیروی الکتریسیته در علوم بکار میرود. این واحد بنام «وات» دانشمند و مخترع معروف انگلیسی نامیده شده است و متناسب است با مقدار مقاومت هادی جریان الکتریسیته ضرب درمجذور (توان دوم) شدت جریانی که از مولد ایجاد میشود، ضرب درمدت زمانی که الکتریسیته مذکور جریان داشته باشد ومعمولا با این فرمول نشان داده میشود:

$$W = R\, i^2 t$$

که دراین فرمول W حرف اول نام وات بعنوان واحد و R حرف اول کلمه «رزیستانس» (۲) بمعنی مقاومت و I حرف نخستین کلمهٔ «انتانسیته» (۳) بمعنی شدت و قدرت جریان و T حرف نخستین کلمهٔ «تان» (۴) بمعنی زمان ومدت انتخاب شده است.

|| در دستگاه M.K.S نیز $W = \frac{\text{ژول}}{\text{ثانیه}}$ واحد توان است (الکتریسیته دکتر عبدالله ریاضی ص ۳۴) و رجوع به وات (جمس) شود.

وات. (اِخ) (جمس ...) (۵) دانشمند و مخترع معروف انگلیسی که درسال ۱۷۳۶م. متولد شد و در ۱۸۱۹ درگذشت. وی یکی از دانشمندانی است که برای سنجش نیرو (درعلوم) «اسب» را ۷۵ Kym = یك اسب کار، انتخاب کرد. واحد سنجش نیروی الکتریسیته نیز بنام او خوانده میشود. رجوع بهوات (مادهٔ قبل) شود. دانشمند مذکور پس از آنکه پاپن (۶) قوهٔ بخار را کشف کرد توانست آن را در ماشینهای نخ ریسی و نساجی بکار برد و این امر خود تحول شگرفی در وضع صنایع انگلستان ایجاد کرد.

واتاشان. (اِخ) نام دهی است ازدیههای ناتل رستاق (از دهات نور). فخرالدین بن قوام الدین مرعشی پس از فتح رستمدار واتاشان را در ناتل برای مقر خود برگزید و ازساری ورستمدار افرادی فراهم آورد وخندق عمیقی دردور شهر حفر کرد واقامتگاه وحمامی برای خود وبازار و مسجدی جهت مردم ساخت. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو، ص۱۴۹ و ۱۵۱).

واتان. (اِخ) (۷) کرسی نشین کانتون «اندر» (۸) ناحیه «ایسودن» (۹) فرانسه که دو هزار و یکصد تن جمعیت دارد. کلیسای «سن لوریان» (۱۰) از قرن یازدهم در آن شهر برجا مانده است.

واتد. [تِ] (ع ص) محکم. استوار. ثابت. در تأکید گویند. وتدواتد. میخ محکم واستوار. (ناظم الاطباء). تأکیداست چون شغل شاغل. (منتهی الارب). قرن واتد. منتصب (معجم البلدان). (المنجد).

واتدة. [تِ دَ] (اِخ) آبی است. (معجم البلدان). (منتهی الارب).

واتر. [تَ] (ص تفضیلی) (۱۱) دورتر ووالاتر. (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). بالاتر. (رشیدی). دورتر، چنانکه گویند: پای واتر نهاد یعنی پارا دورتر گذاشت. (برهان) (آنندراج): ملحاح، آن شتر که از آبشخور واتر نیاید. (السامی فی الاسامی).

واتر. [تِ] (اِخ) (۱۲) خاورشناس آلمانی که درسال ۱۷۷۱ م. درشهر التنبورگ از نواحی ساکس متولد شد ودرسال ۱۸۲۶م. درگذشت. وی معلم زبانهای شرقی درشهر هال بود و کتابی در بارهٔ صرف و نحو زبانهای عربی و کلدانی و عبرانی و سریانی (۱۳) نوشت.

واتربوری. [تِ] (اِخ) (۱۴) شهری است درمغرب ایالت کنکتیکوت (۱۵) واقع در ایالات متحدهٔ امریکای شمالی دارای ۱۰۴۵۰۰ تن سکنه است. وصنایع فلزی ونساجی دارد.

واترپروف. [تِ] (ص) (۱۶) کلمهٔ انگلیسی مرکب ازواتر = آب و پروف = . نوعی مانتو و بارانی. اشیائی که از نفوذ وصدمهٔ آب ورطوبت درامان باشند (مانند ساعت).

واترپولو. [تِ پُ لُ] (اِ) (۱۷) نام بازیی که با توپ مخصوص درآب استخر و دریاچه صورت میگیرد. هرطرف هفت تن بازیکن قرار میگیرند وسعی میکنند توپ را بطرف هدف حریف پرتاب کنند. معمولا استخراین بازی بطول ۱۹ تا ۳۰ و بعرض ۱۰ تا ۲۰ گز درنظر گرفته میشود. محیط توپ آن ۶۵ صدم گز تا ۷۰ صدم گز ودروازه‌ها بعرض ۳ گز و تا ارتفاع ۹ دهم گز از آب بیرون است. مدت بازی واترپولو ۱۴ دقیقه است.

واترفرد. [تِ فُ] [اِخ] (۱۸) ناحیه‌ایست درایرلند، درحوزهٔ مونستر که جمعیت آن درحدود ۵۱۹۰۰ تن وحاکم نشین آن شهر واترفرد ومحصول آن آهن، سرب ومس و صنایع عمدهٔ آن بافندگی است.

واترفرد. [تِ فُ] (اِخ) (۱۹) نام شهر حاکم نشین ناحیهٔ واترفرد که در حدود ۲۶۵۰۰ تن جمعیت دارد.

واترقیدن. [تَ رَ قی دَ] (مص مرکب) مصدر جعلی ازترقی. تنزل کردن. معکوس کردن بصورت مثل گفته میشود:

هرکه بینی ترقیی دارد
من بیچاره واتر قیدم.
(ازفرهنگ نظام).

واترلو. [تِ] (اِخ) (۲۰) نام محلهٔ قدیمی «سیدنی» (۲۱) شهر معروف استرالیا (۲۲) که درحدود ۱۱۲۰۰ تن ساکنان آن میباشد.

واترلو. [تِ] (اِخ) (۲۰) نام شهری درایوا (۲۲) درایالات متحدهٔ امریکا که‌دارای چهل هزار تن جمعیت و حاکم نشین ناحیهٔ مینوتری (۲۳) است.

واترلو. [تِ] (اِخ) (۲۰) نام قریهٔ در بلژیك، ۱۵هزار گزی بروکسل درحاشیهٔ جنگل «سوانی» (۲۴) که دارای ۴۵۰۰ تن جمعیت و کارخانهٔ قند و صابون سازی است. شهرت آن بیشتر بواسطهٔ جنگ تاریخی است که بین ناپلئون اول وسپاهیان پروس و انگلیس در آن ناحیه اتفاق افتاد (ژوئن ۱۸۱۵ م.).

واترلو. [تِ] (اِخ) (۲۵) عنوانی که بآخرین جنگ معروف ناپلئون با پروس وانگلستان داده شده است. این جنگ در حدود قریهٔ بهمین نام واقع در بلژیك روی داد. سردار انگلیسی این جنگ ولینگتن (۲۶) وسردار پروسی بلوخر (۲۷) نام داشت. جنگ درروز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ صورت گرفت. دو روزقبل یعنی ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ ناپلئون در جنگ معروف به لین‌یی (۲۸) که باپروسیها کرده پیروزی یافته و قرار براین بود که‌ژنرال گروشی (۲۹) سردار او بموقع خود را بهواترلو برساند. درروز ۱۷ ژوئن، درطی یك باراندگی شدید کلیهٔ راهها غیر قابل عبور شد و حرکت توپخانهٔ بناپارت رابه‌تأخیر انداخت. ولینگتن

---

(۱) Watt. (۲) Résistance. (۳) Intensité. (۴) Temps. (۵) Watt (James..).
(۶) Papin (Denis). (۷) Vatan. (۸) Indre. (۹) Issoudun. (۱۰) S. Laurian.

(۱۱) ظاهراً از: وا = باز [گشاد] + تر (تفضیل) باشد. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

(۱۲) Vatere, (Jean-Severin). (۱۳) Manuel de grammaire hebraïque, syraique, chaldeenne et arabe, 1802.
(۱۴) Waterbury. (۱۵) Connecticut. (۱۶) Waterproof. (۱۷) Water-polo.
(۱۸) Waterford. (۱۹) Waterford. (۲۰) Waterloo.
(۲۱) Sydney. (۲۲) Iowa. (۲۳) Minoteries. (۲۴) Soigne.
(۲۵) Waterloo. (۲۶) Wellington. (۱۷۶۹_۱۸۵۲)
(۲۷) Blücher. (۱۷۴۲_۱۸۱۹). (۲۸) Ligny. (۲۹) Grouchy.

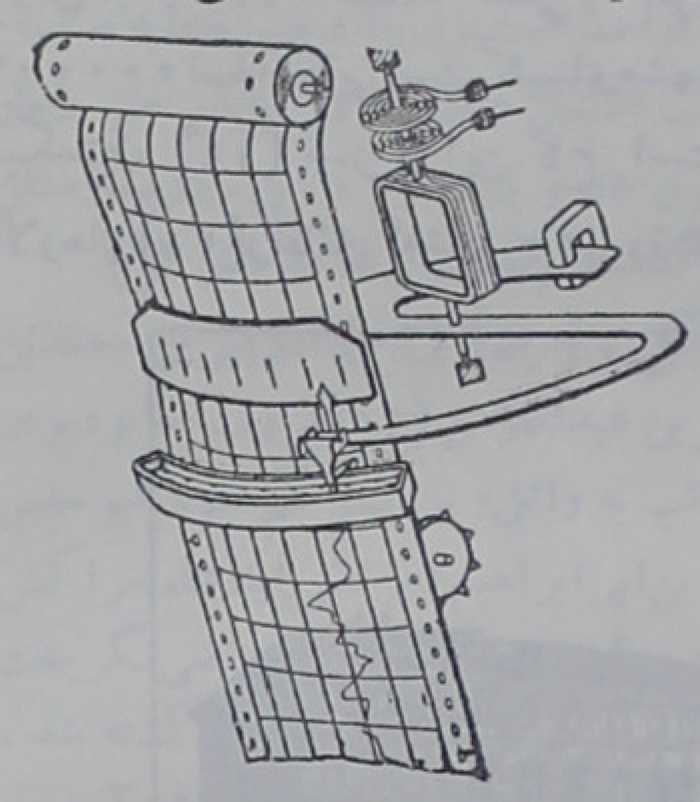
که خودرا بموقع بحدود تپهٔ مون سن ژان (۱) نزدیك واترلو، رسانده بود موقع خودرا مستحکم کرد. درحدود ساعت ۱۱/۵ روز ۱۸ ژوئن جنگی که سرنوشت اروپا را تغییرداد شروع شد و حال آنکه برطبق پیش بینی ناپلئون باید زودتر ازاین شروع شود. بواسطهٔ این تأخیر بلوخر توانست خودرا بموقع بکمك ولینگتن برساند. ظاهراً خندق جادهٔ اوهاین (۲) و تأخیر ژنرال گروشی دررساندن امداد نیز بنابود شدن قسمتی از سپاه ناپلئون کمك کرده است. پس ازاین شکست ناپلئون بپاریس بازگشت و سر انجام ناچار تسلیم دشمنان گردید و بهسنت هلن تبعید شده در آنجا درگذشت.

واترنگ. [رَ] (اِ) همان بادرنگ باشد. در فصل ۲۷ بندهشن (پارهٔ ۲۳) آمدهاست: میوههای ماتکور (عمده) سی گونهاست، ده سرتك (گونه) میوه است که اندرون و بیرون شاید خوردن چون انجیر، سیب، واترنگ و... واترنگ همان ترنج میباشد واترج معرب آنست.
درنامهٔ «خسرو کواتان وریتك» در فقرهٔ ۴۵ بهواترنگ وخارواترنگ (یعنی بادرنگ خاردار) برمیخوریم: «خارواترنگ کهاپاك پوست خورنت». گزارندهٔ پهلوی اوستا (مفسر اوستا) درروزگارساسانیان درتفسیر پارهٔ ۲۸ گوید: «خوردنی ترین میوهٔ روی زمین چون خرما وخوشبوی ترین آنها چونبه وواترنگ». دراشعارامیرپازواری که به لهجهٔ مازندرانی است وارنگ جار (= بادرنگزار) بکاررفتهاست. درافغانستان بارنك گویند وبالنك هم که در بسیاری از لهجههای ایران رایجاست همین کلمهاست.

تاچو بالنك مر بانشوی ای نارنج
ترش وتلخ توشیرین نشود، رنجهمشو.
ابواسحاق.

این میوه درنزد یونانیان مدیکن ملن (۳) یعنی سیب مادی (= ایرانی) وبعداً درنزد رومیان درلاتین «چیتروس مدیکه» (۴) نامیده شده یعنی بادرنك مادی (= ایرانی).
درشرح اسماءالعقار تألیف ابوعمران موسی ابن عبیدالله اسرائیلی می نویسد: «اترج هو التفاح المائی». کهشك نیست مؤلف «تفاح الماهی» گفته وبعدبدست نساخ تفاح المائی شده است. در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: بالنك بفارسی اترج است. نقل ازهرمزدنامهٔ پورداودص ۷۱-۸۰).

وات سنج. [سَ] (۵) (اصطلاح فیزیکی) وات سنج برای اندازه گرفتن قدرت الکتریکی بکار میرود.
ومانندسایر ابزارهای الکترودینامیکی دارای دوپیچك میباشد...
درکارخانهها برای اینکه روش کار ماشینها و قدرتیکه مصرف میکنند معلوم باشد ابزارهای اندازه گیری رسام بکارمیبرند که شکل نمونه آنرا نشان میدهد. در این ابزار یك صفحه کاغذ مدرج بوسیلهٔ یك



وات سنج

دستگاه ساعت حرکت متشابه میکند و عقربهٔ ابزار که آغشته بمرکب است در هر آن روی کاغذ اثری میگذارد وباین ترتیب تغییرات اندازهای که ابزارنشان میدهد بر حسب زمان رسم میشود. (نقل ازالکتریسته وموارداستعمال آن، عبدالله ریاضی ص ۴۷۴).

وات فرد. [فُ] (اِخ) (۶) شهری درانگلستان درحوزهٔلندن ودارای ۴۶۰۰۰ تن سکنه که صنایع کاغذ و آبجو سازی مختصری دارد.

وات فرهذات. [رَ] (اِخ) (۷) وات فرهذات اول، نام یکی ازحکام ایرانی دورهٔ سلوکی درپارس درقرن سوم ق. م. بوده است. سکهٔ اوبدست آمده وبراین سکه تصویراور مزد بابال گشاده درروی آتشگاه رسم شده است. (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان ص ۴۹).

واتگر. [گَ] (نف) شاعروافسانه گو. سخنوروقصه خوان. (برهان). (ناظم الاطباء) (آنندراج). از: وات (ه. م). + گر (پسوند شغل ومبالغه. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). || پوستین دوز بود. (فرهنگ اسدی). (صحاح الفرس). (برهان). (رشیدی). (آنندراج). (جهانگیری). (ناظم الاطباء):

نهادروی بحضرت چنانکهروبهپیر
بهتیم واتگران آید از درتیماس.
(ابوالعباس عنبر بنقل اسدی). (۸)

چوپوست روبه بینی بهخان واتگران
بدان که تهمت اودنبهٔ بسرکاراست (۹)
رودکی (بنقل اسدی).

منت خدای راکه ببازارعدل او
بازاست جفت صعوهوگرگ است واتگر.
(شمس فخری. معیار جمالی. نقل ازفرهنگ جهانگیری).
از: وات (= پوستین) + گر (پسوندشغل ومبالغه). || (اِ) بمعنی رودخانه. (رشیدی). (جهانگیری). (آنندراج). نام رودخانهای (برهان). (ناظم الاطباء).

واتل. [تِ] (عَ اِ) مردی کهشکم وی پراز شراب باشد (آنندراج). (ناظم الاطباء). (۱۰)

واتل. [تِ] (اِخ) (۱۱) خوانسالار «کنده» (۱۲) بزرگ کهمرگ غم انگیزاورا «مادام دوسوینیه» (۱۳) نگاشته و بدینوسیله نام او جاوید ماندهاست (۱۶۷۱).

واتلینگ. (اِخ) (۱۴) نخستین جزیرهاز جزایربهامه (۱۵) [نزدیك سواحل فلوریدا] کهاسپانیائیها (کریستف کلمب وهمراهان) در بامداد روز جمعه ۱۲ اکتوبر ۱۴۹۲ بآن برخوردند. کلمب آنجارا سن سالوادر (۱۶) (یعنی نجات دهندهٔ مقدس) نامید. (نقل از هرمزنامه ص ۱۹۱).

واتمان آباد. (اِخ) دهی است ازدهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهابادواقع در ۶۵۰۰ گزی شمال خاوری سردشت ۱۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سردشت به مهاباد. محلی است کوهستانی معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن که سنی اند وبزبان کردی سخن میگویند. آب آن ازرودخانهٔ سردشت تأمین میشود ومحصول آن غلات وتوتون است وشغل اهالی زراعت و گلهداری وصنایع دستی جاجیم بافی وراه آن شوسهاست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

واتمان آباد. (اِخ) دهی است ازدهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب باختری مهاباد ۵۰۰۰ گزی خاور شوسهخانه بهنقدهدر جلگه واقع شدهاست معتدل، سالم سکنهٔ آن ۵۲ تن است سنی اندو بزبان کردی سخن میگویند آب آن ازرودخانهٔ لاوین تأمین میشود محصول آن غلات، توتون حبوبات وشغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن ارابه رواست ومیتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

واتن. [تَ] (مص م) گفتن. (ناظم الاطباء). واتم بلغت اصفهانی بمعنی گفتم باشد. (آنندراج).

---

(۱) Mont_Saint_Jean. (۲) Ohain. (۳) Medikanmelon. (۴) Citrus medica. (۵) Wattmêtre.
(۶) Vâtford. (۷) Vâtfradhât.
(۸) این شعر در «احوال واشعاررودکی» سعیدنفیسی ص ۱۰۵۹ ازرودکی دانسته شده است.
(۹) این شعر بصورت زیر نیز نقل شده: چوپوست روبه بینی بهخوان (کذا) واتگران بدانکهتهمت اودنبهٔ پسندکاراست (؟) (صحاح الفرس).
(۱۰) درمنتهی الارب وتاج العروس (واتل) نیامده است بلکه تاج العروس درذیل وَتَل آرد: مردانی کهشکم آنان ازشراب پرباشدج اوتل وگویا صاحب آنندراج و ناظم الاطباء کلمه رابغلط نقل کردهاند.
(۱۱) Vatel. (۱۲) Condé(le Grand...).
(۱۳) Mme de Sévigné. (۱۴) Watling. (۱۵) Bahama. (۱۶) San_salvador.

واثن. [ثِ] (ن فا) چیز ثابت و پاینده ودر جای خود. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج. وثن. (ناظم الاطباء) : ||(اِ) آب روان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). وثن الماء وتوناً، ث پیوسته روان ماند آب ومنقطع نشد (منتهی الارب). (المنجد). الماءالواثن، هوالمعین الدائم الذی لایجری، اولایذهب. (تاج العروس).

واتنشد. [تِ شِ] (اِخ) (۱) شهریست در آلمان در وستفالی (۲) شمالی در ناحیهٔ رور (۳) که ۷۳۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز صنایع فلزکاری، کفش سازی و مکانیکی است.

واتو. [تُ] (اِخ) (۴) آنتوان واتو نقاش وحکاک فرانسوی که درسال ۱۶۸۴ متولد شد و در ۱۷۲۱ م. درگذشت تابلوهایی ازاو درموزهٔ لوور وجود دارد.

واتو. (اِخ) (۵) (ژان...) مورخ فرانسوی که در ۱۷۹۲ دریکی از شهرهای ناحیهٔ «رن» متولدشدودرسال ۱۸۴۸ درانگلستان درگذشت.

واتوختن. [تَ] (مص مرکب) بازدادن. (ناظم الاطباء). ||ادا کردن. (ناظم الاطباء). || دوباره سنجیدن. (ناظم الاطباء). مرکب از : وا + توختن. رجوع به توختن شود.

واتوله. [لَ] (اِ) هذیان. (ناظم الاطباء).

واتولیدن. [دَ] (مص مرکب) رویدن درخت پس از بریدن : الانساغ، واتولیدن ورستن درخت پس از برش. (تاج المصادر بیهقی).

واتویل. (اِخ) (۶) (۱۶۱۳-۱۷۰۲ م) (ژان دو...) کشیش وماجراجوی فرانسوی که خود را بلوئی چهارده فروخت تا تسخیر فرانش کنته (۷) را برای وی تسهیل کند. اودر بزانسون (۸) متولدشد. برادرش شارل (۹) در ۱۶۷۰ از طرف دولت اسپانیا بسفارت در لندن برگزیده شد.

وانه. [ ] (اِخ) (۱۰) نام یکی از ازشهرهای اندلس نزدیک (کنکه از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۴).

واته. [تِ] (اِخ) (۱۱) نام جزیره‌ای از پولنزی درقلب جزایر هبرید جدید.

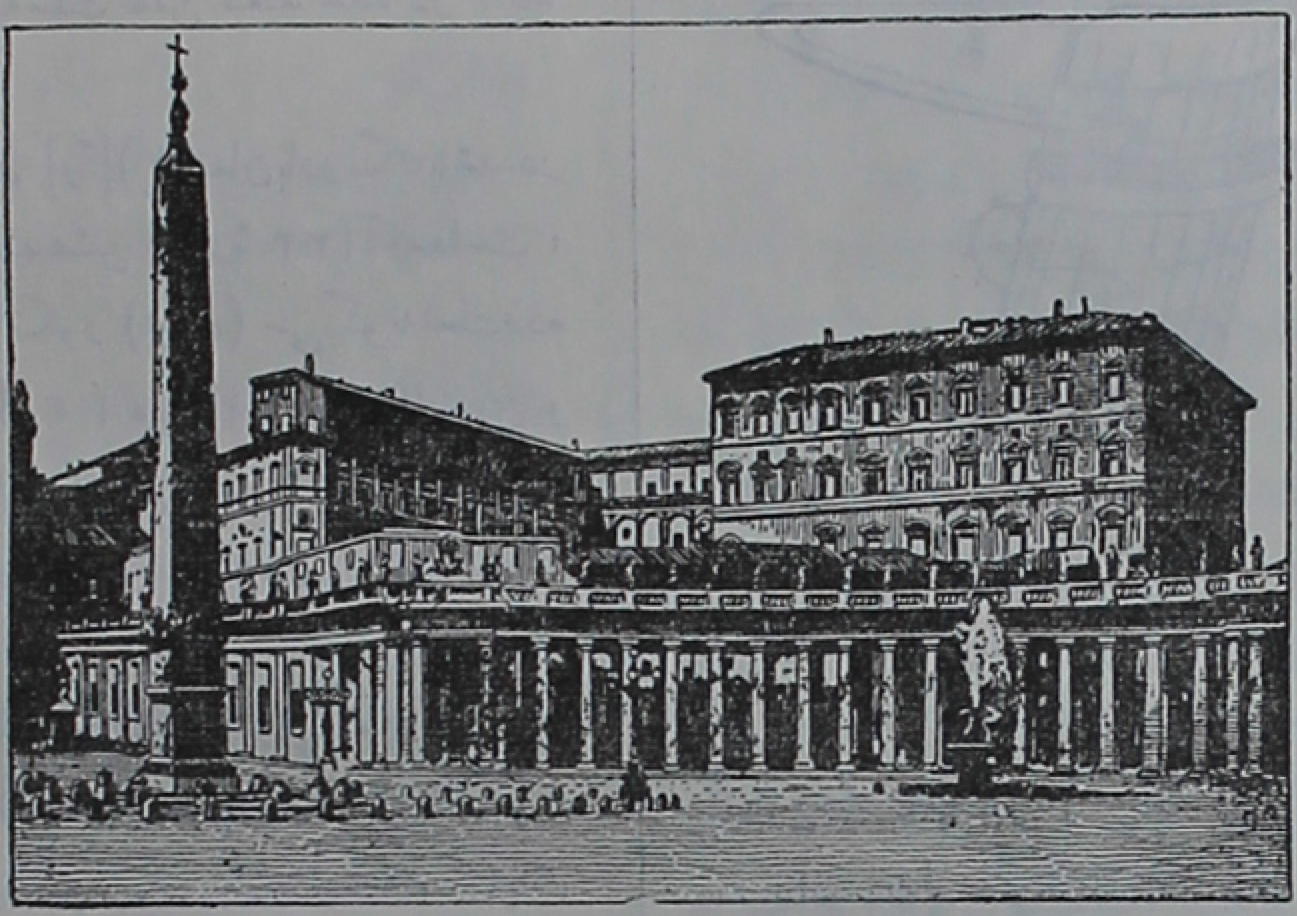
واتی. (اِخ) (۱۲) مرکز جزیرهٔ یونانی سامس که دارای ۸۴۰۰ تن جمعیت میباشد

صادرات آن شراب ومیوه و زیتون است.

واتیغ برخاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) (... موی) راست ایستادن.

واتیکان. (اِخ) (۱۳) کاخ پاپها در رم و مشتمل است بر مجموعه‌ای از قصرها و کلیساهای کوچک که از ادوار مختلف برجای مانده وهریک دارای خصوصیت وطرح خاصی است در آنجا راهروهای نقاشی شده مجسمه‌ها و آثار باستانی وجود دارد. کتابخانهٔ آن دارای ۶۷۰۰۰ نسخهٔ خطی و تقریباً ۵۰۰۰۰۰ نسخهٔ چاپی است. کلیسای مشهور سیکستین (۱۴) نیز دراین کاخ است. تالارهای (۱۵) رافائل که شامل ۵۲ پردهٔ نقاشی وی وشاگردانش میباشد و اطاقهای (۱۶) چهارگانه آثار او نیز در آنجا است. (لاروس).

واتیکان. (اِخ) (۱۳) شهریست که در ۱۹۲۹ برطبق قرارداد لاتران (۱۷) فرمان روایی پاپ بر آن برسمیت شناخته شد دارای ۵۲۰ تن جمعیت است قصرها وباغهای واتیکان داخل در آنست در اطراف آن نیز کلیساهایی دیده میشود کلیسای پترس قدیس (۱۸) نیز درهمان جاست جمعیت این شهر در اعلام المنجد ۱۰۰۰ تن نوشته شده است.
این شهر برفراز مرتفعات مونت ماریو (۱۹) بناشده ونام آن را از نام یک آبادی قدیمی مربوط به عهد اتروسک (۲۰) ها موسوم به واتیکوم (۲۱) گرفته‌اند. قیاصرهٔ روم دراین محل آبادی فراوان کردند. آگریپین (۲۲) ونرون (۲۳) باغهایی در آنجا ایجاد کردند وکالیگولا (۲۴) سیرکی در آن بساخت وظاهراً پس از آنکه پترس یکی از حواریان مسیح آنجا را جهت اقامت خود برگزید بر اهمیت و احترام آن افزوده شد وتا سال ۱۳۰۹ م مقرپاپ در این شهر بود. دراین سال پاپ کلمان پنجم کرسی ریاست روحانی را بفرانسه انتقال دادودرشهر آوینیون (۲۵) بنشست پاپ «گرگوار» یازدهم در سال ۱۳۷۷ م. بدعوت مردم رم بدانجا بازگشت و مجدداً رم مقرپاپ گردید. ازسال ۱۷۸۰ م. که رم پایتخت ایتالیا گردید، مقرپاپ و حوزهٔ ریاست او به همان ناحیهٔ واتیکان محدود ماند. این شهر در حکم یک دولت مستقل مذهبی محسوب میشود که مساحت آن ۴۴ هکتار



واتیکان

بیشتر نیست ودرناحیهٔ شمال غربی شهررم قرار دارد واتیکان امروز بعنوان یکدولت در بیشتر پایتخت های دنیا نمایندگان مذهبی دارد که درحکم نمایندگان سیاسی میباشند.

واتیکان. (اِخ) (شورای ....) (۲۶) شورای مخصوصی که پاپ پی (۲۷) نهم در ۸ دسامبر ۱۸۶۹ م در تالار کلیسای پترس قدیس (۱۸) درواتیکان تشکیل داد تادرمورد جنگهای بین پروس و فرانسه اظهار نظر کند این شورا تا ۲۰ اکتبر ۱۸۷۰ ادامه داشت.

واتیه. [یِ] (اِخ) (۲۸) (پیر...) کسی که منطق ابن سینا را بنام (منطق پسر سینا) بفرانسه درآورد ودرپاریس بسال ۱۶۵۸ م چاپ کرد. (تاریخ علوم عقلی تمدن اسلامی تألیف دکتر ذبیح الله صفا ص ۲۱).

واثق. [ثِ] (ن ف) اعتماد دارنده.

---

(۱) Wattenscheid . (۲) Westphalie . (۳) Ruhr .
(۴) Watteau (Jean-Antoine ...) . (۵) Vatout (Jean ...)
(۶) Vatteville (Jean,de) . (۷) Franche-comté . (۸) Besançon . (۹) Charles .
(۱۰) دریکی ازنسخه‌های خطی نخبة الدهرنام این شهر «وابه» نیز نوشته شده‌است. (حاشیهٔ همان کتاب).
(۱۱) Vaté . (۱۲) Vathy . (۱۳) Vatican .
(۱۴) La Chapelle Sixtine . کلیسائی که بفرمان سیکست (Sixte) چهارم ساخته شده است.
(۱۵) Les Loges . (۱۶) Les chambres de Raphaël . (۱۷) Latran. (۱۸) Saint-Pierre .
(۱۹) Monte Mario. (۲۰) Etrusques . (۲۱) Vaticum. (۲۲) Agrippine. (۲۳) Néron.
(۲۴) Caligula. (۲۵) Avignon. (۲۶) Conseil de Vatican. (۲۷) Pie. (۲۸) Pierre.Vattier

(تاج العروس). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مطمئن: بهمت بلند و عقل کامل برزویه واثق گشتنده (کلیله) چون مزاج این باشد بچه تأویل خردمند بدان واثق تواند بود. (کلیله). همی آمد تاازلمغان بگذشت واثق بحول وقوت خویش ومستظهر بکثرت سواد وغلبهٔ حشم واجناد. (ترجمهٔ یمینی ص۳۰۵) سوم نوبت بعادت سابق واثق وایمن باشد و چون قصاب اورابگیرد و محکم ببندد بهیچگونه هراس و خوف بدو راه نیابد. (ترجمهٔ یمینی ص۱۸۰). چون ابوالحارث (۱) این احوال بشنیدبدآن واثق شد و برآن اعتماد کرد. (ترجمهٔ یمینی ص۱۸۵).

گرخاص قرب حق نشوم واثقم بدانك
رخت امان بخلد مزین در آورم.
خاقانی.

واثق تو بدانکه چون برانگیزی
در حملهٔ تست عروة الوثقی.

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر صحت آن قول بکلی واثق باشی. (گلستان).

فرستی مگر رحمتی بر بیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم.

امید بلطف عمیم بزرگانی که این کتاب را درمطالعه آورند واثق دارد. (جامع التواریخ رشیدی).

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
حافظ.

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی.
حافظ.

|| استوار (تاج العروس). (فرهنگ نظام). (آنندراج). (ابوالفتوح رازی). (ناظم الاطبا). محکم:

ای بکرده اعتماد واثقی
بردم و بر چاپلوسی فاسقی. مولوی.

واثق. [ثِ] (اِخ) نام یکی ازشعرای اصفهان؛ از اوست:

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم
درعشق تونی سر و نه سامان دارم
تادل دارم درد تودارم دردل
تاجان دارم غم تودرجان دارم.
(ازتذکرهٔ صبح گلشن ص۵۷۶).

واثق. [ثِ] (اِخ) ازشاعران وخطاطان عثمانی ونام او ابراهیم است وبسال ۱۱۶۸ ق درگذشت. (ازقاموس الاعلام ترکی).

واثق. [ثِ] (اِخ) (... الاول) ابراهیم ابن المستمسك بن (۲) الحاکم بامرالله از خلفای عباسی مصر معروف به واثق اول و کنیهٔ او ابواسحاق بود. در ۶ ذی القعدهٔ سال ۷۴۰ ق. (۳) بجای برادرش مستکفی بالله سلیمان خلافت یافت، ظاهراً پیش ازاو دو ماه منصب خلافت بی متصدی بوده است (۴). وی پس ازپنجسال خلافت بسال ۷۴۹ ق. (کذا) ازخلافت خلع شد. (قاموس الاعلام ترکی) و رجوع به معجم الانساب زامباور شود.

واثق. [ثِ] (اِخ) ازشعرای عثمانی و نام او احمداست. وی بعلت حسن خط به استنساخ کتب اشتغال داشت و در پایان عمر دچار جنون شد و بسال ۱۱۰۳ ق. در بیمارستان در گذشت. (ازقاموس الاعلام ترکی).

واثق. [ثِ] (اِخ) ادریس بن محمدبن عمر بن عبدالمؤمن (۵) معروف به ابودبوس وملقب به واثق، بر پسر عم خود ابوحفص عمربن ابی ابراهیم (مرتضی) پادشاه مراکش خروج وقصد مراکش کرد. مرتضی بگریخت وبدست یکی ازبستگان ادریس کشته شد. درمرآت الجنان کنیت او ابوالعلاء آمده و ابن خلکان ادریس بن ابی عبدالله یوسف بن عبدالمؤمن آورده است. و ظاهراً در سنهٔ ۶۶۵ ق. به ابودبوس معروف گشته است. (حبیب السیر، ج۲، ص۵۸۳). در حاشیهٔ حبیب السیر، محمدتقی تستری مینویسد: در یازدهم محرم ۶۶۵ ق. ابوالعلاءادریس معروف به ابی دبوس که ملقب به واثق بود بر [ابو حفص] خروج کرد و مرتضی را در دههٔ آخر ربیع الآخر سنهٔ مذکور بقتل رسانید و ایام دولت بنی عبدالمومن منقرض گردید. درمعجم الانساب فقط سنهٔ ۶۶۷ ق. در برابر نام او آمده ودرطبقات سلاطین اسلام دوران حکومت اواز ۶۶۵ ق. تا ۶۶۷ ق. است. رجوع به ابوالعلاء الواثق ادریس در لغتنامه شود.

واثق. [ثِ] (اِخ) حسن (میرزاحسن بیك)، یکی از شعرای هند که دردربار نیز منصبی عالی داشت و در عهد عالمگیر پادشاه از مقام خود صرف نظر کرد. از اوست:

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود
هر کس رسید کردنگاهی ودر گذشت.
(تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۷۷).

واثق. [ثِ] (اِخ) (... الثانی) لقب عمربن ابراهیم مکنی به ابوحفص ازخلفای عباسی مصر که بسال ۷۸۷ ق. بجای متوکل علی الله بخلافت رسید تا ۷۹۱ ق. چهارسال خلافت داشت. (ازقاموس الاعلام ترکی). زامباور در معجم الانساب زمان بخلافت رسیدن وی را رجب سال ۷۸۵ ق. یاد کرده است. رجوع به معجم الانساب والاسرات الحاکمة ص ۴ شود.

واثق. [ثِ] (اِخ) قاسم بن محمدبن قاسم یکی ازملوك دوران اول حمودیه (بنو حمود) درجزیرة الخضراء (اندلس) بود که درحدودسالهای (۴۴۰ تا ۴۵۰ ق. = ۱۰۴۸-۱۰۵۸ م)، فرمانروایی داشته است. پس از وی قلمرو فرمانروایی او توسط بنوعباد فتح شد وحکومت بدست آنان افتاد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۰). و(معجم الانساب ص۸۶). ورجوع به قاسم واثق در لغتنامه شود.

واثق. [ثِ] (اِخ) محمد واثق یکی از شاعران عثمانی درقرن یازدهم هجری بوده است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

واثق. [ثِ] (اِخ) محمد چهارم معروف به واثق مرینی یکی از امرای بنی مرین است که درسال ۷۸۸ ق. حکومت یافته (از طبقات اسلام ص۴۹).

واثق. [ثِ] (اِخ) مکهن لال قوم کایته یکی ازشاعران هند وساکن قصبهٔ «ملانوان» ازنواحی لکهنو بود. اشعاراو دارای مضامین لطیفی است، ازاوست:

شب سوی من راه ازغلط افتادخودکام مرا
برگشت همچون روزمن بشنید چون نام مرا.

❀❀❀

حوران برند کحل بصر ازغبارمن
گر پا نهی ز ناز بخاك مزار من

❀❀❀

کردی ازخاطرفرامش یادماصدآفرین
ای فرامشکارصدرحمت تراصدآفرین!

❀❀❀

شیرین لبا چه سنگدلی کزجفای تو
آید بناله کوه جدا کوهکن جدا.

❀❀❀

نموده سرخ پای آن دل را
بنام سبز بختی حنا را.
(ازصبح گلشن ص۵۷۷).

واثق الرسولی. [ثِ قُرْ رَ] (اِخ) (۷۱۱ ق - ۱۳۱۱ م) سلطان ملك الواثق ابراهیم بن یوسف بن یوسف المظفربن عمربن علی بن رسول از پادشاهان یمن بود وی نیکوسیرت وخردمند بود ودرظفارالحبوضی واقع دریمن (نزدیك صنعا) در گذشت.

واثق بالله. [ثِ بِلْ لا] (اِخ) (اِ...) نهمین خلیفه عباسی، کنیهٔ او ابوجعفر بود و نام وی هارون بن محمد معتصم بن هارون نام مادرش قراطیس (۶) و جاریه ای از اهل روم بود (۷) درشعبان سال ۱۹۶ ق. متولدشد (۸) در ۱۱ ربیع الاول سال ۲۲۷ ق. پس ازمرگ معتصم با او بیعت کردند (۹)

(۱) ابوالحرث، نسخهٔ خطی مؤلف.
(۲) در قاموس الاعلام ترکی: ابراهیم بن الحاکم آمده است.
(۳) قاموس الاعلام: ۷۴۲ ق.
(۴) ظل منصب الخلافة قبله خالیاًنحوشهرین. (معجم الانساب).
(۵) معجم الانساب والاسرات الحاکمه زامباور
(۶) مجمل التواریخ اقراطیس.
(۷) ابن الاثیر، تجارب السلف، تاریخ الخلفاء.
(۸) تاریخ الخلفاء. قاموس الاعلام ترکی.
(۹) معجم الانساب ۱۸ ربیع الاول

در ۲۲۸ ق. اشناس سردار ترک نسبت باو سوگند وفاداری یاد کرد(۱) .
درزمان واثق بحث وجدل میان اشعریان و معتزله که قبلا وجود داشت ادامه یافت واحمد ابن ابی دواد که ازرؤسای بزرگ معتزله بود ازخواص واثق شد وباشاره او واثق به تفتیش عقاید دینی مردم پرداخت و بهمین علت بسیاری ازمردم را ازخود رنجاند (۲) .
در این زمان جمعی بر احمد بن نصربن مالک بن هیثم خزاعی- که در زمان مأمون چندگاهی بلوازم امر بمعروف ونهی ازمنکر پرداخته بود- گرد آمده باعث خروج گشتند. بعضی ازعمال والی بغداد اسحاق بن ابراهیم نیز دست بیعت بوی دادند . احمدبن نصر قرار براین گذاشت که درشبی معین بازدن طبل اتباع اوخروج کنند . اتفاقاً چندتن از توطئه کنندگان که از شرب شراب انگور بی‌شعور بودند ، قبل از میعاد طبل نابهنگام زدند وشحنهٔ بغداد از جریان اطلاع یافت و تحقیق کرد. عیسی حمامی که ازجریان مطلع بود بعد از تخویف و تهدید اقرار کرد و کسانیرا که با امام احمد بن نصر همدست بود نام برد . همان شب احمد را بارؤساء اصحابش گرفته روز دیگر مقید به سامره فرستاد و سپس در مجلسی که علماء معتزله حاضر بودند او را برجوع از مذهب اهل سنت و اعتراف بخلق قرآن دعوت نمود واحمدبرمذهب خود مصر بود. واثق بشمشیر عمروبن معدیکرب زخمی براحمد زد ویکی از سرهنگان سرش را از تن جدا کرد و دیگری بفرمان واثق آن سررا بدارالسلام برد (۳) .
در زمان واثق در طرفداری از اعتزال تعصب زیادی بکار رفت بطوریکه در سال ۲۳۱ هنگامیکه گماشتگان الواثق بالله اسرای مسلمان را بادادن فدیه از رومیان میگرفتند نماینده‌ای ازطرف قاضی القضاة احمد بن ابی دواد به سرحد روم آمد تا عقیدهٔ اسرا را بپرسد . نمایندهٔ مزبور کسانی راکه بخلق قرآن ونفی رؤیت حق تعالی عقیده داشتند ازچنگ رومیان خلاص میکرد و بر خلاف کسانیرا که باین اقرارحاضر نمیشدند همچنان باسیری باقی میگذاشت ودراین امتحان جماعتی از مسلمانان ببلاد عیسوی نشین برگشتند(۴).
درروزگار دولت الواثق و پدرش معتصم، عصبیت عرب فاسد شده بود و از آن پس اتکای ایشان بهموالی ایرانی وترک و دیلم وسلجوقی وجزآنان بود آنگاه ایرانیانی که ازجانب خلفا فرمانروائی داشتند برنواحی وسرزمینهایی که حکومت میکردند مستقلاً غلبه و تسلط یافتند. (۵) .
هم درزمان واثق بود که محلهٔ کرخ بغداد بسوخت وواثق هزارهزاردینار بمردم بینوا داد تاتجدید بنای خانه‌های خودرا نمودند. درهمان وقت مردم فرغانه نیز نامه نوشته و تقاضای کمک کرده بودند واحمدبن داود(۶) حجابت میکرد . واثق گفت : همین زمان برای اهل کرخ هزارهزار درم استدی باز ازجهت اهل فرغانه چیزی میخواهی؟ حاجب گفت: ان‌الله یسألك عن‌اهل فرغانه کما یسألك عن اهل بغداد ، بشکرانهٔ آنکه خدای تعالی بندگان خودرا ازبغداد تا فرغانه‌محتاج تو گردانیده‌است و ترا محتاج یکی ازایشان نکرده با ایشان نیز مکرمت کن ... واثق بدین سخن التماس اهل فرغانه مبذول داشت(۷) .
واثق علمارا نیکوداشتی چنانکه درعهد او علوی درویش نماند... درعهد او عبدالله‌طاهر والی خراسان بود . برادرش مصعب با او در نمیساخت . واثق هر دو را شرکت داد مصعب را فرمود خدمت اوکن . پس ازین عبدالله طاهر در خراسان نماند در سال ۲۳۰ واثق جای اورا به‌پسرش طاهر داد. (۸)
در مبدء خلافت واثق عمال و منشیان را گرفته مصادره کرد . (تاریخ گزیده)
احمدبن اسرائیل را هشتاد هزار دینار مصادره کرد وچوب زد، وازسلیمان بن‌وهب چهارصد هزاردینار وازحسن‌بن وهب ۱۴ هزاردینار وازابراهیم‌بن ریاح و منشیانش صد هزار دینار و از احمد بن خصیب و نویسندگانش هزار هزار دینار و ازنجاح شصت هزر دینار گرفت . علت این امرا این نوشته‌اند که ندیمی به واثق گفت: علت نکبت برامکه در زمان هارون این بود که گویند شبی‌خواننده‌یی این‌شعرادرحضور رشید خواند:

واستبدت مرة واحدة
انما العاجزمن لایستبد

این شعر رشید را که بر سر جاریه بر آل برمك خشمگین بود تحریك برقلع و قمع برامکه‌نمود . واثق نیز باشنیدن این‌حدیث تکرار کرد که انماالعاجزمن‌لایستبدوشروع بمصادرهٔ اموال منشیان وکتاب نمود . (از ابن اثیر ذیل وقایع سال ۲۲۹ق) .
وزارتش تعلق بوزیر پدرش محمدبن‌عبدالملك زیات داشت [واین وزیر] بسیار شریربود بسیاری ازاکابر عمال ومتصرفان را معزول کرد ومحبوس گردانید وعدهٔ کثیری از ایشان براهنمائی احمدبن ابی‌دواد بمنظور بهبود خلیفه از بیماری آزاد شدند (از آثار الوزراء عقیلی . ص ۱۰۲) واثق از افاضل خلفابود ودرروزگار اوفتوح بزرگ وحوادث عظیم اتفاق افتاد (تجارب السلف ص۷۲). در دورهٔ خلافت او جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) بدست امرای بنی اغلب فتح شد وضمیمهٔ سرزمین‌های خلافت اسلامی گشت. (قاموس‌الاعلام ترکی) .
در حرکات و سکنات تشبه بمأمون کردی . (تجارب‌السلف). واورا بقول صولی ازنظر ادب وخلق مأمون کوچك نامیده‌اند، شعر میسرود وازهمهٔ خلفا بموسیقی آشناتر بود. خود عود خوب مینواخت . (تاریخ‌الخلفاء سیوطی‌ص۲۸۸) .
واثق برکثرت اکل شرهی تمام داشت و اکثراوقات بی‌رغبت طعام میخورد. (روضة الصفا). و مخصوصاًبادنجان فراوان دوست داشت چنانکه در هر بار چهل بادنجان میخورد : هنگامیکه ولیعهد بود پدر باو پیغام فرستاد کـه میترسم روزیکه بخلافت رسی ازپرخوری کورشده باشی! اوگفت اعلم امیرالمومنین، انی تصدقت بعینی‌جمیعاً علی‌البادنجان! (ازعقدالفریدج۸ : ص۱۳)
بقول یزید مهلبی‌سفره‌ای زرین داشت که‌از چهل پارچه تشکیل میشد و هرقطعهٔ آنرا بیست تن حمل میکردند . (تاریخ الخلفاء سیوطی) بی اشتها غذای بسیار خوردی واثق بکثرت اکل شرهی تمام داشت بی اشتهـا غذای بسیار خوردی و درادخال مبالغه نمودی تااخلاط‌فاسد جمع‌شد وبمرض استسقا سرایت کرد. (تاریخ گزیده).طبیبی تنوری تافته واخگرها از آن بیرون‌آورده واثق را درتنور نشاند وچندگاه از اغذیهٔ ردیه پرهیز فرمود تا صحت یافت . واثق نوبت دیگر درخوردن اطعمه مضره افراط نموده مرض نکس کرد وفرمود تاباردیگر تنوری راگرم کردند ودرآنجا نشست اما بعد از لحظه‌ای از کثرت حرارت بی‌طاقت شده اشاره‌نمود تا اورا بیرون آوردند ودر همان روز اوقات حیاتش بنهایت رسید(۹).
روز چهارشنبهٔ بیست وچهارم ماه ذی‌الحجه سال ۲۳۲ بمرد اندرمحفه به‌سامره (تاریخ سیستان،تاریخ‌الخلفاءسیوطی،مجمل‌التواریخ والقصص) . و برادرش بروی نماز کرد (مجمل‌التواریخ). نوشته اند که احمدبن - ابی‌داود براو نمازگزارد واورا در هارونی بخاك سپردند (ابن اثیر). خلافت او پنج سال وهفت ماه بود (قاموس‌الاعلام ترکی).
و بقولی پنج سال و چهار ماه و کسری وبقولی‌پنجسال ونه ماه وسیزده روز (تاریخ سیستان و روضةالصفا وحبیب السیر) بگفتهٔ (ابن‌اثیر) پنجسال‌ونه‌ماه‌وپنج‌روزبوده‌است.

(۱) تاریخ الخلفاء . (۲) ازخاندن نوبختی (۳) حبیب‌السیر ۲: ۲۶۸ چ خیام . (۴) ازخاندان نوبختی‌ص۴۶ بنقل‌ازالتنبیه والاشراف . (۵) از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ص ۳۳۰ . (۶) در تاریخ گزیده چاپ عکسی: احمد بن ابی دواد تاریخ گزیده‌ص۳۲۲. (۷) تاریخ گزیده ص۳۲۲ . (۸) تاریخ گزیده‌ص۳۲۱ (۹) حبیب‌السیر ۲: ۲۶۸

عمرش بنقل مجمل التواریخ والقصص وحافظ ابروی وشش سال وبروایتی نه ماه و سیزده روز زیادت بود وبقول ابن اثیر ۳۶ یا ۳۲ سال وبنقل تاریخ سیستان ۲۶ سال ودو ماه وهشت روز وبنقل روضةالصفا ۳۷ سال وبگفتهٔ مسعودی بنقل حبیب السیر ۳۷ سال بود .

واثق بالله. [ثِ قُ بِلْ لا] (اِخ) (۶۷۹ ق = ۱۲۸۰ م). یحیی (الواثق) بن محمد (المستنصر بالله) بن یحیی بن عبدالواحد بن ابی حفص از سلاطین دولت حفصیه تونس بود . پس از وفات پدرش بسال ۶۷۵ ق . با او بیعت کردند . سیرت او نیکو بود مظالم را برطرف وزندانیان را آزاد کرد و عم او ابراهیم بن یحیی بسال ۶۷۸ ق . بر او قیام کرد واو را خلع کرد سپس اورادربند کرد و بافرزندانش کشت . (الاعلام زرکلی ج اول. ص ۱۱۵۵).

واثق رشتی . [ثِ رَ] (اِخ) (ملا...) ازشعرای قرن یازدهم هجری است که مقیم رشت بود وبخیاطی اشتغال داشت وتازمان تألیف تذکرهٔ نصرآبادی (۱۰۸۳ ق .) . درحیات بوده است . ازاوست:

طالب دردم ودر دل هوسی نیست مرا
بینوا مرغم وکنج قفسی نیست مرا .

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۷۹) .

واثق علیخان . [ثِ عَ] (اِخ) فرزندیاربگ خان شاعر یست هندی وی از معاریف شهرهوگلی بود ومحمدصادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت . در ادب ازشاگردان سراج الدین علیخان بود . در اواسط قرن سیزدهم وفات کرد . ازاوست :

بمزار اگر برسدمه من زدرون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سرو کارمرا بجز اینکه سرشک چودانهٔ درزمژه .
فکنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمارستاره کنم
توبه پیش من ابرچه لاف زنی که ندیده گریهٔ زارمرا
بدمی دوجهان هم غرق شود چه بدیدهٔ خویش اشاره کنم (؟) .

(تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۷۷) .

واثق نیشابوری . [ثِ قِ] (اِخ) (ملا...) از شعرای دورهٔ صفوی است تتبع سخنان خواجه عبدالله انصاری میکرد و بهندرفت وپس ازباز گشت درمشهد در گذشت. ازاوست:

اشکم چو یاداز دل بیتاب میدهد
بال وپر شرار بسیماب میدهد .
هرخار خشک ریشه بآب بقا رساند
حسرت هنوز نخل مرا آب میدهد .

❀ ❀ ❀

کتاب دوستان را جز دل روشن نمی باشد
دهد یاد از کدورت چهره کاغذسیه کردن.

❀ ❀ ❀

چه بیم سرکشی ازتوسن کینه داری
عنان توبه بجنگست اگر نگه داری.

❀ ❀ ❀

ازعالم عاری زعمل راهنمائی
چون قبله نماساختن اهل فرنگ است .

❀ ❀ ❀

تایکدمی بزیر فلک سازعیش کن
فرصت کم است خیمه نشین حباب را .

❀ ❀ ❀

خاک شدی واثق وز کبر نرستی
کوه بزیر آمد وپلنگ نیامد .

❀ ❀ ❀

راست بودن باکج اندیشان بلاست
عکس سرو از آب مواج اژدهاست
صحبت نیکان طلای احمر است
میوه روی آفتابش بهتر است .

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۱۵) .

واثقی . [ثِ] (ص نسبی) منسوب است بواثق خلیفهٔ عباسی، (سمعانی).

واثقی . [ثِ] (اِخ) حیدرعلی (شیخ...) کمبو از اهالی لکهنوی هند و از اولاد شهبازخان کمبو بود و درقصبهٔ « مارهره » متولد شد . از اوست:

آنانکه صید دل به نگاه وفا کنند
ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند.

❀❀❀

گریه بی فایده یاران بهلاک دل من
کس چه داند که چه بود دست تمنای دلم؟

(ازتذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۷۸ و قاموس الاعلام).

واثقی . [ثِ] (اِخ) نام سرداری که در سال ۳۹۱ ق . مدعی امارت بصره شد . (ازمعجم الانساب ص ۶۶) .

واثقی . [ثِ] (اِخ) عبدالواحدبن عبدالسلام بن محمد بن عبدالعزیز بن محمد بن ابراهیم بن الواثق بالله، از احفاد واثق خلیفهٔ عباسی (۲۲۷-۲۳۲ ق .) . است. دربغداد متولد شد وازروات ومحدثان است. تولداو درسال ۳۵۷ ق. وظاهراً بعد ازسال ۴۲۵ ق. در گذشت . (از انساب سمعانی برگ ۵۷۵ الف وب) .

واثقی . [ثِ] (اِخ) نیشابوری ازشاعران دورهٔ صفوی بود وچهل سال ازعمر خودرا درمجاورت نجف گذراند سپس به تبریز رفت و درسال ۹۴۰ ق. در گذشت ازاوست :

خوبان غم عشق ودل بیداد چه دانند؟
بیدادگران قاعدهٔ داد چه دانند .

(ازصبح گلشن ص ۵۷۸ و قاموس الاعلام ترکی).

واثکث . [ ] (اِخ) حدیست میان خجند وفرغانه و شهر کیست باکشت وبرز بسیار. (حدودالعالم ص ۶۸) .

واثلة ابن الاسقع. [ثِ لَ تِ نُلْ اَ قَ] (اِخ) (۲۲-۸۳ ق). صحابی بود . (منتهی الارب) . زرکلی آرد : واثلة بن الاسقع بن کعب بن عامر اللیثی الکنانی ؛ از صحابه ، از اهل صفة بود که بعد از وفات پیغمبر(ص) بجانب شام رفت و در جنگهای دمشق شهید شد و اوآخرین صحابه است که در آنجا کشته شد ۵۶ حدیث درصحاح ازاو آمده است(الاعلام زرکلی) .

زبیدی گوید :

واثلة بن الاسقع بن عبدالعزی الکنانی اللیثی ازاصحاب صفه بود (تاج العروس جلد ۸ ص ۱۵۳) .

اویکی ازقراء است وابن عامر که یکی دیگر از قراء سبعه است از او اخذ کرده است . (نفائس الفنون) .

واثلة. [ثِ لَ] (اِخ) ابن خلیفة السدوسی شاعر قرن اول هجری عرب که اشعار اودربیان والتبیین وعیون الاخبار ابن قتیبه دینوری آمده وعبدالملک بن المهلب را هجو کرده است. رجوع به فهرست اعلام البیان والتبیین وفهرست عیون الاخبار ج ۲ شود.

واثلة. [ثِ لَ] (اِخ) (ابو...) الهذلی (۱) که درحدیث شهربن حوشب از شوی مادرش درطاعون عمواس(۲) ومرگ بزرگان صحابه نام او ذکر شده است . (تاج العروس).

واثلة . [ثِ لَ] (اِخ) لیثی ابن عبدالله بن عمیر الکنانی اللیثی که گفت من حجر الاسود را سفید دیدم . این حدیث را ابو موسی روایت کرده و گفته است حدیث بسیار عجیبی است . (تاج العروس ص ۱۵۳ جلد ۸) . وپسر او ابوالطفیل عامر پسرواثله لیثی است که درسال اول هجری متولد شد واورا رؤیت پیغمبر دست داد. وی شاعری نیکوکار وگشاده زبان بودواو آخرین کسی بود که پیغمبر (ص) را رؤیت کرد . (تاج العروس) . ابوطفیل عامر فرزند واثله لیثی بود. (ازمنتهی الارب).

واثلی. [ثِ] (ص نسبی) منسوب بواثله جد جاهلی عرب (ازانساب سمعانی) .

واثلی. [ثِ] (اِخ) ابراهیم ابن اسماعیل مکنی بابواسحاق ازفرزندان واثلة بن الاسقع دوست پیغمبر است و ابوسعد سمعانی با اجازه از او روایت کرده است وی از اهل ماوراءالنهر بود. (لباب الانساب) .

واثلی. [ثِ] (اِخ) حمران بن المنذر..

(۱) درمنتهی الارب ودرحرف الف لغتنامه ندلی ذکرشده که غلط است.
(۲) طاعونی که در اسلام بشام پیدا شد . (منتهی الارب) .

که بگفتهٔ بخاری ازابو هریره سماع کرده است. (لباب الانساب).

واثن. [ثِ] (ن ف) ثابت وپیوسته ، در یکجا پاینده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || آب پیوسته روان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

واج. (اِ) گفتار و کلام وسخن. (ناظم الاطباء). || (ص) بی نهایت گرسنه (ناظم الاطباء). (آنندراج).|| گوینده.|| پرسش: ابی واجی: ازمن میپرسی.

ابی واجی چرا بی نام و ننگی
کسی کش عاشقه چش نام و چش ننگ.
(باباطاهر بنقل انجمن آرا و آنندراج)(۱).

واج امر بگفتن باشد یعنی بگو(برهان)(۲) (جهانگیری).
|| گیج. حیران وویج. هاج وواج. هاژوواج: اگر همسایگان چیزی ندانند
غریبم واج و مسکین ره کدامست؟
در فرهنگ جهانگیری نسخه خطی ص۱۲۳ همین شعر را شاهد برای واج بمعنی «مکو» آورده ودر نسخهٔ خطی دیگر مانند برهان بمعنی بگو آمده است. || گوینده (انجمن آرای ناصری).

واجار. (اِ)(۳) بمعنی بازار واز بازار افصح است زیرا درلغت فرس با زای تازی کمتر مستعمل است وفصیحتر از آن واژار است چه جیم تازی نیز کمتر میآید. (آنندراج) (انجمن آرا). بازار. (جهانگیری). (ناظم الاطباء). بازاراست که عربان سوق میگویند. (برهان) : گفت در این و اجار بازاری است که آنرا بازار جوانمردان گویند (تذکرة الاولیاء) این کلمه پهلوی است.

واجار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) یعنی بهمه گفتن (شاید از پهلوی باشد). بازاری کردن. (در تداول عامه خاصه زنان). بهمه گفتن. علنی کردن. فاش کردن. باواز بلند بگوشها رسانیدن. منادی کردن. با آواز بلند بهمه گفتن. آشکار کردن. باآواز بلند خبری را که باید مستور ماند بهمه گفتن. سری یامطلبی را باهیاهو منتشر و آشکار کردن. در تداول خانگی باآواز بلند گفتن تاهمه کس آن سر رابشنود.جار کشیدن. تشهیر. وامروز این کلمه درنزد عوام مانده است و بیشتر زنان استعمال کنند : دیگر لازم نیست این حرف یا این موضوع را واجار کنی. یعنی بهمه بگوئی وبآوای بلند بگوئی. (یادداشت مرحوم مؤلف).

واجارگر. [گَ] (ن ف) منادی . جارچی.

واجان. (اِخ) . از دیه های وره قم (تاریخ قم ص ۱۳۸) ودر ص۱۱۹ همان کتاب از دهات «واز بن طسوج» آمده است .

واج انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) بیاد آوردن بچه را از چیزی که فراموش کرده بود و وقتی که بیادآن افتاده آنرا میخواهد وطلب میکند.

واجب. [جِ] (ع ص) لازم (اقرب الموارد) (غیاث اللغات).(آنندراج). (ناظم الاطباء). حتمی، ناگزیر (ناظم الاطباء). کرور (۴) (برهان). (ناظم الاطباء). بایسته. بایا (ناظم الاطباء). حتم (دهار) (ترجمان قرآن عادل) بودنی، محتوم:

واجب نبود بکس برافضال و کرم
واجب باشد هر آینه شکر نعم
تقصیر نکرده خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم.
منسوب برودکی.

دولت اوغالبست برعدد و جز عدد
طاعت اوواجبست برخدم وجزخدم.
منوچهری.

من آنچه واجبست از نصیحت و شفقت بجای آرم تا نگرم هرچه رود. (بیهقی چاپ ادیب ص۱۹۴).
ووفا نمودن بآن واجبست و لازم. (بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۳).واجبست برمن فرمانبری او و نصیحت و همچنین واجبست بر همهٔ امت محمد. (بیهقی ص۳۱۵).

هر که نامهربان بودیارش
واجبست احتمال آزارش.
سعدی.

خستگی اندر طلبت واجبست
درد کشیدن بهامید دوا.
سعدی.

واجبست ازهزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید.
(گلستان).

ورجوع بهلازم وضروری شود.
|| مواجب، کنایه ازرزی که هرماه بنوکران دهند :

خسرو اگرغمت خورد ناله بس است خدمتش
واجب چاوشان دهند ازپی هایوهوی را.
خسروی.

رجوع بواجبی شود مواجب هم گویا بااین کلمه مناسبتی داشته باشد.
|| سزاوارشونده (غیاث). (آنندراج). سزاوار، مستحق(ناظم الاطباء) :
پیغامبر گفت اگر نه آنستی که بررسول کشتن واجب نیستی واگر نه من شمارا کشتن فرمودمی. (مجمل التواریخ).
||ساقط. ازوجب بمعنی سقط(اقرب الموارد) (تاج العروس) : « فاذا وجبت جنوبها » پس چون فرودآید پهلوشان (قران کریم سورهٔ حج آیهٔ ۳۷). و رجوع بتعریفات جرجانی و تاج العروس شود.
|| کشته.(منتهی الارب).وصاحب تاج العروس درذیل معنی (وجوب) بمعنی مردن این بیت راازقیس بن الخطیم که جنگ میان «اوس» و « خزرج » را در یوم بعاث وصف میکند شاهدآورده :

ویوم بعاث اسلمتنا سیوفنا
الی نسب فی جذم غسان ثاقب
اطاعت بنوعوف امیراً نهاهم
عن السلم حتی کان اول واجب .

وجوهری پس ازآوردن بیت بالا افزوده است، وقتیل را واجب گویند ،(ازتاج العروس).
|| دایم ، همیشه (غیاث) . (آنندراج).
|| (ع اِ) واجب ازنظر حکمایعنی آنچه در وجود و بقای خود محتاج بغیر نباشد وآن حق تعالی است (غیاث) . واجب ازنظر حکما چیزیست که عدمش ممتنع باشد ویا عدمش ممکن نگردد. واگر بگویند ممتنع چیست گفته میشود آنست که عدمش واجب نباشد ووجودش ممکن نگردد و هرگاه بگویند ممکن چیست گفته میشود آنست که وجودش واجب نباشد یا ممتنع نگردد وبنابراین هر یك از این سه تعریف محول بدیگری - میگردد و این دور است . (ازکشاف - اصطلاحات فنون ص ۱۴۴۱) .
هرگاه مقسم را امورذهنی قراردهیم سه قسم حاصل میشود که واجب وممکن وممتنع باشد واگرمقسم را امورخارجی قراردهیم دوقسم زیادتر نخواهد بود وسرانجام امورخارجی از نظر نحوهٔ وجود وتحقق بردوقسم اند:واجب و ممکن واگرخوب بنگریم اشیاء موجود در خارج همه مادام که وجوددارند واجب الوجودند نهایت آنکه واجب یابالذات است که منحصر بیك موجوداست که ذات حق تعالی باشد ویاواجب بالغیر که ممکنات باشد . ومعنی واجب آنست که من حیث الذات نه تنها مصداق حکم موجود باشد بلکه عین الوجود وصرف الوجود باشد و

---

(۱) این بیت بااین معنی نادرست است .ودردیوان باباطاهر تصحیح وحیددستگردی. چادب سال۱۳۳۱ ش. تهران ص۴۹ چنین آمده است :
کسی که عاشقه چش نام وچش ننگ — همه واژن بمو بی نام وننگی — زدستم شیشه ناموس برسنگ — دلادنگم دلادنگم دلادنگ
واصح بنظر میرسد وواژن ازریشه «واژ» و «واج» اینجابمعنی میگویند است . (۲) اوستایی Vac ریشه، Vaocat (سخن گفتن) پهلوی Vâcak (آوازهاصدا) Vâc پازند Vâj (دعا) هندی باستان Vâkc (ریشه ،) Vivakti - Vâc (کلمه) ؛رك :وات، گواژه ، گواژیدن، باج باژ ، بازه،واژ،واژه، لاتینی Vox، فرانسوی، Voix (آواز،صدا) انگلیسی Voice (آواز،صدا) (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
(۳) بازار پهلوی Vâcâr رك : بازار (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمحمدمعین). (۴) ازلغات برساخته دساتیر .

موجودیت آن بدون قید ووصف وشرط باشد، واصل الوجود باشد در مقابل واجب بالغیر. واجب مرتبه تأکد وجود است و هرممکن بالذاتی واجب بالغیراست ولکن واجب بالذات واجب بالغیرنیست زیرا امریکه برحسب ذات بذاته مصداق حکم وجود و موجود باشد نتواندکه وجودش در عین حال بلحاظ غیر باشد. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

برخی ازمتکلمان براین عقیده‌اند که واجب وقدیم باهم مترادفند ولی این رای صحیح نیست وقطعاً این‌دومفهوم مغایرند وقدیم‌از نظر مصداق اعم برصفات واجب است (از- کشاف اصطلاحات فنون) ورجوع بممکن وممتنع‌وواجب‌الوجود وواجب لذاته‌وواجب لغیره واجب بالذات شود.

|| فرض (ناظم‌الاطباء). فریضه، مفروض (منتهی‌الارب): برایشان‌واجب‌وفریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص۵۱۲) و رجوع به بحث واجب از نظر شرعی که بزودی خواهد آمد شود.

|| آن چه کردن آن لازم باشد مکلف را وفاعل‌آن مستحق مدح وثواب وتارک آن سزاوار ذم وعقاب (منتهی‌الارب). (ناظم‌- الاطباء). هربیع لازم وثابت (ناظم‌الاطباء). واجب حکمی است شرعی که شارع ترک آنرا جائز نمیداند بعکس حرام که حکمی است که شارع ارتکاب آنرا روا نمیدارد. (فرهنگ حقوقی).

ازنظرفقهی وشرعی‌عبارتست ازآنچه‌وجوب آن بدلیلی ثابت شود هر چند که در آن دلیل شبهه بود مانند خبر واحد که قطعی‌- الصدور نیست. وهمچنین امری‌است که‌عمل بآن موجب ثواب و ترکش بدون عذر مستوجب عقوبت‌است (ازتعریفات‌جرجانی) (الواجب‌ما یقتضی‌الفعل‌مع‌المنع‌من‌الترك). شیخ طبرسی میگوید بین واجب و فرض فرقست زیرا فرض محتاج بفارضی (فرض کننده) است که‌آنرا فرض کند ولی واجب چنین نیست وشیء بخودی خود بدون‌ایجاب موجب وجوب دارد. وبرخی گفته اند فرق بین فریضه وواجب درآنست که‌فریضه‌نسبت بواجب اخص است زیرا فریضه واجب- شرعی است (ازفروق‌اللغات سیدنورالدین جزائری).

واجب وفرض در نزد شافعی یکیست وآن هرچیزیست که ترک آن موجب‌عقاب گردد.و ابوحنیفه میان‌آن دوتفاوت قائل‌شده وفرض درنزد وی‌مؤکدتر ازواجب است. (ازتاج‌- العروس).

دربارهٔ حرمت نقیض‌واجب، واما دراینکه وجوب چیزی مستلزم حرمت نقیض اوهست یا نه؟ نظر معتزله وبعضی ازفقها آنست که چنین‌استلزامی نیست چه حرمت نقیض‌جزوی است ازوجوب، زیرا واجب آنستکه فعل او جایز بودوترکش‌ممتنع ودراینصورت هرچه بروجوب‌دلالت کندبرحرمت‌نقیض‌هم‌بتضمن دلالت‌داردواین‌سخن‌وقتی‌تمام‌شود که تعریف واجب تعریف‌حدی‌باشد. (ازنفائس‌الفنون ص۱۱۲).

نکتهٔ دیگر در بارهٔ واجب اینکه: چون وجوب منسوخ شود جو از باقی ماند یا نه مذهب اکثراصولیان آنستکه باقی‌ماند زیرا که مقتضی‌جوازقایم است ومعارض آن که ناسخ‌است‌صلاحیت‌آن راندارد که معارض‌او شود چه ارتفاع مرکب بارتفاع جزوی حاصل شود و مذهب غزالی آنستکه باقی نماند زیرا که‌تقوم جنس که‌جواز‌است‌بفصل است وارتفاع او بارتفاع فصل وچون در- اینصورت که فصل منع ترکیبست مرتفع شد جوازنیز که جنس است مرتفع شود و این‌سخن وقتی تمام شود که مسلم دارند که فصل علت جنس است و تقوم جنس بفصل معین میباشد و دراین صورت جنس وفصل محقق‌اند(نفائس‌الفنون‌ص۱۱۲-۱۱۳).

اقسام واجب شرعی:

واجب شرعی‌راتقسیماتی‌است: واجب‌باعتبار فاعل آن بفرض عین (واجب‌عینی) و فرض کفایة (واجب کفایی)تقسیم میشود. (رجوع بواجب عینی وواجب کفائی‌شود) واجب از لحاظ نفس واجب به‌معین ومخیرمنقسم گردد (رجوع بواجب معین و واجب مخیر شود) واجب از نظر زمان آن بمضیق و موسع تقسیم میشود (رجوع‌بواجب مضیق وواجب موسع‌شود). وواجب‌باعتبار مقدمه وجودآن دونوعست‌واجب مطلق‌وواجب مقید (رجوع بواجب مطلق و واجب مقید شود). (از- کشاف اصطلاحات فنون).

ترکیبات:

— بالواجب (قید) بطور وجوب ولزوم. (ناظم‌الاطباء).

— بواجب غالباً قید وصف و کیفیت است بمعنی‌چنانکه باید. درست. شایسته. کاملاً. بواجبی:

پزشکی که‌علت‌بواجب شناخت

تواند سبك‌داروی دردساخت.

فردوسی.

چنانکه باید هر که از خدمتکاران خدمتی شایسته و بواجب بکردی در حال او را- نواخت و انعام فرمودند بر قدر خدمت. (نوروزنامه).

قیمت این خاك بواجب شناس

خاك سپاسی بکن ای‌ناسپاس.

نظامی.

رو به‌یکفن نفس سگ شنید

خانه دو سوراخ‌بواجب گزید.

نظامی.

ومن آمدم تا بواجب بازآرم و از این گونه بدعتی نهاد (ص ۸۴ فارسنامهٔ ابن‌البلخی) و عالمانرا بفرمود [اسکندر] کشتن وکس نماند که علمی بواجب بدانستی تا تاریخی نگاهداشتی. (مجمل‌التواریخ).

چهل سال مداح می بوده‌ام

هنوزش بواجب بنستوده‌ام.

(دستورنامهٔ نزاری‌قهستانی).

ورجوع به‌واجبی‌شود.

— بواجبی قید کیفیت و وصف بمعنی چنانکه باید، کاملا درست، بواجب:

اگرچیزی رفته است که از آن وهنی بجاه وی یاکراهیتی بدل وی پیوسته است‌آنرا بواجبی دریافته‌شود. (بیهقی‌ص ۳۳۳ چاپ ادیب).

پیغامهای‌نیکو بودازسلطان مسعود که مارا مقررگشت‌آنچه رفته است وتدبیرهرکاری اینك بواجبی‌فرموده میآید. (بیهقی).

وحق‌نعمت‌خداوند حال وگذشته رابواجبی بگذارد. (بیهقی).

واگرتااین غایت نواختی‌بواجبی ازمجلس مابحاجب نرسیده‌است‌اکنون‌پیوسته‌نخواهد بود (بیهقی).

من ذات ترا بواجبی کی دانم

دانندهٔ ذات تو بجزذات تونیست.

(منسوب بخیام).

گفت ترسم که یزدانرا شکربواجبی‌نتوانم گزارد (نوروزنامه)

فلك‌شناس نداند براستیت شناخت

ملك ستای نداند بواجبیت ستود.

(دیوان مسعودسعدص۹۱ چاپ رشیدیاسمی)

ای سرشته بسیرت رادی

داد رادی بواجبی دادی.

(دیوان‌مسعودسعدص۵۳۹ چاپ‌رشیدیاسمی).

وهمیشه مکاتبت داشتی‌بادارالخلافه وتعظیم ایشان بواجبی کردی. (مجمل‌التواریخ).

برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد. (گلستان).

بلوازم این خدمت بواجبی قیام نتواندنمود (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۳).

روی بقلع وقمع مرتدان، و کفار نهند و سزای ایشان بواجبی دهند. (ترجمهٔ اعثم کوفی‌ص۶).

پس شکر این نعمتها بواجبی گذارید. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۶۸). و رجوع به واجب شود.

— ادغام واجب یکی ازاقسام ادغام است بدینسان:

هرگاه دوحرف‌متصل متجانس اولی ساکن ودومی متحرك و یا هردو متحرك باشد در صورت اول مطلقاً و درصورت ثانی بعد از سلب حرکت اول ادغام واجب است.رجوع به‌ادغام شود.

— ذات‌واجب درتداول‌مردم‌ذات‌واجب‌الوجود یا ذات باری‌است‌رجوع به‌واجب‌الوجودشود.

— ناواجب . غیر لازم بیمورد :

تقصیر نکرده خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم
(منسوب برودکی).

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بنا واجبش.
(بوستان).

واجبات . [ج ِ] (ع اِ) ج واجبة ، چیزهایی که بجا آوردن آنها واجب است . (ناظم الاطباء) .

چو کار معنوی زین چرخ بینی
متاب از واجبات عقل مگذر.
ناصرخسرو.

ورجوع بهواجبة وواجب و لازم شود .

واجب آمدن. [ج ِ م َ دَ] (مص مرکب ل) لازم بودن . واجب شدن لازم شدن :
آنچه بحکم معدلت و راستی واجب آمدی بر آن رفتی. (بیهقی) .

که کرمشان بعطسه ماندراست
کاید الحمد واجب آخر کار .
خاقانی.

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان .
(گلستان).

واجب آمد چونکه بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او.
مولوی .

واجب آمد بر آدمی شش حق
اولش حق واجب مطلق .
اوحدی.

واجب الاتباع . [ج ِ بُل ْ اِ تِ ت َ] (عص مرکب) آنکه (یا آنچه) سزاوار متابعت باشد . (ناظم الاطباء) . آنکه یا آنچه متابعت از او واجب شود .

واجب الاحترام. [ج ِ بُل ْ اِ ت ِ] (عص مرکب) آنکه احترامش واجب است.

واجب الادا. [ج ِ بُل ْ اَ] (عص مرکب) حقی که بجا آوردن آن لازم بود . (ناظم الاطباء) .

واجب الاذعان. [ج ِ بُل ْ اِ] (عص مرکب) چیزیکه اقرار بآن ناگزیر بود . (ناظم الاطباء) :
فرمان واجب الاذعان صدور یافت. (حبیب السیر ج۳ص۱۵۵) .

واجب الاطاعة. [ج ِ بُل ْ اِ ع َ] (عص مرکب) آنکه یا آنچه اطاعت او لازم باشد .

واجب الامتثال . [ج ِ ب ُ ل ْ اِ ت ِ] (عص مرکب) فرمانیکه بجا آوردن آن فرض ولازم باشد. (ناظم الاطباء) .

واجب التعزیر. [ج ِ بُ ت َ] (عص مرکب) سزاوار سیاست وعقوبت . (ناظم ـ الاطباء) . رجوع به تعزیر شود .

واجب التعظیم. [ج ِ بُ ت َ] (عص مرکب) آنکه شایسته و لایق احترام و تعظیم بود . (ناظم الاطباء) :
امام زادهٔ واجب التعظیم .

واجب الحج. [ج ِ بُ ل ْ ح َ ج ج] (عص مرکب) کسیکه استطاعت رفتن بکعبه را داشته باشد، مستطیع .

واجب الذات. [ج ِ بُذْذ] (عص مرکب) کسیکه وجودش محتاج بغیر نباشد. واجب بالذات. واجب لذاته . واجب الوجود. رجوع بهواجب و واجب لذاته و واجب بـالذات و واجب الوجود شود .

واجب الخمس. [ج ِ ب ُ ل ْ خ ُ] (عص مرکب) در تداول مستحق خمس. کسیکه استحقاق گرفتن خمس را دارد . نظیر واجب الزکوته .
|| چیزیکه خمس بر آن تعلق میگیرد .

واجب الرعایه. [ج ِ ب ُ رر ِ یَ] (عص مرکب) کسیکه مستحق رعایت واعانت بود (ناظم الاطباء) .

واجب الزکوة. [ج ِ بُ زز َ کا] (عص مرکب) درتداول عامه مستحق زکوة . کسیکه باو زکوة باید دادن یاتوان دادن.

واجب الصدقه . [ج ِ بُ ص ص َ دَ قَ] (عص مرکب) مستحق صدقه ، کسیکه صدقه بدو توان داد .

واجب الطاعة . [ج ِ بُ طط ع َ] (عص مرکب) کسیکه اطاعتش واجب است ، واجب الاطاعه؛ امام واجب الطاعة .

واجب العرض. [ج ِ بُل ْ ع َ] (عص مرکب) مطلب مهمی که اظهار آن لازم بود (ناظم الاطباء) . در تداول مردم واجب ـ العرض یعنی مطلب مهمی دارم.
|| کسیکه دارای چنین مطلبی باشد . (ناظم ـ الاطباء)؛ و کشیکخانهٔ در دولتخانه را برجهت دیوان وزراء اعظم بنا گذاشته اند که عامهٔ خلایق واجب العرض، خودرا بخدمت وزراء اعظم عرض توانند نمود. (تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۶) .

واجب القتل. [ج ُبُل ْ ق َ] (عص مرکب) کشتنی وسزاوار کشتن . که کشتن آن لازم باشد . (ناظم الاطباء) ، مرگ ارزان . (یادداشت مؤلف) .

واجب القضا. [ج ِ ب ُ ل ْ ق َ] (عص مرکب) کاری که از کسی فوت شده وبجا آوردن آن لازمست. (ناظم الاطباء).

واجب القطع. [ج ِ بُ ق َ] (عص مرکب) اندامیکه بریدن آن لازم باشد . (ناظم ـ الاطباء) .

واجب الوجود. [ج ِ بُل ْ وُ] (عص مرکب) آنکه ذات اومقتضی وجود او باشد چنانچه ذات باری تعالی کهذات او در وجود محتاج غیر نیست. (غیاث) (آنندراج). گرورفرتاش (۱) (ناظم الاطبا) . (برهان) شایسته بود که خدای تعالی باشد. (ناظم الاطباء) کسی که وجودش از ذات او باشد و احتیاج بچیزی نداشته باشد (از تعریفات جرجانی) . واجب الوجود نفس وجود است وواجب بغیره عارض بر وجود و زاید بر ماهیت است (حکمت اشراق ص ۹۳) .
|| (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی نزد حکما. مقابل ممتنع الوجود و ممکن الوجود . که هستی او ناگزیر است. موجودی که در وجود خود محتاج بغیری نباشد . هرچه وجوداو ضروری باشد . (از یادداشتهای مؤلف) :
و بحقیقت وجود ذات بزرگوار او اثر جود ورحمت واجب الوجود است. (ص۱۱۸ سند بادنامه) متسلسل بسببی است که مسبب الاسباب وواجب الوجود خوانند (ص۲۷۸ سندبادنامه) ورجوع بهواجب تعالی واجب بالذات واجب لذاته ، الله قائم بالذات شود .

واجب الوجود غیر مکافیء . [ج ِ ب ُ ل ْ وُ دِ غ َ رِ م ُ] (ع ترکیب وصفی) یعنی دو واجب که بالذات واجب باشند و متکافی در وجود ومتلازم ومتساوی باشند وهیچیك علت دیگری نباشد زیرا محال است . (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی آقای سجادی) .

واجب الوجود لذاته. [ج ِ بُل ْ وُ دِ ل ِ ت ِ] (ع ترکیب وصفی) آنکه ذاتاً واجب باشد . برخی ازمتکلمان متأخر مانند امام حمید الدین الضریری و پیروان وی تصریح دارند باینکه واجب الوجود لذاته تنها خدای تعالی وصفات اواست یعنی صفات او واجب است ـ واجب یعنی آنچه نیازی بغیر ندارد ولی این قول بااستدلال آنان در بارهٔ اینکه هرچه قدیم است اگر واجب لذاته نباشد عدمش فی نفسه جائز است ودروجود خود محتاج بمخصصی است و درنتیجه محدث خواهد شد مغایرت دارد (از کشاف اصطلاحات فنون ۱۴۴۴) . ورجوع بهواجب بالذات وواجب لذاته وواجب الوجود بالذات شود .

واجب بالذات . [ج ِ ب ِ ب ِ ذ ذ] (ع ترکیب وصفی) در مقابل واجب بالغیر است وآن چیزی است که عارض شدن وجوب به غیر او ممتنع باشد وگرنه تواند دوعلت مستقل پیش میآید (از کشاف اصطلاحات فنون ص۱۴۴۳).واجب بالذات یعنی موجودی که واجد جمیع مراتب کمالات وعلة العلل موجودات باشد و بعلاوه معنی علة العلل بودن آنستکه واجد جمیع مراتب معلولات باشد وحالت انتظاری درآن نباشد و آنچه لازمهٔ علیت است بالفعل درآن وجود داشته باشد و خلاصهٔ جمیع آنچه برای موجودات دیگر ممکنست برای اوبالفعل حاصل باشد. واجب الوجود بالذات واجب الوجود من جمیع جهات است زیرا اگر ازجهتی ازجهات فاقد مرتبه‌ای از کمال باشد در حصول آن

(۱) ازلغات برساختهٔ دساتیری است .

کمال احتیاج بمکمل خواهد داشت ولازم میآید که از آن جهت ممکن باشد ولازم میآید که مرکب باشد از کمال و نقص واجب بالذات منحصر بیك موجود است که ذات حق تعالی است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی آقای سجادی) و رجوع به واجب لذاته و واجب الوجود لذاته وواجب الوجود شود.

واجب بالغیر. [ج ِ بِ ب ِ ل ْ غ َ] (ع ترکیب وصفی) درمقابل واجب بالذات وواجب لذاته است یعنی چیزیکه وجودش قائم بغیر باشد یعنی ممکنات. هر ممکنی واجب بالغیر است یعنی وجود و وجوب او مستند بعلت است «الشی مالم یجب لم یوجد» نهایت وجوب آن اعم ازوجوب سابق بروجودووجوب لاحق است. (فرهنگ لغات واصطحات فلسفی آقای سجادی). رجوع به واجب بالذات وواجب لذاته وواجب لغیره شود.

واجب بالقیاس. [ج ِ ب ِ ب ِ ل ْ ق ِ] (ع ترکیب وصفی) آنستکه غیر استدعای وجوب او را دارد بدین معنی که چون هر معلولی استدعای وجوب علت خود را دارد و بطور کلی معلولات از وجود وتحقق اباوامتناع دارند مگر آنکه علت آنها ضروری الحصول باشد وبنابراین معلولات مستدعی وجوب علت خود هستند اعم ازوجوب بالذات یا بالغیر: «کل مفهوم ان امتنع عدمه فهوواجب والوجوب مؤکدالوجود». (شرح حکمه العین ص ۷۰) (فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی آقای سجادی).

واجب تخییری. [ج ِ ب ِ ت َ] (ع ترکیب وصفی) واجب مخیر. رجوع بواجب مخیر شود.

واجب تعالی. [ج ِ ت َ لا] (اِ مرکب) خدای تعالی. آنکه عدم بروی جایز نبود. رجوع به الله وواجب الوجود، واجب لذاته واجب بالذات شود.

واجب داشتن. [ج ِ ت َ] (مص مرکب) رواداشتن، سزا داشتن: آنچه بوقت وفات پدرما امیر ماضی رحمةالله علیه کرد ونمودار شفقت ونصیحتها که واجب داشت نوخاستگانرا به عزنین آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود (بیهقی) رجوع به واجب شود. || صلاح دانستن. روی دیدن. مصلحت دیدن: اما بوسهل این (نیکوئی بردشمن مغلوب را) واجب نداشت. (بیهقی).

اگر بآخر عمر چنین یك جفا واجب داشت... بدان هزار مصلحت بباید نگریست که ازمانگاه داشت. (تاریخ بیهقی). ورجوع به واجب شود. || لازم شمردن. لازم دانستن: واجب دارم وفریضه بینم که کسانیکه از این شهر باشند ودرایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن (بیهقی ۲۷۷ چاپ ادیب).

چون برخواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد (کلیله ودمنه) ورجوع به واجب شود.

واجب دانستن. [ج ِ ن ِ ت َ] (مص مرکب) لازم دانستن. لازم شمردن: وندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یانه اما واجب دانیم که در هرچیزی که از آن راحتی وفراغتی بدل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۹۰).

واجب دیدن. [ج ِ د َ] (مص مرکب) لازم دیدن. لازم دانستن. (دیدن دراینجا بمفاهیمی که درعربی ازافعال قلوب استنباط می شود میباشد). من حکایتی خوانده ام.. بیاورم اما هول تر از ین رفته است در باب پیغام واجب دیدم بآوردن آن. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۰). یکی ازحاضران تنبیهی واجب دید بخندید (کلیله).

هر که درگاه ملوك رالازم گیرد... هر آینه مراد خویش... اورا استقبال واجب بیند. (کلیله).

مشفق تر زیردستان آنست که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند. (کلیله).

روزی [لقمان] درپیش او [داود] رفت داود زره همی کرد بدست خویش... و لقمان ندانست که چه میکند وآن چیست وازحکمت واجب ندید سخنی پرسیدن و خاموش بود تا تمام کرد (مجمل التواریخ).

واجب ساختن. [ج ِ ت َ] (مص مرکب) لازم شمردن. واجب کردن: والتزام نمودند مارا آنچه خداوند بر ایشان واجب ساخته ازطاعت امام بواسطهٔ بیعت (بیهقی ص ۳۱۲ ادیب). ورجوع به واجب کردن شود.

واجب شدن. [ج ِ ش ُ د َ] (مص مرکب) لازم شدن. فریضه بودن. لازم گشتن، فرض شدن، وایدن، بایستن. (ناظم الاطباء). وجوب (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن) وأی (تاج المصادر بیهقی) کذب. (کذب علیك الغسل: واجب شد برتوغسل) (منتهی الارب):

گفتم که نماز ازچه بر اطفال ومجانین
واجب نشود تا نشود عقل مخیر.
ناصرخسرو.

گر کسی یابد درین کوخانهٔ
هردمش واجب شود شکرانهٔ.
عطار.

ومهیا شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی درآن کاریکه باوحواله نمود خداوواجب شد بموجب نص ازامام پاك قادر بالله (بیهقی ص ۳۱۱ چ ادیب).

واجب شمردن. [ج ِ ش ُ م ُ د َ] (مص مرکب) لازم شمردن. لازم دانستن: ودفع ظلم ظالم را ازسر مظلوم بینوا واجب شمارد (مجالس سعدی ص ۱۹).

واجب عینی. [ج ِ ع َ] (ترکیب وصفی) فرض عین. آنچه برهر کس واجب باشد. واجب باعتبارفاعل آن دوقسم است: واجب عینی و واجب کفائی: واجب عینی برخلاف واجب کفائی چیزیست که برهمه و برفردفرد آحاد مکلفان واجبست مانند نماز، روزه. (از کشاف اصطلاحات فنون ص ۱۴۴۷). رجوع به واجب وواجب کفائی ووجوب شود.

واجب فی العمل. [ج ِ ب ِ ف ِل ْ ع َ م َ] (ع ترکیب وصفی) امریکه برای ما لازمست بدلیلی که درآن شبهه است مانند خبرواحد (از تعریفات جرجانی). که قطعی الصدور نیست ودرعین حال عمل بآن واجب است.

واجب کردن. [ج ِ ك َ د َ] (مص مرکب ل) لازم بودن. ضرورت داشتن لازم آمدن واجب آمدن. مفسران گویند در تفسیر این آیه: «اولما اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلها» میگوید هرمصیبت که رسید شما راازاحد، ایشان را از بدر دوچندان رسید پس اکنون بدین آیه واجب کند که کشتگان اُحد نیم چندان بدر بودند. (ترجمهٔ طبری بلعمی) از این جهت واجب کندمیان کواکب و میان انواع مانعی نیست. (کشف المحجوب سگزی ص ۵۶). تو ایمن باش چه واجب کند که مرغ از آن تو خورم [و] بر تو بفرمان حجاج جفا کنم (تاریخ سیستان). اگرخدای عز وجل آن فرزندرا فریادرسید... واجب چنان کردی که شادی نمودی خشم ازچه معنی بوده است. (بیهقی ص ۲۵ ادیب).

یکی راکه واجب کند بر اثر فرستاده میشود. (بیهقی ص ۳۶۰ چاپ ادیب).

چون این دوسبب جمع باشد واجب کند که هوا کثیف باشد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

وببایددانست که حاست سمع اندر عصب پنجم ازبهر آن نهاده است که میبایست که وی بیرون باشد وهوابوی میرسد تاسمع حاصل میشود بسبب بودن هوا مر این عصب را واجب کرد که وی صلب تر باشد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زروی بزرگی چه واجب کند
بیفکندن آنرا که برداشتی.
سیدحسن غزنوی.

بنیامین گفت یکی بتفضیل اندرطالع من نگر تامرا ازاین محنتها چه خواهد رسیدن پس کتاب را بنگرید آن شیطان وطالع وساعت رابنیامین راگفت واجب کند که مادرت همین ساعت بمرده است وترا چنین مینماید که کارت بزرگ گردد وپیش پادشاهان منزلتی یابی. (مجمل التواریخ والقصص).

زچشم مست تو واجب کند که هشیاران
حذر کنند ولی تاختن نهان آری.
(بدایع سعدی).

چه واجب کرده است درتداول عامه یعنی چه لازم است.

|| سزاوار بودن. صلاح بودن: از خرد واجب نکند اندرین روزگار فترت که ما یکجاجمع باشیم. (تاریخ سیستان). لشکر بلشکر جای باشد که مردمان رازنان ودختران باشد مردم بیگانه بمنزل وسرای آزادمردان واجب نکند. (تاریخ سیستان). نامه رسید سوی امیر خلف ابن نوح بن منصور که بگذار

تا حسین طاهر و عبدالله صابونی از حصار فرود آیند و نزدیک من آیند تامن سخن ایشان بشنوم وآن توشنیده‌ام تا که واجب کند که سیستان بدارد. (تاریخ‌سیستان). پس نامهٔ عبدالله‌بن حمدبن سلیمان رسیدسوی طاهر بردست اباالنجم بدرالصغیر برسولی که امیرالمؤمنین همی خواهد که‌فارس‌خاصهٔ خویش‌دارد‌صیدراوخزینه‌را وهمهٔ‌این‌ولایتها بتودست‌بداشته‌است وتونیز واجب‌نکنداین مایه‌را ازاو دریغ داشتن. (تاریخ‌سیستان). آنچه‌بوقت وفات پدرما امیر ماضی‌رحمةالله علیه کرد ونمودارشفقت ونصیحتها که واجب داشت‌نوخواستگان‌را به‌غزنین آنست که‌واجب نکند که‌هرگزفراموش گردد. (بیهقی).و چون‌ماازآب گذاره کردیم‌واجب‌چنان کردی که‌بخردنزدیک بودی که‌رسولی فرستادی و عذر خواستی. (بیهقی). و واجب چنان کردی بلکه از فرایض بودی که من حق خطاب وی نگاه داشتمی اما درتاریخ بیش از اینکه راندم رسم نیست. (بیهقی).

|| (مص مر کب م) فریضه کردن - ملزم کردن: خدایتعالی ... برخلق روی زمین واجب کرده که بدان دوقوه بباید گردید. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱۸۸). خدای‌تعالی واجب کرد درآن حکم که‌برشما کرد. (تفسیر ابوالفتوح‌رازی جلد ۱ ص ۲۷۲).

|| (مص‌مر کب‌ل) بموقع‌بودن.متناسب‌بودن:

رزگر بگاه عهد زر افشان کند زشاخ
واجب کند که هست شکرریز دخترش.
(دیوان خاقانی‌چاپ زوارص۲۲۲).

این‌شعر درتعریف خزانست‌ودرصدرمصرع اول‌بمعنی‌درخت انگورو «گر» شرطیه‌است یعنی:اگر رز. (توضیح‌ازآنندراج).

ترکیب:

—واجب کردن رأی (مص‌مر کب‌م)ایجاب کردن‌عقل.حکم کردن‌عقل. مناسب‌بودن: چون حساب‌وی فصل‌شودآنچه رای واجب کند درباب‌وی فرموده آید. (تاریخ‌بیهقی ص ۳۹۵چاپ ادیب).

باشما آنگاه که درآن باب‌اگرسخنی گوید آنچه‌رأی واجب کندجواب‌داده آید. (تاریخ بیهقی).

رأی چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد وبتوقیع‌مؤکد گشت. (تاریخ‌بیهقی). لاجرم حقهای آن‌پیر مشفق‌نگاه داریم در فرزندان‌وی که... .ویکی‌را که رأی‌واجب کند بر اثر فرستاده میشود تا آن کارها بواجبی‌قرار گیرد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۰ چاپ ادیب).

ما باوی‌بهیچ‌حال‌مضایقت‌نکردیمی و کسانی را که‌رأی واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت‌مسلمانان‌زیرفرمان‌مادوبرادربودی... (تاریخ بیهقی‌ص۸).

واجب کفائی. [ـِ جِ بِ کَ] (ازع‌ترکیب وصفی) فرض کفایه. واجب‌شرعی‌باعتبارفاعل آن دوقسم‌است: واجب کفائی‌وواجب عینی. واجب کفائی آنست که با فعل بعضی از مکلفان منظور حاصل شود هر که باشد فرق نمیکند. (عدهٔ‌مکلفان معین نیست). مانند جهاد که منظور آن حراست مؤمنان وخوار کردن دشمن واعلای کلمهٔ حق است که این امر بوجود جهاد حاصل می گردد هرمجاهدی که‌باشدتفاوتی ندارد. بهرحال‌واجب کفائی آنست که‌واجب‌میشودبرجزءغیرمعینی یابرکلی که‌اگرجزئی‌ازآنهابتکلیف‌خویش عمل‌نمایند تکلیف‌ازبقیه‌ساقطاست .رجوع بواجب‌وواجب‌عینی‌ووجوب‌شود. (از کشاف اصطلاحات فنون‌ص۱۴۴۷).

واجب‌لذاته. [جِ بِ لِ تِ] (ع‌ترکیب وصفی) دربرابر واجب لغیره: موجودی که عدمش‌ممتنع‌است‌چنان امتناعی که وجودش از دیگری نیست بلکه از نفس ذات اوست هرگاه وجوب وجود لذاته باشد واجب لذاته خوانده میشود واگرلغیره باشد واجب لغیره نام دارد. (تعریفات جرجانی) ورجوع بواجب بالذات و واجب‌الوجودلذاته شود.

واجب لغیره. [جِ بِ لِ غَ رِ] (ع‌ترکیب وصفی) در برابرواجب لذاته و واجب بالذات‌است یعنی‌موجودیکه‌وجودش قائم بغیر باشد. هرگاه وجود لذاته باشد واجب لذاته خوانده‌میشود واگرلغیره باشد واجب لغیره‌نام دارد (ازتعریفات جرجانی) و رجوع به واجب بالغیر و واجب بالذات و واجب لذاته شود.

واجب مخیر. [جِ بِ مُ خَ یَ] (ازع‌ترکیب وصفی) واجب مخیر در مقابل واجب معین است و آن چیزیست که بامر واحد مبهمی از امور مبهم تعلق گیرد که فعل مکلف آنرا معین میکند نه قول وی واین مذهب‌فقهااست. (از کشاف‌اصطلاحات فنون ص۱۴۴۷). وجوب اگر بامورمبهمه تعلق گیرد آنرا واجب مخیر خوانند همچو کفارت که مکلف مخیر است میان اطعام و عتق وصوم وواجب در اینصورت یکی‌است یاعلی‌التعیین بمذاهب اصح. وبعضی‌ازمعتزله را مذهب آنست که جمیع امورواجب است الا به اتیان احدی وجوب ساقط شود. (نفائس‌الفنون ۱۱۲) ورجوع بوجوب و واجب وواجب معین‌شود.

واجب مضیق. [جِ بِ مُ ضَ یَ] (ازع‌ترکیب وصفی) واجب مضیق‌در مقابل‌واجب موسع است:

وجوب اگرمتعلق بوقت‌بود وآنوقت‌مساوی فعل‌باشد‌آنراواجب مضیق خوانند‌وتکلیف بدان جایز باتفاق همچو روزه ماه رمضان (نفایس‌الفنون). واجب باعتبار وقت‌آن یا مضیق‌است یاموسع اگرزمان‌واجب‌مساوی باآن باشد واجب مضیق میشود مانند روزه ووقت آنرا معیارنامند.(از کشاف‌اصطلاحات فنون) رجوع به واجب و وجوب وواجب موسع شود.

واجب‌مطلق. [جِ بِ مُ لَ] (ازع‌ترکیب وصفی)واجب باعتبار مقدمهٔ وجودش دوقسم است: واجب مطلق و واجب مقید. واجب مطلق آنست که وجوب آن تنها بر مقدمهٔ وجودش متوقف نباشد. واجب مطلق‌را به‌آنچه درهر وقتی ودرهر حالی واجب است تفسیر کرده‌اند.(از کشاف‌اصطلاحات‌فنون). ورجوع به‌واجب و وجوب وواجب مقید وص ۱۴۴۸ کشاف شود.

|| خدای‌تعالی.

واجب‌آمد برآدمی شش‌حق
اولش‌حق واجب مطلق.
اوحدی.

ورجوع به واجب‌وواجب‌الوجود شود.

واجب‌معین. [جِ بِ مُ عَ یَ] (ترکیب وصفی) واجب باعتبار نفس وجوب دو قسم است: واجب معین واجب‌مخیر:

واجب معین چیزیست که بامری واحدومعین تعلق گیرد مانندنماز. (از کشاف‌اصطلاحات فنون). وجوب‌اگربامری‌معین تعلق گیردی آنرا واجب‌معین‌خوانند همچو صلوة خمسه وصوم رمضان وامثال‌آن. مذهب بعضی از معتزله اینست که واجب معین است درعلم حقتعالی وغیر معین است عندالناس (نفائس الفنون) ونیز رجوع بکلمهٔ وجوب و واجب وواجب مخیر شود.

واجب‌مقید [جِ بِ مُ قَ یَ] (ازع‌ترکیب وصفی) واجب مقید در برابر واجب‌مطلق است: وآن امریست که وجوبش برمقدمهٔ وجودش‌متوقف‌باشد مانندزکوة که‌موقوف برنصابست. (از کشاف‌اصطلاحات فنون). و رجوع به کلمه‌های‌واجب وواجب مطلق و وجوب وص۱۴۴۸ کشاف اصطلاحات‌فنون شود.

واجب‌موسع. [جِ بِ مُ وَ سْ سَ] (ترکیب وصفی) واجب باعتباروقت آن دوقسم‌است: واجب مضیق و واجب موسع. اگر زمان واجب زائد برآن‌باشد واجب موسع‌نامیده میشود و زمان آن را ظرف مینامند مانند نماز ظهر که وقتشان از ظهر است تا غروب. (از کشاف اصطلاحات فنون). واگر وجوب متعلق بوقت بودوآنوقت‌زاید برفعل باشد آنرا واجب موسع خوانند و توسع شاید که‌در جمع عمر باشد همچوحج وقضاء فائت که‌مکلف‌راتأخیردر اینها مادام که‌ظن فوت نباشد جایز است و شاید که‌در وقت‌معین‌باشدهمچو نمازصبح که‌وقت آن‌صبح صادق است تاطلوع آفتاب.

وعلما رادرواجب‌موسع خلاف‌است بعضی‌از اصحاب شافعی گفتنداین واجب‌موسع نیست بلکه وجوب مختص است باول وقت و اگر تأخیر کند قضا باشد وبعضی ازاصحاب ابی

حنیفه گفتند وجوب مختص است بآخروقت
واگر در اول وقت بگذارد مستعجل بود
همچو کسیکه زکوةرا پیش ازحولان‌حول
بدهدو کرخی گفت آنچه دراول‌وقت‌موقوف
باشد اگر مصلی‌در آخروقت برصفت تکلیف
بماند آنچه او گذارده بود واجب بوده
باشد والاسنت بودو بعض‌متکلمان رامذهب
آن است که‌واجب دراول وقت فعل است‌یا
عزم . امادر آخر وقت فعل متعین شود .
مذهب ابوالحسین بصری و جمهور اصحاب
آن است کـه مکلف مجهز است در
ایقاع فعل در اجزاء آن وقت . واین قول
بهتر است،زیرا که‌بعضی ازاجزاء وقت رابر
بعضی دیگر اولویتی نیست . وجـه سوم :
نسبت‌بامکلف چنانکه اگرمتناول کل‌واحد
من الافراد مکلفان بود بتعیین ، همچو
صلوة خمس . یا متناول واحد معین همچو
تهجد که مخصوص برسول ص بود، آنرا
فرض عین خوانند . واگر متناول بعضی
غیر معین بود همچوجهاد ، آنرا فرض غیر
کفایه خوانند وفرض علی‌الکفایه گاه‌بود که
بر کل واحدواجب شود ، چنانچه هرطایفهٔ
گمان برند که غیر ایشان بدان قیام نموده
وگاه‌باشد که‌ازهمه ساقط شود ، چنانچه‌هر
طایفهٔ گمان برند که‌غیرایشان‌بدان‌قیام‌نموده.
(نفائس‌الفنون ص ۱۱۲)ورجوع به واجب
وواجب مضیق‌شود .

واجب‌نمودن. [ج ِ ن ُ د َ] (مص‌مرکب‌ل) لازم بودن ـ لازم بنظر رسیدن :

چه شیوه دارد اندرغمزه تو
که‌خونریزیش‌واجب مینماید.
عطار .

ورجوع به‌واجب وواجب کردن‌شود .

واجبه. [ج ِ ب َ] (ع ص) مؤنث واجب رجوع به‌واجب شود .

واجبی. [ج ِ] (ع ا) نوره . طین . حنا زرد . (یادداشت مؤلف) . باصطلاح‌مردم تهران نوره کـه بدان مویها را سترند . (ناظم‌الاطباء). || وظیفه. روزینه . (غیاث). (آنندراج).راتبه. مقرر.(آنندراج) :

میرسد واجبی‌ما زنهان خانهٔ غیب
ماچه‌شرمندگی‌ازعالم امکان داریم.
(صائب بنقل‌ازآنندراج).

|| حاصلی راکه ضرابی باشیان ضابط و تحویلدار بجهت سرکار خاصه شریفه ضبط مینمایند واجبی میگویند . (تذکرة الملوک). وواجبی سرکار دیوان از طلا و نقره که در ضرابخانه مسکوک میشده. در سوابق ایام بدین‌موجب بوده ، طلا:ازقرار مثقالی سی‌دینار ، نقره : ازقرار مثقالی دو دینار . وثانیاً معیران تدریجاً بجهت کفایت سر کاردیوان برقدر واجبی افزوده طلا را ازقرارمثقالی پنجاه دینار و نقره پنج دینار استمرارداده بودند . ودرسالی که شاه‌سابق بقزوین حرکت مینمود وزن عباسی راهفت دانگ مقرر وبعد ازمعاودت ازسفر مزبور قبل ازایام محاصرهٔ اصفهان محمدعلی بیک معیر الممالک بجهت توفیرسر کار دیوان اعلی و مزید انتفاع سرکار خاصه بخدمت شاه سابق عرض ویک دانگ ازوزن‌عباسی راکم نموده عباسی راشش‌دانگ مسکوک و یک دانگ نقره اضافه را علاوهٔ واجبی نموده ، ازآن تاریخ الی‌بماهه‌سال جلوس شاه محمود واجبی ضرابخانه بهمان دستور شاه‌سابق بدین موجب ضبط وانفاد میشد... (تذکرةالملوک ص ۲۲ و ۲۳).

واجبی‌خانه. [ج ِ ن َ] (اِ مرکب) نوره‌خانه : محلی در حمام کـه برای نوره کشیدن است.

واجبی کشیدن. [ج ِ ک َ د َ] (مص مرکب‌ل) مالیدن واجبی. بکاربردن نوره . تنور [ت َ ن َ و ُ] .

واجد. [ج ِ] (ع ن‌ف) دارا. دارنده . || یابنده. (ناظم‌الاطباء) مقابل‌فاقد :

هم ملک هم عقل حق را واجدی
هر دو آدم را معین و ساجدی .
(مثنوی) .

محب (اقرب‌الموارد) (المنجد). || قادر: یقال انا واجد للشیٔ یعنی قادر (اقرب الموارد) (المنجد) . || بلغت اهل‌یمن‌لبلاب را گویند که عشقه و عشق پیچان باشد . (آنندراج) . (برهان). رجوع به پیچک شود. || پاینده و باقی(برهان)(آنندراج) . || مخترع. مبدع.(ناظم‌الاطباء).|| بی‌نیاز. (مهذب‌الاسماء) . غنی . (المنجد) . (اقرب الموارد) . (تاج‌العروس) : الحمدلله‌الغنی الواجد. (تاج‌العروس)، توانگر. ||نامی‌از نامهای خدای تعالی . (مهذب‌الاسماء) ودر نامهای‌خدای‌تعالی‌واجدبه‌معنی‌غنی‌وتوانگری است‌که نیازمندنشود. (تاج‌العروس).

واجدا. [ُج] (ص) جدا ، مشخص . علیحده . واُجده(ناظم‌الاطباء) رجوع به‌جدا شود.

واجدا کردن. [ُج ک َ د َ] (مص مرکب م) جداکردن . مشخص نمودن . علیحده کردن. واجده کردن.(ناظم‌الاطباء).

واجدة. [ج ِ د َ] (ع‌ن‌ف) تأنیث واجد رجوع به‌واجد شود . || خشمگین. (مهذب الاسماء) دراقرب‌الموارد نیزوجد علیه‌بمعنی غضب آمده است .

واجده [ُج د َ] (ص) جدا . مشخص علیحده . واجدا (ناظم‌الاطباء) .

واجده‌کردن. [ُج د َ ک َ د َ] (مص مرکب‌م) جداکردن مشخص‌نمودن علیحده کردن . واجدا کردن . (ناظم‌الاطباء).

واجرود. [ِاخ) جایی‌است بین همدان و قزوین که در آن بسال ۲۹ هجری بین ایرانیـان اهالی دیلم و مسلمین جنگی شدید در گرفت نام پادشاه دیلم موتا و نام امیرعرب نعیم‌بن مقرن بود. این‌جنگ ازلحاظ اهمیت‌وشدت بانبرد نهاوندبرابری میکرده و این کارزار بهپیروزی مسلمانان منتهی‌شد وسردار عرب در بارهٔ آن چنین سروده است :

فلمّا اتانی‌ان‌موتا و رهطه
بنی‌باسل جرّوا خیول‌الاعاجم
صدمناهم فی واج روذ بجمعنا
غداة رمیناهم باحدی‌العظائم
فماصبروا فی‌حومةالموت ساعة
لحدالرماح والسیوف‌الصوارم
اصبنابها موتا ومن لف جمعه
و فیها نهاب قسمة غیر غـانم
کانهم فی واج روذ و جره
ضنین اغانیها فروج‌المخارم .
(معجم‌البلدان) .

واج دودکه در قاموس‌الاعلام ترکی آمده ظاهراً تحریفی از همین کلمه است رجوع به قاموس الاعلام شود .

واجز. [ج ِ] (ع‌ص) کوتاه از هرچیزی (منتهی‌الارب). (آنندراج). قصیر و کوتاه از هرچیزی (ناظم‌الاطباء). || موجز : گویند : کلام و اجز، یعنی قصیر. سریع الوصول الی الفهم. (ازاقرب‌الموارد).

واجس. [ج ِ] (ع ن‌ف) اندیشه وهرچه دردل گذرد (منتهی‌الارب). (آنندراج) . هاجس . (اقرب الموارد) بدل در آینده خاطر . و رجوع به هاجس‌شود .

واجست. [ُج] (مص مرخم) مؤاخذه . بازخواست . وابرس :

کس نگوید سنگ‌را دیرآمدی
یاکه چوبا ، تو چرا بر من زدی
این‌چنین واجست‌ها مجبور را
کس نگوید یازند معذوررا .
مولوی.

ورجوع بهواجستن وبازجستن وواپرسیدن شود.

واجستن. [ُج َ ت َ] (مص مرکب م) جستجو و تفحص نمودن . جستجوی چیز گمشده کردن (آنندراج) . باز جستن و جستجو کردن چیزی را پس ازغایب بودن وتفحص‌نمودن ازچیز گمشده (ناظم‌الاطباء). تفقد (زوزنی) . (ترجمان‌قرآن‌عادل‌بن‌علی). تفحص کردن . تفتیش. واپرسیدن :

چوواجستیم‌ازآن صورت که‌حالست
رصد بنمود کاین معنی محالست.
نظامی.

آتش عشق در دل ماجو
عاشق ضعیف را واجو .
عراقی همدانی .

ورجوع به‌تفحص وواپرسیدن‌وواجست وتفقد وبازجستن شود.

واجف. [ج ِ] (ع ن ف) بی آرام. طپان (آنندراج). مضطرب : قلبٌ واجفٌ یعنی دل مضطرب (از اقرب الموارد) .

دل با تپش هراسان، مضطرب (ناظم الاطباء) وجاف [وجا] (المنجد) طپنده، لرزنده. ورجوع به وجف شود.

واجفة. [جِ فَ] (ع ن ف) مؤنث واجف. طپنده. لرزنده، ترسنده. رجوع بهواجف شود.

واجل. [جِ] (ع نف) ترسنده (مهذب الاسماء). هراسان (ناظم الاطباء). ترسیده. || سهمگین. (ناظم الاطباء).

واجل. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی در سرحد بخش کهکیلویه ازشهرستان بهبهان: واقع درچهارهزارگزی شمال باختری صیدان و مرکز دهستان بشمار میآید. تا راه شوسهٔ باغ ملك ۲۴ هزارگزفاصله‌دارد. ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر مالاریایی که ۷۰۰ تن سکنه دارد مذهب اهالی شیعه است و مردم آن بزبان لری و فارسی سخن گویند و آب آن از چاه‌تأمین میشود. محصول آنجا غلات، پشم ولبنیات شغل ساکنان زراعت و دامپروری است راه آنجا مالرو است ساکنانش از طایفه بهمئی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۶).

واجلة. [جِ لَ] (ع نف) مؤنث واجل. رجوع بهواجل شود.

واجم. [جِ] (ع ن ف) مردترشروی سرفروافکنده از شدت اندوه. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطبا).یقال‌مالی اراك واجما. (منتهی الارب). عبوس سر فروافکنده از شدت حزن (از اقرب الموارد). خموش خشمگین که نشان خشم در روی وی پدید بود (مهذب الاسماء). الذی اشتد حزنه حتی‌امسك عن الکلام. (یادداشت مرحوم مؤلف).

واجنبانیدن. [جُ دَ] (مص مرکب‌م) دوباره جنبانیدن. فاجنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی ذیل‌حفز) ورجوع به «وا» و «باز جنبانیدن» شود.

واجه. [جَ] (اِ) گفتار. رجوع به واج شود.

واجی. (اِخ) نام دهی است از ناحیهٔ کلاردشت مازندران. (ترجمهٔ سفر نامهٔ مازندران واستراباد رابینو).

واچار. (اِ) بازار (جهانگیری) (شعوری جلد۲ ص ۴۱۳)، واجار،ورجوع بهواجار شود.

واچدا. [چُ] (اِ)(۱) جزئی.(یادداشت مؤلف) جزء و یك جزء (ناظم الاطباء).

واچربیدن. [چَ دَ] (مص مرکب ل) دست بر داشتن از چیزی (آنندراج) رجوع به «وا» وچربیدن شود.

واچرتیدن. [چُ دَ] (مص مرکب ل) ناگهان حیرت کردن. ازحال چرت ناگهان بیرون شدن. مقابل چرتیدن. رجوع به «وا» وچرت وچرتیدن شود.

واچسبیدن. [چَ دَ] (مص مرکب‌ل) بازچسبیدن. (ناظم الاطباء). ملصق گشتن. (ناظم الاطباء). || (مص مرکب‌م) بدست گرفتن، (ناظم الاطباء). و رجوع به«وا»و چسبیدن شود.

واچشا. [چَ] [اِ](۱) بمعنی واچداست که جزئی باشد واچدا، یك جزء. جزئی. (ناظم الاطباء).

واچك. [چَ] (اِ) بزبان پهلوی یعنی‌سخن وگویا با «واج» همریشه‌باشد: واچك چند آذرباد مهر اسپندان یعنی سخنانی چند از آذر باد مهر اسپندان نام رساله‌ایست متضمن ادعیه‌ای که هنگام‌مرگ برزبان‌آرند و منسوب‌است به‌آذرباد مهر اسپندان که از مشهور ترین موبدان عهد ساسانی وازمقدسان زردشتی‌است ودرسنت مزدیسنان معجزات و کراماتی برای اوقائل شده‌اند. این رساله دارای ۱۲۹۰ کلمه است (از خرده اوستا ص۳۰و۴۰).

واچك. [چَ] (اِخ) یکی ازرودهای مازندران که از دامنه های شمالی البرز سرچشمه میگیرد. این‌رودهاموقع‌خشکی‌هوا بسیار کم عمقند ولی‌درفصل‌آب شدن برفها ممکن‌است ناگاه بوضع خطرناکی‌درآیند (مازندران واستر آباد رابینو - ص۲۴) از واچك راه باریکی‌هست به گلیجان که محلهٔ عمدهٔ‌بلو کی‌بهمان نام‌است.
بعد ازواچك فیکارود است که تاریك محله درطرف راست آن واقع است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۴۱).

واچه. [چِ] (اِخ) پسر ارتاوازد سردار ارمنی در عهد خسرو دوم پادشاه ارمنستان بود. وی‌ازنژاد مامی گونیان‌بود پس‌ازمدتی غیبت ومسافرت بیونان‌هنگامی که ارمنستان‌دستخوش‌حملهٔ سان‌سان‌پادشاه ماساژت ها که از اشکانیان ماوراء قفقاز است گردیده‌بود کشور را نجات داد شرح واقعه از اینقرار است؛
فوستوس بیزانسی مورخ ارمنستان راجع به‌سان‌سان پادشاه اشکانی صفحات آنطرف قفقاز مینویسد که وی درقرن پنجم میلادی به‌خسرو دوم پادشاه ارمنستان پسر تیرداد که مذهب عیسوی را پذیرفته بود حمله کرد. پس از اینکه خسرو تمام کلیسا های مملکت رابرقراروتعمیر کرد سان‌سان‌تمامی قشون هون را باعده‌ای از مردمان دیگر جمع کرد سپاهی بزرگ تشکیل داد و بطرف رود بزرگ کور حرکت کرد و درصفحات‌ارمنستان بیرا کند، هیچگاه‌چنین قشون عظیمی را از پیاده و سوار کسی ندیده بود اززیادی سربازان شمردن آنها هم محال بود اینان بقتل وغارت پرداخته وتاشهر کوچك ساداقا پیش‌رفته به گندسك (باید گنزك باشد) حد آذربادا کاد (باید مقصودش آذربایجان باشد) رسیدند. بعد در جائی جمع شدند زیرا اردوی بزرگی دردشت آرارات زدند، خسرو همینکه از نزدیك شدن سان سان پادشاه ماساژت ها آگاه شد فرار کرد وبجنگل‌تارونت‌برت (۲) که در صفحهٔ کتا (۳) است رفت. ورتانس(۴) عالیمقام کشیش‌بزرگ ارمنستان همراه اوبود خسرو واو روزه میداشتندواز خداوند استغاثه میکردند که آنها را از سان‌سان نجات دهد... در این حال واچه پسر آرتاوازد که از نژاد مامی گونیان بود دررسید از چندی قبل او غائب بود زیرا دریونان‌مسافرت میکرد. او تمامی ناخارار (بزرگان واعاظم) ارمنستان را جمع کرد وقشونی بزرگ ترتیب داد. بعد حرکت کرد و در طلیعهٔ صبح هنگامیکه دشمن مشغول آشامیدن بود حمله برد. دشمنان‌بالای کوهی موسوم به‌چلوك‌لوث بودند وتمامی آنهاراازدم شمشیر گذراندند ارامنه اسرای زیادی گرفتند وغنائم بسیار بردند. بعد حرکت کرده بجلگهٔ آرارات در آمدند زیرا میدانستند که سان‌سان با قشونی زیاد و در شهر واگارشاباد است. واچه ناگهان بشهر حمله کرد و خداوند دشمنان اورا باختیارش گذاردآنها ازحملهٔ ناگهانی پراکنده‌شده بکوهی درهمسایگی قلعه او شاگان پناهنده گردیدند با وجود این جنگی بزرگ واقع شد. پاگراد پاگارتید و چندتن دیگر با نیزه در میان آلانها و ماساژت‌ها و هونها کشتاری زیاد کردند. جلگه که دارای تپه‌های زیاد بود پرازنعش کشتگان گردیدو خون مانندرود جاری شد عدهٔ کمی از دشمنان نجات یافته بمملکت پاگاس‌جیك فرار کردند سرسان-سان را نزد پادشاه ارمنستان آوردند و چون او این سر را دیدگریسته گفت: «ای برادر توازدودمان اشکانیان بودی» این انتقام بقدری‌کامل بود که یکنفردشمن هم باقی نماند (ایران باستان ص ۲۶۱۵ ۲۶۱۶و۲۶۱۷).
و کریستنسن آرد.
یکی از دوسردار طرف اعتماد خسرو دوم پادشاه ارمنستان (که درواسط قرن‌چهارم میلادی میزیسته) که همه حکام و افواج محلی آنها راگرد آورده بجنگ ایرانیان برد:
خسرو دوم پادشاه ارمنستان که در کشور خویش دچار گزند ملوك‌الطوایف وحکام

---

(۱) این کلمه دراشتنگاس جزء لغات مشکوك آمده است. (۲) Tarevnit - pert . (۳) Kôta . (۴) Vertanes .

محلی بود در اواسط قرن چهارم میلادی ۸ بار با ایرانیان پنجه در افکند وچون میترسید که دراثناء جنگ مثل زمان سابق خیانتی صورت بگیرد چنین فرمان داد : « بعد از این همه اعیان وحکام و صاحبان ولایات که ازهزار تاده‌هزار تن سپاهی دارند باید شخصاً در موکب پادشاه حاضر باشند وهیچیک ازآنان حق ندارند درمیان لشکر شاهی اقامت گزینند » باین ترتیب خسرو تمام رؤسای دودمانهای باستانی را مجبور نمود که لشکریان خودرا وارد سپاه‌سلطنتی کنند . خسرو ریاست کل این سپاه را بدو تن ازسرداران که محل اعتماد بودند سپرد ولی یکی از آنها که واچه نام داشت همه حکام و گروههای محلی را از خسرو جدا کرد و بجنگ ایرانیان برد . (ایران در زمان ساسانیان ص۳۸ و۳۹).

بطوریکه می‌بینیم درروایت‌دو کتاب ایران در زمان ساسانیان و ایران باستان این اختلافات دیده میشود :

کتاب‌ایران‌در زمان‌ساسانیان‌دوران‌زندگی خسرو دوم و واچه را در قرن چهارم و کتاب ایران باستان در قرن پنجم میلادی دانسته در حالیکه همان‌قرن چهارم صحیح است زیرا در صفحه ۲۶۲۱ کتاب اخیر سلطنت خسرو دوم را سالهای ۳۱۶ و۳۲۵ نوشته شده است .

اختلاف دیگر اینکه در کتاب ایران در زمان ساسانیان واچه بعنوان متمرد و در کتاب ایران باستان بعنوان نجات دهنده کشور یادشده است .

اختلاف سوم آنکه برطبق نوشتهٔ کتاب ایران در زمان ساسانیان ، دشمنان واچه ایرانیان بوده اند . در حالیکه در کتاب ایران باستان مخاصمان‌واچه‌اشکانیان ماوراء قفقاز و هُن ها قلمداد گردیده‌اند .

واچیدن . [دَ] (مص مرکب م) بدست برچیدن چیزی را (برهان) (آنندراج) ، (ناظم‌الاطباء). چیده‌هارا برچیدن .چیده‌ها راجمع کردن . اشیاء منبسط وچیده راجمع کردن .
|| دانه بمنقار چیدن مرغ (برهان)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
|| ازهم باز کردن چیزی که باهمل چیده و بافته باشند .
|| چین از روی دور کردن (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
|| ریختن‌بساط‌شطرنج (برهان)(آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| جدا کردن دانه ، پنبه دانه جدا کردن ازپنبه (ناظم‌الاطباء).
واچیدن پنبه ، تزبید ، تسبیخ(تاج‌المصادر‌-بیهقی) .

واچیده . [دَ / دِ] (ن مف) پخش شده پس‌ازچیدن ومرتب‌شدن بهم خورده پس‌از آنکه چیدشده باشد .

واح .(ع ا)واحة ، ج . واحات . سرزمین آبادی که در وسط ریگزار قراردارد و لفظی است که منقول ازلغت مصری است (ازالمنجد) .
واحد واحات برغیرقیاس. معنی آنرا ندانم و گمان نکنم‌جز آنکه قبطی باشد. (ازمعجم‌-البلدان) . رجوع به واحة وواحات شود .

واحات . (ع ا) ج واح است برخلاف قیاس واین کلمه قبطی است رجوع به‌واح و واحه شود .

واحات. (اخ) سه ناحیه است در مغرب مصر و برجانب غربی‌الصعید واین سه واح را واح‌الاول ، واح‌الثانی و واح‌الثالث‌نامند (از معجم‌البلدان) . رجوع به ذیل هریک ازاین کلمات شود .

واح‌الاول . [حُ لْ اَ وْ وَ] (اِخ) یکی از واحات سه گانه مصر است که در آنسوی کوه غربی ودر برابر الفیوم واقع شده . و بطرف اسوان کشیده میشود .این ناحیه جای آبادیست که دارای نخلستانها ودههای خوبیست و درآن خرمای نیکوئی بعمل میآید که بهترین خرمای مصر بشمار میرود این واح بزرگترین واحات سه گانه است . پس‌ازآن کوه دیگری بموازات کوه اول امتداد دارد که‌درآنسوی آن واح‌الثانی است . (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به‌واحات وواح‌الثانی‌شود .

واح‌الثالث . [حُ ثْ ثا لِ] (اِخ) سومین‌ناحیه ازواحات سه‌گانه‌مصراست که پس‌از واح‌الثانی قرار دارد وسنتریه‌نامیده میشود (باسین مهمله) ودرآن درختان‌خرما وآبهای فراوان‌موجود است . طعم برخی ازآن آبهاتلخ است . وآبهای دیگر برای اهالی آنجا ناگوار وناسازگار است . بین آخرین نقاط واح‌الثالث وشهرهای نوبه ۶ مرحله وجود دارد که درآنها قبایل بربر زندگی‌میکنند وگروهی ازاهل‌علم منسوب بآن نواحی‌هستند . ورجوع به‌واحات شود .

واح‌الثانی . [حُ ثْ ثا] (اِخ) دومین ناحیه ازواحات سه گانه مصراست که پس‌از واح الاول قرار دارد و از حیث عمران و آبادی نازلتر از واح الاول‌است و پس‌از آن کوهی واقع‌شده که درآنسوی آن‌واح‌-الثالث‌قراردارد. رجوع به‌واحات‌وواح الاول وواح الثالث شود .

واحد .[حِ] (ع‌عدد)یك. نخستین‌عدد. هو اول عددالحساب . (اقرب الموارد) . (آنندراج).(منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء). یکی. (آنندراج) . (منتهی‌الارب).(ناظم‌-الاطباء) . احد . ج واحدون :

همی گویی که برمعلول‌خود علت‌بود سابق
چنان‌چون برعددواحد ویابر کل‌خود اجزاء .
ناصر خسرو .

واحد.[حِ] (ع ص) یگانه. یکتا.فلان‌واحد دهره:فلان یگانه‌روزگاراست.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). بی‌همتا :فلان واحدالاحدین یعنی فلانی بیهمتا است‌واین کلمه‌را درنهایت‌مدح آرند.(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . بی‌نظیر. فرد. تنها. بیشریك (یادداشت مؤلف) رجوع به‌یکتا شود :

هیولارا اگر وصفی کنی بیرون بردمقدور
که‌باشد بی خلاف‌انکه زفرد واحد یکتا .
ناصرخسرو .

دوستان باشندودلداران ولیك
مهربان نشناسد الا واحدی .
سعدی .

واحد اندرملك او را یار نی
بندگانش‌را جز او سالارنی
نیست‌خلقش را دگر کس مالکی
شرکتش دعوی کند جز هالکی
(مثنوی چاپ‌خاورص۲۵۳) .

|| جزئی‌از کلی: فالرجل‌واحدمن‌القوم‌یعنی اوفردی‌ازافرادقوم‌است.(ازاقرب‌الموارد).
|| بسیط . (۱) بی‌جزء (یادداشتهای‌مؤلف).
|| از نامهای‌خدایتعالی . (مهذب‌الاسماء). آفریننده :

توحید تو تمام بدوگردد .
دانستی‌ارتوواحدیکتارا .
ناصر خسرو .

رجوع‌به الله، اوحد ،یکتا و وحدت شود .
|| نظیر، فلان‌لاواحدله، فلانی نظیر ندارد (ناظم الاطباء) .
|| واحد از نظر حکما مقابل کثیر است وتعریف‌آنرا هم بتقابل آن‌باکثیر کرده‌اند زیرا تعریف حقیقی برای آن ممکن نیست و بعضی گفته‌اند : واحد امریست که منقسم نشود و تعاریف دیگریکه در محل خود بیان‌شده‌برای‌آن آمده‌است (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سیدجعفر سجادی) . ورجوع به‌واحد بالاتصال ، واحد بالترکیب واحد بالجنس : واحد بالطبع ، واحدبالعددواحد بالعرض، واحدبالنوع‌شود. واحد بردوقسم‌است یکی عرضی یا مجازی و دیگری جوهری یا حقیقی (فرهنگ مصطلحات عرفاء سیدجعفرسجادی) رجوع به واحد عرضی و واحد جوهری شود .
ترکیبات :
— اصل واحد، اصل‌مشترك (۲) وله‌عروق متشعبة ومن اصل‌واحد (ابن‌البیطار) .
ـ کل‌واحد، هریك. (ناظم الاطباء) .
ـ فی‌موضع‌واحد. دریك‌جای. (ناظم‌الاطباء).
ـ خبر واحد . خبر پیغمبر (ص) دراصطلاح اصولیان برسه قسم‌است :

(۱) Simple . (۲) D'une souceh commune .

۱- خبر متواتر که روات متعددی دارد و هیچگونه اختلافی در روایتها دیده نمی‌شود مانند نقل قرآن و عبارات نمازهای پنجگانه. این گونه خبر موجب علم الیقین است .
دیگر خبر مشهور است که در قرن اول هجری بوسیلهٔ یکی از صحابه گفته شده ولی بین دیگران منتشر گردیده است اعتبار این نوع خبر فروتر از خبر متواتر و برتر از خبر واحد است .
سوم خبر واحد است که اعتبار آن از دو نوع دیگر کمتر است و آن خبریست که یک یا دوتن یا بیشتر آنرا روایت کنند و چون درجه چنین خبری نازلتر از خبر متواتر ومشهور است شمارهٔ راویان آن مهم نیست ودرصورت تعدد راوی بسبب عدم قطعیت آن هم خبر واحد بشمارمیرود . این خبر موجب عمل میشود واما مفید علم الیقین نیست. در نور-الانوار هم چنین است.(از کشاف اصطلاحات-فنون ص۴۱۳) . وبهمین سبب آنرا واجب فی العمل نیز لقب داده‌اند .
خبر واحد خبریست که یك تن از صحابه آنرا روایت کرده باشد و بیشتر فقها با شرایطی معین قائل بقبول آنند و آن بر سه قسم است : خبر واحد صحیح، خبر واحد حسن وخبر واحد ضعیف . وخبر صحیح وحسن افاده ظن میکنند نه قطع وخبر ضعیف افاده ترجیح جانب احتمال کند(از یادداشتهای مؤلف)ورجوع به حدیث شود.

واحد . [ح ِ] (ع اِ) (۱) مقدار معینی از هر چیز که برای اندازه گیری کمیت‌ها بکار میرود مانند متر که واحد طول است و کیلو گرم که واحد جرم ووزن است. یکه (از واژه‌های فرهنگستان) .
برای واحدهای فیزیکی سه دستگاه هست یکی دستگاه (۲) C. G. S که سه واحد اساسی دارد که مبنی وپایه واحدهای دیگر است :
۱ - سانتیمتر برای واحد طول رجوع به سانتیمتر شود .
۲- گرم جرم (۳) برای واحد جرم (۴) رجوع به گرم شود .
۳ - ثانیه برای واحد زمان رجوع به ثانیه شود.
دو دیگر دستگاه M. T. S که آنهم سه واحد اساسی دارد که پایه واحدهای دیگر است وآنها عبارتند از :
۱- متر برای طول .
۲- ثانیه برای زمان.
۳- تن برای جرم.
دیگر دستگاه M.K.S که آن نیز سه واحد اصلی دارد : متر برای طول و کیلو گرم برای جرم وثانیه برای زمان .

واحد . [ح ِ] (اِخ) کوهی است متعلق به بنی کلب که عمرو بن العداء الاجداری درباره آن شعری گفته است (از معجم البلدان)

واحد . [ح ِ] (اِخ)(میرزا شاه تقی...) ازشعراواجله سادات ونقبای آن دیار(اصفهان) است و مدتی به تمشیت امور شرعی گیلان و مشهد مقدس رضوی مشغول و در آن شغل به کم طمعی واحقاق حق مشهور بوده است واین اشعار از اوست :

ای نوردیده رفتی وبی نور دیده ماند
مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند.

❀❀❀

مست نازی وسر خانه خرابی داری
از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد

❀❀❀

نهاده‌ام چوسگان سر بر آستانهٔ تو
فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو .

(از آتشکدهٔ آذر ص ۶۰۸ چاپ بمبئی وص ۲۱۱ چاپ آقای شهیدی) .

واحداً . [ح ِ دَن ْ](ع قید)تنها. منفرداً. جدا. (ناظم الاطباء).

واحداختلاف پتانسیل . [ح ِ دِ اِ ت ِ فِ پ ُ ی] (ترکیب اضافی) (۵) واحد اختلاف پتانسیل الکتریکی یا نیروی الکترو موتوری ولت (۶) است که از واحد های الکتریکی میباشد رجوع به ولت شود . واجزای آن که درحکم واحدهای جداگانه‌ای میباشند عبارتند از :
میلی ولت (۷) که $\frac{۱}{۱۰۰۰}$ ولت است. رجوع به ولت شود .
میکروولت(۸) که $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰}$ ولت است.

واحدارتشی.[ح ِ دِ اَ ت ِ](ترکیب وصفی) واحد نظامی. دسته‌ای از سربازان که تحت فرماندهی رئیسی باشند . کوچکترین واحد ارتشی جوخه است بنا براین گردان هنگ، واحد تانک و واحد زره پوش همه واحدهای ارتشی بشمارمیروند .

واحداکبر.[ح ِ دِ اَ ب َ] (ترکیب وصفی) از القاب خدایتعالی :

بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت
بامر خالق بیچون واحد اکبر .
ناصرخسرو .

رجوع به واحد والله وخدا شود .

واحدالعین.[ح ِ دُ ل ْ ع َ](ترکیب وصفی) یکچشم (یادداشت مؤلف) .

واحدالکتریکی. [ح ِ دِ اِ ل ِ ت ِ] (ترکیب وصفی) واحدی که درالکتریسیته بکارمیرود .
واحد های الکتریکی عبارتند از : واحد مقاومت (۹)واحد شدت جریان (۱۰)واحد اختلاف پتانسیل (۵) الکتریکی یا واحد نیروی محرکه الکتریکی(۱۱) ، واحدمقدار الکتریسیته . رجوع بهواحدمقاومت، واحد شدت جریان . واحد اختلاف پتانسیل الکتریکی و واحد الکتریسیته شود .
برای الکتریسیته سه دستگاه (۲)واحدهای مطلق وجود دارد که در هر یك واحد ها بنحوخاصی به چندواحداساسی منتهی میشوند. یکی واحد های الکتریکی مطلق دستگاه C. G.S که بسیار کوچکند و در عمل از اضعاف آن واحدهااستفاده میکنندوآنها راواحدهای عملی(۱۲) گویندمثلاولت برابر است با $۱۰^{۹}$ واحدمقاومت الکترومغناطیسی ازدستگاه C.G.S .
دودیگرواحد های دستگاه M.T.S
دیگرواحدهای دستگاه M.K.S ورجوع به واحد شود .

واحداًواحداً.[ح ِ دَن ْ ح ِ دَن ْ] (قید) یکی پس ازدیگری. جدا جدا . یکی یکی. جداگانه .فرداً فرداً (ناظم الاطباء). یکایك. یك یك . یکان یکان . یك بیك .

واحدبالاتصال. [ح ِ دِ ب ِ ل ْ اِ ت ِ](ترکیب وصفی)واحدشخصی که باجزاءمقدار به متشابه منقسم شودواحدبالاتصال گفته میشود. شیخ الرئیس گوید واحدبالاتصال امری است که ازجهتی واحد بالفعل بود وازجهتی حاوی کثرت باشد .
آخوندملاصدرا گویدواحدبالاتصال امریست که باجزائی منقسم شود که همه آنها درحقیقت متحد باشند (ازفرهنگ لغات واصطلاحات - فلسفی تألیف سید جعفر سجادی) .

واحدبالاجتماع. [ح ِ دِ ب ِ ل ْ اِ ت ِ] (ترکیب وصفی) واحد بالترکیب رجوع بواحد بالترکیب شود .

واحدبالترکیب . [ح ِ دِ ب ِ ت َ] (ترکیب وصفی)عبارت ازامری است که متکثر بالفعل باشد وآنراواحدبالاجتماع نیز گویند وبدیهی است که وحدت آنها همان حالت وهیئت وحدانی اجتماعی است . وبطور کلی هرامری که بجهتی ازجهات وحدت داشته باشد ازآن لحاظ واحداست مثلا افراد متفق نوعی از نظر نوع واحدندوانواع مختلف که تحت یك جنس میباشندازلحاظهم جنس بودن وحدت دارند . وحدت درواحدبالنوع را مماثلت و در جنس را مجانست ودر کیف رامشابهت و در کم رامساوات ودروضع را مطابقت و در اضافه رامناسبت خوانند . (ازفرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی) .

واحدبالجنس.[ح ِ دِ ب ِ ل ْ ج ِ](ترکیب-وصفی) انواعی که از یك جنس واحدند واحدبالجنس گفته میشوندبرابر بالاشتراك میان انواع مختلف جنس است. (ازفرهنگ-لغات واصطلاحات فلسفی سید جعفر سجادی) ورجوع به وحدت و واحد شود .

واحدبالطبع. [ح ِ دِ ب ِ طَ] (ترکیب-وصفی) چندامر که بین آنها پیوستگی طبیعی باشد مانند اعضای بدن انسان . و بعبارت

---

(۱) Unité . (۲) Systeme. (۳) Gramme _masse . (۴) Masse. (۵) Difference de potenciel .
(۶) Volt . (۷) Millivolt . (۸) Microvolt. (۹) Résistance . (۱۰) Intensitè
(۱۱) Force electromotorice . (۱۲) Les unités pratiques .

دیگرموجودی که بالفعل قابل قسمت باشد بطوریکه اجزای آن ازیکدیگرمتمایز باشند ولی درعین حال عاملی موجب پیوستگی طبیعی آنها باشد آن اجزا واحدبالطبع یعنی بالطبع باهم وحدت دارند (از فرهنگ لغات سیدجعفر سجادی) ورجوع به وحدت وواحد شود.

واحد بالعدد. [حِ دِ بِلْ عَ دَ] (ترکیب وصفی) واحد بالعدد واحد شخصی است که درمقابل واحدجنسی ونوعی قراردارد وعبارت ازامری است که تصور آن مانع ازشرکت در کثیروحمل برآن باشدومبدأ کثرات است یعنی امری است که از اجتماع متعدد آنها کثیر بوجود آید. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی).

واحد بالعرض. [حِ دِ بِلْ عَ رَ] (ترکیب وصفی) بدو امر که ازجهت مقارنه با امری دیگر (شئی ثالث) وحدتی پیدا کرده باشند واحد بالعرض میگویند مانند گچ و برف که ازلحاظ رنگ یعنی سفیدی واحدند. (فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی سجادی) ورجوع به واحد عرضی شود.

واحد بالنوع. [حِ دِ بِنْ نَ] (ترکیب وصفی) عبارت است از: دویاچندموجود که در ذاتیات مشترک باشند و در احوال و اعراض و خصوصیات خارجی باهم اختلاف داشته باشند مانندافرادانسان که ازلحاظ انسانیت که معنی حیوان ناطق است بایکدیگرمشترکند وازین لحاظ وحدت دارند. (ازفرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سید جعفر سجادی) رجوع به وحدت وواحدشود.

واحد پول. [حِ دِ] (ترکیب اضافی) واحدیکه برای سنجش وشمارش پول بکار میرود:

واحدهای پول در حکومت اسلامی عبارت بوده‌اند از:

۱- دینار که دارای اقسامی بوده است ازقبیل: قیصریه، هرقلیه، دمشقیه، هبیریه، خالدیه، یوسفیه، هاشمیه، جعفریه، احمدیه ومغربیه. رجوع به دینار شود.

۲- درم یادرهم که دارای اقسامی بوده است چون: کسرویه، وافیه، تامه، بغلیه، طبریه، اصبهذیه، جوراقیه، جراز، هاشمیه، سمیریه، خامسیه ومکروهه. رجوع به درم ودرهم وبه کتاب تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی ص۶۶ شود.

واحد پول ایران ریال است و پیش ازآن تومان بوده است واحد پول عراق فلس و واحد پول ترکیه لیر، واحد پول سوریه قرش، واحد پول مصری جبنه ومیلیم است. رجوع به ریال، تومان، فلس، لیر، قرش، جبنه ومیلیم شود.

واحد پول در فرانسه فرانک (۱) است. رجوع به فرانک شود.

واحد پول درسویس فرانک سویس است.

واحد پول در آلمان مارک (۲) ودرانگلستان لیره استرلینگ (۳) است رجوع به لیرهٔ استرلینگ شود. واجزای آن شلینگ (۴) وپنس (۵) است رجوع به شلینگ وپنس شود.

واحد پول شوروی روبل است.

واحد پول دراتریش شلینگ اتریشی است. ودر بلژیک بلگا (۶) وفرانک بلژیک است رجوع بفرانک شود. واحد پول دربلیوی (۷) بلیویانو (۸) که برابر است با۹/۹۳۷ فرانک.

واحد تبریزی. [حِ دِ تَ] (اخ) ازمشاهیر فضلا و عرفای زمان خود بود. وشاه عباس ثانی بوی اظهار اخلاص و ارادت مینمود در کمالات مسلم اهل آن زمان‌ودر وجدوحال وحیدویگانه بود. رسالهٔ کلید بهشت ازاوست. وی در۱۰۰۸ ه ق دراصفهان در گذشت ازرباعیات اوست:

واحد که بکوی دوست منزل دارد
غم نیست اگرغم تو در دل دارد
پیوسته بتعمیر بدل مشغول است
بیچاره همیشه دست در گل دارد.

❀ ❀ ❀

واحد که چو آتش ببرت میگردد
گرخاک‌شوی خاک درت میگردد
گر آب شود روان بسوی توشود
ورباد شود گرد سرت میگردد.

❀ ❀ ❀

ای آنکه برای تست رای همه کس
وای آنکه تویی مرا بجای همه کس
درپای تو اوفتاده‌ام دستم گیر
کوتاه کن ازمیانه پای همه کس.

(ریاض العارفین ص۲۳۸)

واحد توان. [حِ دِ تَ] (ترکیب اضافی) واحدتوان (۹) یاقدرت دردستگاه M.K.S عبارتست ازوات (۱۰).

اضعاف وات که هریک بعنوان واحدی بکار میروند بانشانه‌های بین المللی آنها عبارتنداز: هکتووات (hw) (۱۱) که برابر است با صدوات رجوع بههکتووات شود.

کیلووات (kw) (۱۲) که برابر است باهزاروات رجوع به کیلووات شود.

واحد توان در دستگاه C.G.S ارگ برثانیه (۱۳) است وآن توان موتوریست که در هر ثانیه یک ارگ کار انجام میدهد رجوع وات و ارگ شود.

واحد جرم. [حِ دِ جِ] (ترکیب اضافی) واحدی که برای سنجش مقدار جرم (۱۴) یا توده بکارمیرود در دستگاه M.K.S واحد اصلی که برای جرم در نظر گرفته شده است کیلوگرم جرم (kg) (۱۵) است. رجوع به کیلوگرم شود ودردستگاه M.T.S تن (t) (۱۶) است که برابر هزار کیلوگرم میباشد. رجوع به تن و کیلوگرم شود.

واحد جرم یعنی کیلوگرم یاتن در دستگاه M.K.S و M.T.S یکی ازسه واحداساسی این دو دستگاه است (دو واحد دیگر متر (M) وثانیه (S) است). واحد جرم دردستگاه C.G.S گرم جرم (۱۷) یاگرم توده است. رجوع به گرم وجرم ودستگاه ومبحث مکانیک در کتابهای فیزیک شود.

واحدجوهری. [حِ دِ جَ هَ] (ترکیب توصیفی) واحدحقیقی است که بردوقسم میباشد یکی واحدجوهری بالوهم. دیگرواحدجوهری بالفعل. واحدجوهری بالوهم عبارت ازواحد عددی است که اصل عدد ومبدأ آنست.

واحد جوهری بالفعل عبارت ازمعنایی است که متغیر ومتکثر ومستحیل نیست. ومتصف بصفتی از صفات اجسام نمیباشد ودرمعرض کون‌وفساد هم قرار ندارد و شبیه بچیزی نیست واو ذات حقتعالی است شاعر گوید:

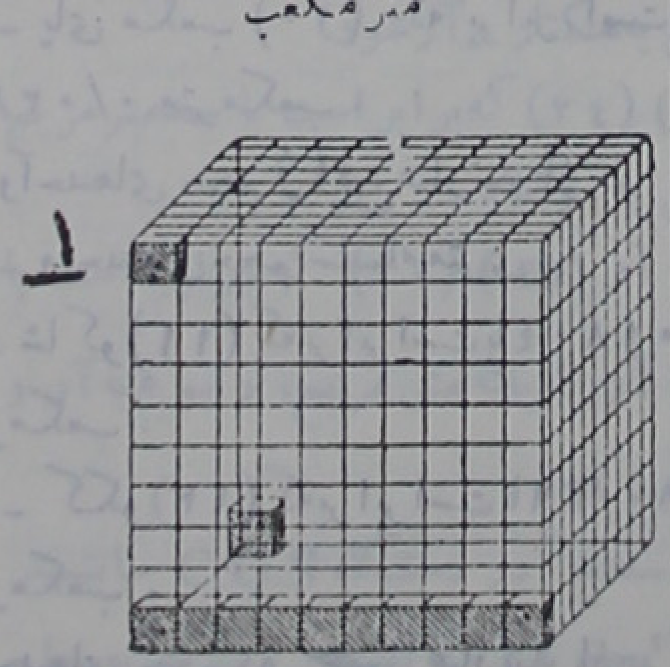
صفت‌وذات جمع کن باهم
واحدش جو زعارفان فافهم

(فرهنگ مصطلحات عرفا سیدجعفر سجادی). ورجوع به واحدووحدت شود.

واحدحجم. [حِ دِ حَ] (ترکیب اضافی) واحدی که برای سنجش گنج یاحجم اجسام بکارمیرود. واحد حجم دردستگاه M.T.S و M.K.S مترمکعب (m^3) (۱۸) است وآن مکعبی است که ابعادش (طول و عرض و ارتفاع) یک‌متر باشدرجوع به مترمکعب شود.

ازاضعاف آن کیلومترمکعب (km^3) (۱۹) است که برابر است با 1000^3 متریا هزار میلیون مترمکعب. رجوع به کیلومترمکعب شود.

مترمکعب



۱- دسیمتر مکعب

واحد حجم در دستگاه C.G.S سانتیمتر مکعب (۲۰) وآن حجم مکعبی است باابعاد یک سانتیمتر. رجوع به سانتیمتر مکعب شود.

(۱) Franc. (۲) Mark. (۳) Livre sterling. (۴) Shilling. (۵) Pence.
(۶) Belga (۷) Bolivie (۸) Boliviano (۹) Puissance. (۱۰) Watt.
(۱۱) Hectowatt. (۱۲) Kilowatt. (۱۳) Erg par seconde. (۱۴) Masse.
(۱۵) Kilogramme masse. (۱۶) Tonne. (۱۷) Cramme-masse.
(۱۸) Mètre cube. (۱۹) Kilomètre cube. (۲۰) Centimètre cube.

اجزای واحدحجم سلسله متری بانشانه‌های بین‌المللی آنها عبارتند از :

۱ـ دسیمترمکعب (dm^3)(۱) که برابراست با $\frac{۱}{۱۰۰۰}$ متر مکعب . رجوع بدسیمتر ودسیمترمکعب شود .

۲ـ سانتیمترمکعب (cm^3) (۲) که برابر است با $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰}$ مترمکعب. رجوع به‌سانتیمترمکعب شود .

۳ ـ میلیمترمکعب (mm^3) (۳) که برابر است با $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰}$ متر مکعب. رجوع به‌میلیمتر مکعب شود .

واحدهای حجم در **ایران** کنونی عبارتند از : همان واحدهای حجم دستگاه متری .

واحد حجم در **ایران قدیم** ارش مکعب (۴) وپای مکعب بوده‌است .

واحد های‌حجم در**انگلستان** عبارتند از :

۱ ـ یاردمکعب (۵) که‌برابراست با ۲۷ پای مکعب ومساوی‌است با ۰/۷۶۴۵ متر مکعب

۲ـ گالن (۶) که‌برابراست با ۴/۵۴۵۹۶۳ مترمکعب .

۳ ـ واحدهای حجم سلسلهٔ‌متری

واحدهای‌حجم در **آمریکا** عبارتند از :

۱ ـ واحدهای حجم سلسلهٔ‌متری

۲ گالن‌امریکایی که‌برابراست با ۳/۷۸۵۴۳ مترمکعب .

واحد های حجم در **ترکیه** عبارتند از :

۱ ـ واحدهای حجم سلسلهٔ متری .

۲ـ مترو(۷) که برابراست با ۱۱/۳۳ متر مکعب .

۳ ـ کیلو(۸) که برابر است با ۳۵/۲۷ مترمکعب.

۴ـ کیله(۹) که‌برابراست با ۱۰۰ واحدحجم.

واحدهای حجم در **روسیه** عبارتند از :

۱ ـ واحدهای‌حجم سلسله‌متری

۲ ـ پای مکعب (۱۰) که برابر است با ۰/۰۲۸۳ مترمکعب .

|| واحدهای حجم **ژاپن** عبارتند از :

۱ ـ واحدهای حجم سلسله متری

۲ـ شاکو (۱۱) که‌برابراست با ۰/۰۱۸۰۴ مترمکعب .

۳ ـ ککو (۱۲) که‌برابراست با ۱۸۰/۳۹ مترمکعب .

واحدهای حجم در **چین** عبارتند از :

۱ ـ واحدهای حجم سلسلهٔ‌متری .

۲ ـ چی (۱۳) که برابر است با ۱۱/۱ مترمکعب .

۳ـ پینگ (۱۴) که‌برابراست با ۵۰۶ لیتر.

۴ـ تو(۱۵) که‌برابراست با ۱۱/۱ مترمکعب.

واحد های‌حجم در **کلده و آشور** عبارت بوده‌اند از :

۱ ـ لگ (۱۶) که برابراست با ۰/۵۴۶ مترمکعب .

۲ ـ کاب (۱۷) که برابراست با ۲/۱۸۷ مترمکعب .

۳ ـ کا (۱۸) که برابراست با ۳۰/۳۶ مترمکعب .

۴ـ ایمر(۱۹) که برابراست با ۳۹۳/۸۳ مترمکعب .

واحد های حجم در **مصر قدیم** عبارت بوده‌اند از :

۱ـ هَن‌مقدس (۲۰) که‌برابراست با ۴/۵۲۲ مترمکعب .

۲ ـ ارش شاهی‌مکعب (۲۱) که برابراست با ۱۴۴/۷۰۴ مترمکعب .

۳ ـ تاما (۲۲) که‌برابر است با ۷۲/۳۵۲ مترمکعب .

واحدهای‌حجم‌در **روم‌قدیم** برای مایعات عبارت بوده‌اند از :

۱ ـسیاتوس (۲۳) که‌برابراست با ۰/۰۴۶ مترمکعب .

۲ ـ همینا (۲۴) که‌برابراست با ۰/۲۷۴ مترمکعب .

۳ ـ کنگیوس (۲۵) که برابر است با ۳/۲۸۳ مترمکعب .

۴ ـ اورنا (۲۶) که‌برابراست با ۱۳/۱۳۲ مترمکعب .

۵ ـ آمفورا (۲۷) که‌برابراست با ۲۶/۲۶۳۵ مترمکعب .

۶ ـ کولس (۲۸) که‌برابر است با ۵۲۵/۲۷ مترمکعب .

واین‌واحدهابرای‌اجسام‌عبارت بوده‌انداز :

۱ ـ آستابولوم (۲۹) برابر با ۰/۰۶۸ مترمکعب .

۲ـ همینا (۲۰) برابر با ۰/۲۷۴ مترمکعب.

۳ـ مدیوس (۳۰) برابر با ۸/۷۵۴ مترمکعب

واحدهای حجم در **فرانسهٔ قدیم** عبارت بوده‌اند از :

۱ ـ پای مکعب (۱۰) که برابر است با ۰/۰۳۴۲۸ مترمکعب .

۲ـ تواز مکعب (۳۱) که برابر است با ۸/۴۰۳۹ متر مکعب .

۳ـ لیترن (۳۲) که برابراست با ۰/۸۱۳ مترمکعب .

۴ ـ بواسوپاریسی (۳۳) که برابر است با ۱۳/۰۱ مترمکعب .

۵ـ ستیه (۳۴) که برابراست با ۱۲ بواسو

۶ ـ موایدِ پاریسی (۳۵) که برابراست با ۱۲ ستیه .

واحدهای‌حجم‌در**یونان‌قدیم** برای‌مایعات عبارتند از :

۱ ـ سیاتس (۳۶) که‌برابراست با ۰/۰۴۶ مترمکعب .

۲ ـ کتیل (۳۷) که برابر است با ۰/۲۷ مترمکعب .

۳ـ آمفور (۳۷) که برابراست با ۱۹/۴۴ مترمکعب .

۴ ـ مترت (۳۸) که‌برابر است با ۳۸/۳۸ مترمکعب .

واحدهای حجم **یهود** درقدیم عبارتنداز:

۱ ـ لگ (۱۶) که برابر است با ۰/۲۹ مترمکب .

۲ ـ کاب (۱۷) که برابر است با ۱/۱۶ مترمکعب .

۳ ـ گمر (۳۹) که برابراست با ۳/۸۸ مترمکعب .

۴ ـ هَن (۴۰) که برابر است با ۶/۴۹ مترمکعب .

۵ـ شمر (۴۱) که برابراست با ۳۸۸/۸۰ مترمکعب

واحدحقیقی . [ـِ حِ ـدِ حَ] (ترکیب وصفی) همان واحد جوهریست . رجوع به واحد جوهری شود .

واحددریایی . [حِ ـدِ دَ] (ترکیب وصفی) واحدهای دریای قدیم وجدید از اینقرارند :

۱ ـ لیو (۴۲) ۲۵ درجه که‌برابراست با ۴۴۴۵ متر رجوع به لیوشود .

۲ ـ لیودریایی (۴۳) ۲۰ درجه‌ای که برابر است با ۵۵۵۶ متر رجوع به‌لیودریایی شود .

۳ ـ میل‌جغرافیایی (۴۴) که‌برابراست با ۷۴۲۲ متر. رجوع به‌میل‌جغرافیایی‌شود.

۴ ـ میل دریایی (۴۵) که برابر است با ۱۸۵۲ متر. رجوع به میل‌دریائی شود.

۵ ـ میل‌دریایی انگلیسی که برابر است با ۱۸۵۵ متر. رجوع به‌میل‌دریایی‌انگلیسی‌شود.

---

(۱) Decimètre cube . (۲) Centimètre cube . (۳) Millimètre cube (۴) Cube du coudée .
(۵) Cubic yard . (۶) Gallon . (۷) Métro . (۸) Kilo . (۹) Kileh . (۱۰) Pied cube .
(۱۱) Shaku . (۱۲) Koku . (۱۳) Tchi . (۱۴) Ping . (۱۵) Teou . (۱۶) Log .
(۱۷) Cab . (۱۸) Qa . (۱۹) Imer . (۲۰) Hin sacré . (۲۱) Cube de la coudée royale .
(۲۲) Tama. (۲۳) Cyathus. (۲۴) Hemina . (۲۵) Congius . (۲۶) Urna . (۲۷) Amphora
(۲۸) Culleus . (۲۹) Acetabulum . (۳۰) Modius . (۳۱) Toise cube . (۳۲) Litron .
(۳۳) Boisseau Paris . (۳۴) Setier. (۳۵) Muid Paris . (۳۶) Cyathos . (۳۷) Cotyle.
(۳۸) Métrète . (۳۹) Gomor . (۴۰) Hin . (۴۱) Chomer . (۴۲) Lieue .
(۴۳) Lieue marin . (۴۴) Mille geographique. (۴۵) Mille marin .

واحد زاویه . [ح ـ دِ ـَ ی] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش زاویه بکار میرود .

واحد های زاویه (۱) در دستگاه M.T.S با نشانه های بین المللی آنهاعبارتند از :

۱ ـ گراد (gr) (۲) که $\frac{۱}{۱۰۰}$ زاویهٔ قائمه است($\frac{۱}{۴۰۰}$ محیط دایره) رجوع به . گراد شود .

واجزای آن که خود بعنوان واحدهای مستقل بکار میروند . عبارتند از:

دسی گراد (dgr) (۳) که برابر $\frac{۱}{۱۰}$ گراداست.ورجوع بهدسی گرادو گرادشود.

سانتیگراد (cgr) (٤) که برابر $\frac{۱}{۱۰۰}$ گراداست. رجوع بهسانتی گرادو گرادشود.

میلیگراد (mgr) (٥) که برابر $\frac{۱}{۱۰۰۰}$ گراداست.ورجوع به گرادومیلی گرادشود.

۲ـدرجه (°) (٦) که $\frac{۱}{۹۰}$ زاویهٔ قائمه ($\frac{۱}{۳٦۰}$ محیطدایره)است رجوع بهدرجهشود.

اجزای درجه کهخودبعنوان واحدهای مستقل بکارمیروندبانشانههای بین المللی آن عبارتنداز:

دقیقه (') (۷) که برابر با $\frac{۱}{٦۰}$ درجهاست. رجوع به درجه شود ثانیه (۸) که $\frac{۱}{۳٦۰۰}$ درجهاست . ورجوع بهثانیه شود .

واحد زاویه در دستگاه C.G.S رادیان (۹) است. رجوع بهرادیان شود.

واحد زمان. [ح ـ دِ زَ] (ترکیب ـ اضافی) واحدیست که برای سنجش زمان بکار میرود .

واحد اصلی زمان در دستگاه M.T.S و M.K.S و C.G.S ثانیه(S) (۱۰)است که یکی از سه واحد اساسی این دستگاه بشمارمیرود .

رجوع بهساعت وثانیهشود.

واحدهائی که درعمل بکارمیروند عبارتند از: روز وساعتودقیقه . رجوع به روز ، ساعت و دقیقه شود.

واحدزماندر **دستگاه** C.G.S ثانیه است ویکی ازسه واحد اساسیاین دستگاهاست. رجوع به ثانیه شود .

اجزای ساعت عبارتند از :

۱ـ دقیقه کهبرابراست با $\frac{۱}{٦۰}$ ساعت

۲ـ ثانیه که برابراست با $\frac{۱}{٦۰}$ دقیقه .

۳ـ ثالثه کهبرابر است با $\frac{۱}{٦۰}$ ثانیه .

رجوع بهثالثه شود .

٤ـرابعه که $\frac{۱}{٦۰}$ ثالثهاست. رجوع به رابعه شود .

٥ـ خامسه که $\frac{۱}{٦۰}$ رابعهاست. رجوع بهخامسه شود .

٦ـ سادسه که $\frac{۱}{٦۰}$ خامسه است رجوع بـه سادسه شود .

۷ـ سابعه که $\frac{۱}{٦۰}$ سادسه است رجوع به سابعه شود.

۸ـ ثامنه که $\frac{۱}{٦۰}$ سابعهاست رجوع بهثامنه شود .

۹ـ تاسعه که $\frac{۱}{٦۰}$ ثامنه است رجوع بهتاسعه شود .

۱۰ـعاشره که $\frac{۱}{٦۰}$ تاسعهاست.

واحد سرعت. [ح ـ دِ سُ عَ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش سرعت حرکت اجسام بکارمیرود. واحدسرعت(۱۱) یاواحد تندی دردستگاه C.G.S سانتیمتر در ثانیه (۱۲) استوآن سرعت یکنواخت متحرکی است که یك سانتیمتر درثانیه نقل مکان میکند .

واحدسرعت دردستگاه M.T.S متردرثانیه (۱۳)استوآن عبارتست ازسرعت یکنواخت متحرکی کهدرهرثانیه یكمتر نقلمکان میکند.

واحد سرعت زاویهٔ . [ح ـ دِ سُ عَ ـتِ یَ ای] (ترکیب اضافی) واحدیاست که برای سنجش حرکتهای دورانی بکارمیرود. واحد سرعت زاویهٔ(١٤)دردستگاهC.G.S رادیان درثانیه است و آن سرعت متحرکی است که در هر ثانیه باندازهٔ یك رادیان برروی دایره میچرخد .

واحد سطح . [ـح ـ دِ سَ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای اندازه گیری سطح اجسام بکار میرود .

واحدسطح دردستگاه M.T.S وM.K.S متر مربع(۱٥)است. و آن مربعیاست کهابعاد آن یك مترباشد . رجوع بهمترمربع شود.

اضعاف آن کهدرعمل بعنوان واحدسطح بکار میروندبانشانههای بینالمللی آنها عبارتنداز:

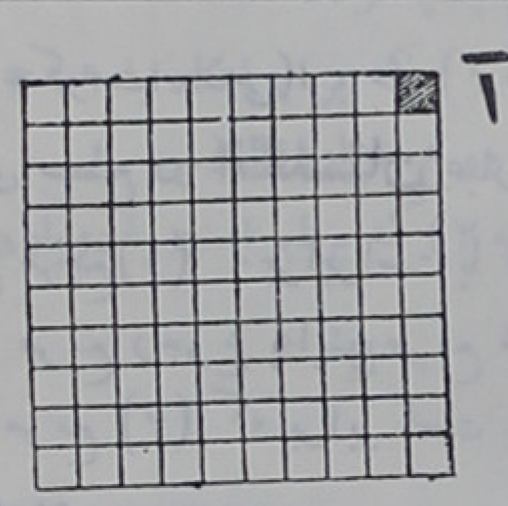
دکا مترمربع ($dam^۲$) (۱٦) که برابر با ۱۰۰۰ متر مربع است . به دکامترمربع و متر مربع رجوع شود .

هکتومتر مربع ($hm^۲$)(۱۷)برابر ۱۰۰۰۰ مترمربعاست.رجوع بههکتومترمربعشود .

کیلو متر مربع ($km^۲$) (۱۸) برابر ۱۰۰۰۰۰۰ (یكمیلیون) مترمربع است. رجوع به کیلومترمربع شود.

اجزای مترمربع که در عمل بعنوان واحد های جداگانهٔ بکار میروند با نشانه های بینالمللی آنها عبارتند از :

دسیمترمربع ($dm^۲$) (۱۹) که برابر با $\frac{۱}{۱۰۰}$ مترمربعاست. رجوع بهدسیمترمربع شود .



متر مربع
۱ دسیمتر مربع

سانتیمترمربع ($cm^۲$)(۲۰)که برابر است با $\frac{۱}{۱۰۰۰۰}$ مترمربع. رجوع به سانتیمتر مربع شود.

میلیمتر مربع($mm^۲$)(۲۱)که برابراست با $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰}$ متر مربعرجوع بهمیلیمتر مربع شود .

واحد های سطح مربوط بزمین (۲۲) و نشانه های آنها عبارتنداز :

هکتار(ha)(۲۳)که برابراست باصدآر. رجوع بههکتار وآرشود.

آر(a) (۲٤) کهبرابراست با صدمترمربع رجوع بهآرشود.

سانتی آر (ca) (۲٥) که برابر است با $\frac{۱}{۱۰۰}$ آر یا یك متر مربع. رجوع بهآر و مترمربع شود .

واحد سطح در دستگاه C.G.S سانتیمتر مربع($cm^۲$) (۲۰)است. رجوع بهسطح وسانتیمتروسانتیمترمربع شود .

واحد سطحاکنوندر **ایران** همانواحدهای سطح سلسلهمتریاست.

(۱)Angle. (۲) Grade. (۳)Décigrade. (٤)Centigrade. (٥)Milligrade. (٦)Degré.
(۷) Minute d'angle. (۸)Seconde d,angle. (۹)Radian. (۱۰) Seconde. (۱۱) Vitesse.
(۱۲) Centimètre par seconde. (۱۳) Metre par seconde. (۱٤) Vitesse angulaire. (۱٥)Mètre carré.
(۱٦) Décametre carré. (۱۷) Hectomèter carré. (۱۸) Kilomètre carré. (۱۹) Decimètre carré.
(۲۰) Centmètre carré. (۲۱) Millimètre carré. (۲۲) Agraire. (۲۳) Héctare.
(۲٤) Are. (۲٥) Centiare.

واحدسطح در **ایران قدیم** پای مربع وارش ازواحد های سطح درعصر **ساسانی** گریب بوده که بعد بدل بجریب شده وبرای اندازه-گیری زمین‌های زراعتی بکارمیرفته است و آنرا ۲۴۰۰ مترمربع نوشته‌اند. رجوع به ایران درزمان ساسانیان کریستنسن ص ۴۹۰ وایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۰۶ شود . واحداصلی اندازه گیری سطح درحکومت‌های **اسلامی** جریب بوده‌است. رجوع به‌جریب شود. اجزای جریب یکی قفیز است که باقفیزی که جزء پیمانه هاست تفاوت داشته‌و برابر $\frac{۱}{۱۰}$ جریب بوده است . (تاریخ‌مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی . از انتشارات دانشسرای عالی ص ۳۹)رجوع به‌قفیز شود. دیگر از اجزای جریب عشیر بوده که $\frac{۱}{۱۰}$ قفیز بوده است (ص ۴۰ تاریخ مقیاسات ونقوددرحکومت اسلامی).

واحدهای سطح در **انگلستان** عبارتنداز:

۱- اینچ مربع(۱) ، برابراست با ۶/۴۵ سانتیمتر مربع رجوع به‌اینچ مربع شود.

۲- پای مربع (۲) که برابر است ۹/۲۹ دسیمتر مربع

۳- یارد مربع(۳) که‌برابر است با۰/۸۳۶ مترمربع. رجوع به یارد مربع‌شود .

۴- آکر(۴) که‌برابراست با ۴۰۴۶/۸ مترمربع.

۵ - میل مربع(۵) رجوع به‌میل‌مربع‌شود.

واحدهای سطح در **امریکا** همان‌واحدهای انگلیسی هستند و عبارتند از اینچ مربع . پای مربع، یارد مربع‌وآکر.

واحدهای سطح در **ترکیه** عبارتند از :

۱- واحدهای سطح سلسله‌متری .

۲- پیك آرشین مربع (۶) که برابراست با ۰/۷۵۷۷ مترمربع.

واحدهای سطح در **چین** عبارتند از :

۱- واحدهای سطح سلسهٔ متری.

۲- پو (۷) که‌برابراست با۱/۶۷ مترمربع.

۳- فون(۸) که برابر است با۴۰ مترمربع.

۴- کن (۹) که برابر است با ۶/۷۶ هکتار

واحد های سطح در **حبشه** همان واحدهای دستگاه‌متری (سلسله‌متری)است.

واحدهای سطح در **روسیه** عبارتند از:

۱- واحدهای سطح سلسله‌متری.

۲- خط مربع (۱۰) که‌برابر است با ۴/۴۵ مترمربع.

۳ - بند شست مربع (۱۱) که‌برابر است با ۶/۴۵ سانتیمتر مربع.

۴- پای مربع(۱۲) روسی که برابر است با ۰/۰۹۲۹ مترمربع.

۵- آرشین مربع (۱۳) که برابر است با ۰/۵۰۰۵۸ مترمربع .

۶- ورست مربع (۱۴) که برابر است با ۱/۱۳۸۰۶ کیلومتر مربع.

واحدهای سطح در **ژاپن** عباتند از:

۱- واحدهای سلسله‌متری .

۲- بو (۱۵) یاتسوبو(۱۶) که‌برابراست با ۳/۳۰۶ مترمربع .

۳- ری‌مربع(۱۷) که‌برابر است با۱۵/۴۲ کیلومترمربع .

واحدهای سطح در **روم‌قدیم** عبارتنداز:

۱- پای مربع (۱۲) که برابر است با۰/۰۸ مترمربع .

۲- اسکریپولوم (۱۸) که برابراست با ۸/۷۴ مترمربع .

۳- اکتوس‌مینیموس (۱۹) که برابراست با۴۱/۹۷ مترمربع .

۴- کلیما (۲۰) که‌براب است با۳۱۴/۷۸ مترمربع. ورجوع به کلیما شود

۵ - آکتوس کوادراتوس (۲۱) که‌برابر است با۱۲۵۹/۱۱ مترمربع .

۶- ژوژرم(۲۲) که‌برابراست با۲۰۱۸/۲۱ مترمربع.

۷- سانتور یا (۲۳) که برابر است با ۵۰ هکتار و ۳۶ آر و۴۲ مترمربع .

۸- سالتوس (۲۴) که برابراست با ۲۰۱ هکتار و۴۵ آرو۷۰ مترمربع .

واحد های‌سطح‌در **فرانسهٔ‌قدیم** عبارتنداز:

۱- خط مربع(۱۰) که‌برابراست‌با۰/۰۵۰۹ سانتیمتر مربع. رجوع به‌خط‌مربع شود .

۲- بند شست مربع(۱۱) که برابراست با ۷/۳۷۲ سانتیمترمربع .

۳-پای‌مربع(۱۲) که‌برابراست‌با۰/۱۰۵۵۲۱ مترمربع .

۴- تواز مربع (۲۵) که برابر است با ۳/۷۹۸۷۴۴ مترمربع .

۵- آرپان پاریسی (۲۶) که برابر است با ۳۴/۱۹ آر.

۶- آرپان معمولی (۲۷) که برابراست با ۴۲/۲۱ آر .

۷- آرپان دریاها وجنگلها(۲۸) که برابر است با ۵۱/۰۷ آر.

واحدهای‌سطح در **کلده و آشور** عبارت بوده‌اند از :

۱- پای مربع (۱۲) که برابر است با - ۰/۰۱۰۵ متر مربع . رجوع به پا و پای مربع شود .

۲- ارش‌مربع(۲۹) که‌برابر است با۰/۲۹۲ متر مربع

۳-پلترمربع(۳۰)برابر‌با۱۰/۵۰ آراست.

۴- استاد مربع (۳۱) که برابر است با ۳/۷۸ هکتار .

۵- پرش گاگار(۳۲) که برابر است با ۱۳۶/۰۸ هکتار . ورجوع به واحدطول در آشور و کلده شود.

واحد سطح در **مصر قدیم** پالم‌مربع(۳۳) وانگشت(۳۴)وارش‌شاهی(۳۵)بوده است. رجوع به‌پالم وانگشت وارش شاهی درذیل واحد طول‌مصر قدیم شود.

واحدهای‌سطح‌در **یونان‌قدیم** عبارتنداز :

۱- پای‌مربع(۱۲) که‌برابر‌است‌با ۰/۰۸۷۶ متر مربع.

۲-آسن(۳۶) که برابر است با ۸/۷۶ متر مربع .

۳-پلترمربع(۳۰) یا آرپان(۳۷) که‌برابر است با۸۷۶ مترمربع. رجوع‌به‌واحد طول دریونان قدیم شود .

واحد سطح **یهود** در قدیم تسماد (۳۸) است که برابر است باسطح میدانی که یك جفت گاو در یك روزمیتوانند شخم بزنند. رجوع به‌تسماد شود .

واحد شتاب . [حِ دِ شِ ـ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش تغییر سرعت یا شتاب (۳۹) بکارمیرود .

واحد شتاب دردستگاه M.T.S وM.K.S متربر ثانیه بر ثانیه یعنی بر ثانیه بقوه دواست و آن عبارتست از شتاب جسمی است که در حرکت متشابه‌التغییر بر سرعتش یك متر درهر ثانیه اضافه شود . رجوع به شتاب ومتر بر ثانیه بر ثانیه شود .

واحد شتاب دردستگاه C.G.S سانتیمتر بر ثانیه‌بر ثانیه است وآن‌شتاب جسمی‌است که در حرکت متشابه‌التغییر در هر ثانیه یك سانتیمتر برسرعتش افزوده شود .

---

(۱) Square inch. (۲) Squar foot . (۳) Square yard. (۴) Acre . (۵) Square mile.
(۶) Pic archine carré . (۷) Pou . (۸) Feun . (۹) Kin . (۱۰) Ligne carrée
(۱۱) Pouce carré. (۱۲) Pied carré. (۱۳) Archine carré. (۱۴) Verste carrée .
(۱۵) Bu . (۱۶) Tsubo. (۱۷)Ri carré . (۱۸) Scripulum . (۱۹) Actus minimus .
(۲۰) Clima . (۲۱) Actus quadratus. (۲۲) Jugerum. (۲۳) Centuria. (۲۴) Saltus.
(۲۵)Toise carrée . (۲۶) Arpent de Paris . (۲۷) Arpent ordinaire .
(۲۸) Arpentdes Eaux , et Forêts. (۲۹) Coudée carrée . (۳۰)Plèthre carré .
(۳۱) Stade carré . (۳۲) Perche gagar. (۳۳) Carré de la palme . (۳۵) Doigt .
(۳۵) La coudée royale . (۳۶) Acéne. (۳۷) Arpent. (۳۸) Tsemad . (۳۹) Accélération .

واحد شدت جریان. [حِ دِ شِ دِ تِ جَ رَ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش شدت جریان الکتریسیته بکار میرود و ازواحدهای الکتریکی است، واحد شدت جریان (۱) آمپر (۲) است. رجوع به آمپر وشدت جریان شود. و از اضعاف آمپر کیلو آمپر (kA) است که بعنوان واحد جداگانه بکار میرود و برابر است باهزار آمپر. رجوع به آمپر و شود. اجزای آمپر که خود واحد های مستقلی هستند. بانشانه های بین المللی آنها عبارتند از:

میلی آمپر (mA) (۴) که برابر با $\frac{۱}{۱۰۰۰}$ آمپراست. رجوع به‌میلی آمپر وآمپر شود.

میکرو آمپر (۳) (μA) که برابر با $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰}$ آمپراست.

واحد شدت میدان مغناطیسی. [حِ دِ شِ دِ تِ مَ نِ مِ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش شدت میدان مغناطیسی بکارمیرود.

واحد شدت میدان مغناطیسی (۵) دردستگاه C.G.S گوس (۶) است. رجوع به گوس ومیدان مغناطیسی شود.

واحد طول. [حِ دِ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش طول اجسام بکارمیرود.

واحدطول دردستگاه M.T.S متر است که یکی ازسه واحد اساسی این دستگاه میباشد. رجوع به متر شود.

اضعاف متر که در عمل بعنوان واحد طول بکارمیروند عبارتند از:

دکامتر (dm) (۷) برابر ۱۰ متر است. رجوع بدکامتر شود.

هکتومتر (hm) (۸) برابر ۱۰۰ متراست. رجوع به‌هکتومتر شود.

کیلومتر (km) (۹) برابر ۱۰۰۰ متر است. رجوع بکیلومترشود.

میل دریایی (۱۰) برابر ۱۸۲۵ متر است رجوع به‌میل دریایی شود.

مگامتر (Mm) (۱۱) برابربایك میلیون متراست. رجوع به مگامترشود.

اجزای متر که بعنوان واحدهای کوچکتری بکار میروند با نشانه های بین‌المللی آنها عبارتند از:

دسیمتر (dm) (۱۲) که برابر $\frac{۱}{۱۰}$ متراست. رجوع به‌دسیمتر شود.

سانتیمتر (cm) (۱۳) که برابر $\frac{۱}{۱۰۰}$ متراست. رجوع به‌سانتیمتر شود.

میلیمتر (mm) (۱٤) برابر $\frac{۱}{۱۰۰۰}$ متراست. رجوع به‌میلیمترشود.

میکرن (μ) (۱۱) که‌برابر $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰}$ متر است. رجوع به‌میکرن شود.

یکهزارم میکرن (۱۶) که برابر $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰}$ متر است.

واحد طول در **دستگاه** C.G.S سانتیمتر (۱۳) است. رجوع به‌سانتیمترشود.

واحدهای طول‌در **ایران کنونی** علاوه‌بر واحدهای‌دستگاه‌متری‌عبارتنداز: گز، ذرع، وجب وفرسنگ. رجوع‌باین کلمات‌شود.

واحد های طول **ایران قدیم** عبارت بوده‌اند از:

۱- پا که برابراست‌با /۳۲ متر. رجوع به‌پا شود.

۲- ارش که‌برابر است‌با /۵٤ متر. رجوع به‌ارش شود.

۳- فرسنگ که برابر است با ٤۷۲۵ متر. رجوع به فرسنگ شود.

واحد طول در **حکومتهای اسلامی** ذراع بوده واقسامی داشته است که هریك دارای اندازه خاصی بوده‌اند.

ازآنجمله‌اند: ذراع‌القاضیة یاذراع بازار، ذراع‌الیوسفیة، ذراع‌السوداء، ذراع‌الهاشمیة الکبری، ذراع الهاشمیة الصغری، ذراع العمریة، ذراع‌المیزانیة، ذراع‌الاسدالمبسوطة، ذراع‌المقبوضة، ذراع‌الرشیدیة، ذراع‌مکسرة، ذراع‌الملك و ذراع مرسل رجوع به ذراع شود واجزای‌ذراع عبارت بوده‌اند از:

۱- جو که برابر بوده‌است با ۶ موی‌دم‌استر. رجوع به‌جوشود.

۲- اصبع که‌برابر بوده‌است با ۶ جوو رجوع به‌اصبع شود.

۳ قبضه که برابر بوده است با ۶ اصبع. رجوع به‌قبضه شود.

اضعاف ذراع در حکومت اسلامی عبارت بوده انداز: البار، القصبة، الاشل المیل، فرسخ یافرسنگ، برید ومرحله. رجوع‌به کلمات‌فوق درلغتنامه شود.

واحد های طول که امروز در **انگلستان** بکار میروند ازاینقرارند:

اینچ (۱۷) بمعنی‌بندشست‌و‌برابر با ۲/۵٤ سانتیمتراست. رجوع به‌اینچ شود.

پا (۱۸) که برابراست با /۳۰٤۸ متر. رجوع به پاشود.

یارد (۱۹) که برابراست با /۹۱٤۳۹۹ متر. رجوع به‌یارد شود.

فاتوم (۲۰) که برابراست با دویارد. رجوع به‌یارد شود.

رد (۲۱) که ۵/۵ یارد است.

چین (۲۲) که ۲۲ یارد است.

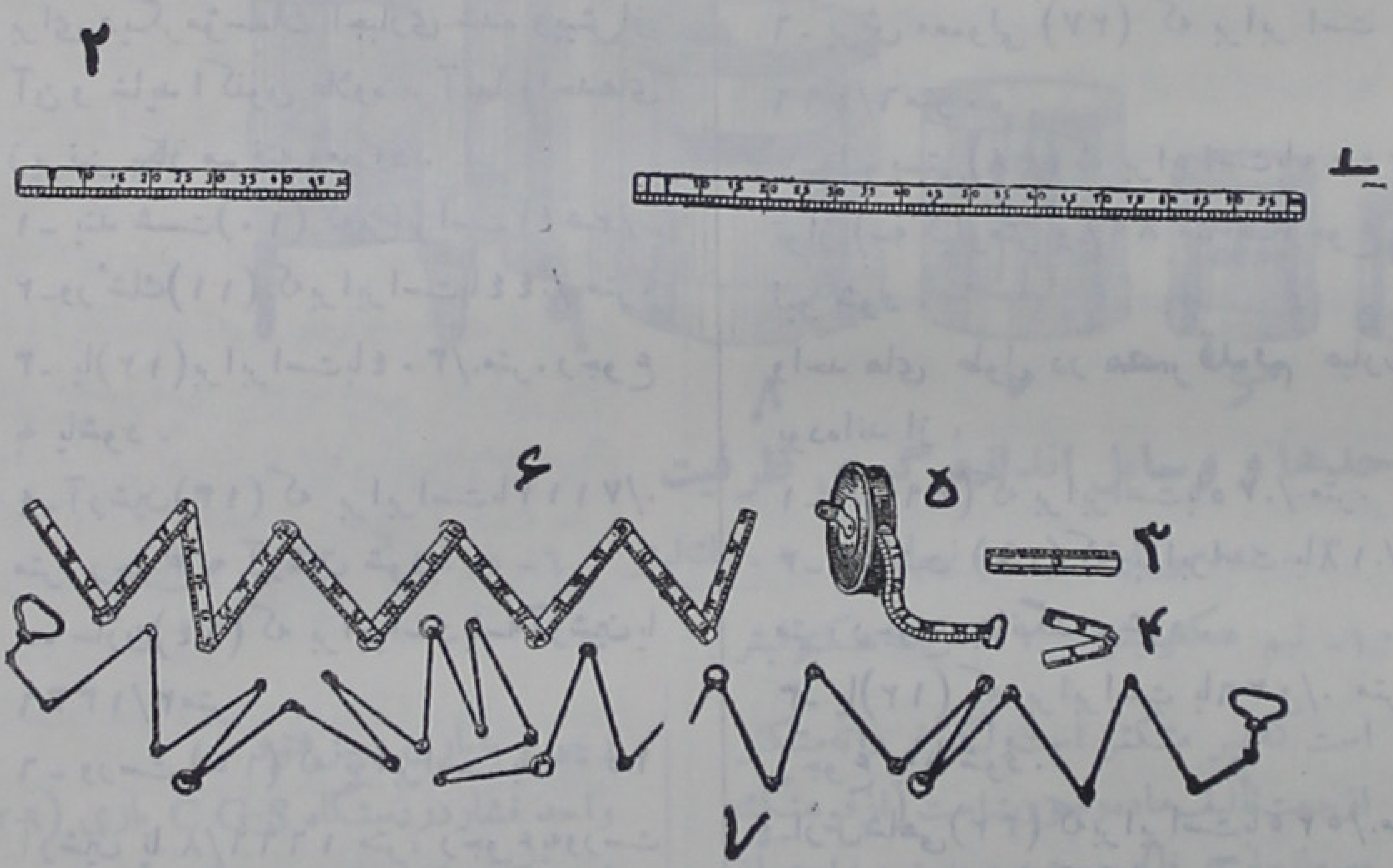
فورلانگ (۲۳) که‌برابر با ۲۲۰ یارداست.

میل (۲٤) که برابر با ۱۶۰۹/۳٤ متراست. رجوع به‌میل شود.

میل دریایی (۲۵) که برابر با ۱۸۵۵ متر است رجوع به میل شود.

واحدهای‌طول که‌امروز‌در **ایالات‌متحده آمریکا** بکارمیروند. عبارتند از: اینچ، فاتوم، یارد میل.

واحدهای طول که در **حبشه** بکار میرونداز اینقرارند:



۱- یك متر ۲- نیم متر ۳- دودسیمتر ٤- دو دسیمتر تاکردنی

۵- نوارمتری ۶- دومتری تاکردنی ۷- دکامتر

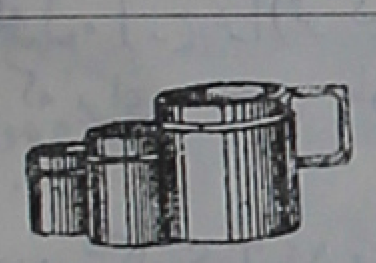
(۱) Intensité, (۲) Ampère, (۳) Milliampère, (٤) Microampère.
(۵) Intensité de champ magnétique (۶) Gauss. (۷) Decamètre. (۸) Hectométre. (۹) Kilométre.
(۱۰) Mille Marin. (۱۱) Mégamètre. (۱۲) Decimètre. (۱۳) Centrimètre. (۱٤) Millimètre
(۱۵) Micron. (۱۶) Millimicron (۱۷) Inch. (۱۸) Foot. (۱۹) Yard.
(۲۰) Fathom. (۲۱) Rod. (۲۲) Chain. (۲۳) Furlong. (۲٤) Mile. (۲۵) Mile marin.

ارش (۱) که برابر نیم متر است . رجوع به ارش شود .
پیك (۲) که برابر با ۰/٦۹ متراست . متر.
واحد های طول مورد استعمال در **چین** عبارتند از :
۱- واحدهای طول سلسله متری.
۲- چید (۳) که برابراست با ۰/۳۲ . متر . رجوع بهچید شود.
۳- یینگ (٤) که برابراست با ۱۰ چید.
واحد های طول مورد استعمال در **ژاپن** عبارتند از :
۱- واحدهای سلسلهمتری.
۲- شاکو (۵) کهبرابراست با ۰/۳۰۳ . متر.
۳- کن (٦) که برابراست با ۱/۸۱۸ متر.
٤- چو (۷) که برابر است با ٦۰ کن .
۵- ری (۸) که برابراست با ۳/۹۲۷ متر.
واحد های طول در **ترکیه**.
آرشین متری (۹) است که برابر بایك متر میباشد.

واحد های طول سلسله متری از ۱۹۲۰ در **روسیه** برای بعضی ازسازمانها واز ۱۹۲۵ برای دیگر مؤسسات اجباری شده وپیش از آن و شاید اکنون علاوه بر آنها واحدهای زیرنیز بکار میرفته ومیرود .
۱- بند شست (۱۰) کهبرابراست با ۰/۲۵٤ .
۲- ورشك (۱۱) کهبرابراست با ۰/۰٤٤ .متر.
۳- پا (۱۲) برابراست با ۰/۳۰٤ .متر. رجوع به پاشود .
٤- آرشین (۱۳) که برابراست با ۰/۷۱۱۲ متر. رجوع به آرشین شود .
۵- ساژن (۱٤) که برابراست باسه آرشین یا ۲/۱۳۳٦ متر .
٦- ورست (۱۵) که برابراست با ۱۵۰۰ آرشین یا ۱٦٦٦/۸ متر. رجوع بهورست شود.
واحد های طول در روم قدیم عبارتند از :
۱- دیژی توس (۱٦) کهبرابراست با ۰/۰۱۸۵ . متر .
۲- پالموس (۱۷) که برابر است با - ۰/۰۷۳۹ . متر.
۳- پا (۱۲) کهبرابراست با ۰/۲۹۵۷ .متر.
٤ - ارش (۱) که برابراست با ۰/٤٤۳٦ متر. رجوع به ارش شود .
۵- گرادوس (۱۸) که برابراست با ۰/۷۲۹ متر.

۵- گام (۱۹) یا قدم که برابر است با ۱/٤۷۹ متر .
٦- پرتیکا (۲۰) کهبرابراست با ۲/۹۵۷
۷- آکتوس (۲۱) که برابر است با ۳۵/٤۳۹ متر.
۸- استاد (۲۲) که برابر است با ۱۸٤/۸۱۲۵ متر.
۹- میل (۲۳) که برابرست با ۱٤۷۸ متر. رجوع بهمیلشود.
واحدهای طول در **فرانسه قدیم** عبارت بودهاند از :
۱- خط (۲٤) که برابر است با ۰/۲۲۵ . سانتیمتر. رجوع به خط شود.
۲- بندشست (۱۰) کهبرابراست با ۲/۷۰۷ سانتیمتر و۱۲ خط . رجوع بهبندشست شود.
۳- پا (۱۲) که برابر است با ۰/۳۲٤۸٤ متر و ۱۲ بند شست .
٤- تواز (۲۵) که برابر است با ٦ پا و ۱/۹٤۹۰٤ رجوع به توازشود .
۵ پرش آریان پاریسی (۲٦) کهبرابراست با ۵/۸٤۷ متر.
٦- پرش معمولی (۲۷) که برابر است با ٦/٤۹٦ متر .
۷- لیوپستی (۲۸) که برابراست با ۲۰۰۰ تواز (سه کیلومتر و ۸۹۸ متر) - رجوع به لیو شود .
واحد های طول در **مصرقدیم** عبارت بودهاند از :
۱- پالم (۲۹) که برابراست با ۰/۰۷۵ .متر.
۲- انگشت (۳۰) که برابراست با ۰/۰۱۸ . متر. رجوع بهانگشت شود .
۳- پا (۱۲) که برابراست با ۰/۰۲٦ . متر. رجوع بهپا شود.
٤- ارش شاهی (۳۲) کهبرابراست با ۰/۵۲۵ .متر .
واحدهای طول **درکلده و آشور** عبارت بودهاند از :
۱- انگشت (۳۰) کهبرابراست با ۰/۲۲ .متر.
۲- بندشست (۱۰) کهبرابراست با ۰/۰۲۷ .متر.
۳- پالم (۲۹) که برابراست با ۰/۰۹۰ . متر.
٤- امپان (۳۲) کهبرابراست با ۰/۲۷ . متر.
۵- پا (۱۲) که برابراست با ۰/۳۲٤ . متر. رجوع به پاشود .
٦ - ارش (۱) که برابراست با ۰/۵٤ . متر. رجوع بهارش شود.
۷- گام یاقدم (۱۹) کهبرابراست با ۰/۸۱۵ .متر.

۸- پلتر (۳۳) که برابراست با ۳۲/٤ متر.
۹- استاد (۲۲) کهبرابراست با ۱۹٤/٤ متر . رجوع به استاد شود .
واحد های طول در **یونان قدیم** عبارت بوده اند از :
۱ - داکتیلوس (۳٤) که برابراست با ۰/۰۱۸۵ . متر.
۲- کندیلوس (۳۵) کهبرابراست با ۰/۰۳۷ . متر .
۳- پالسته (۳٦) کهبرابراست با ۰/۰۸٤ . متر
٤- پا (۱۲) که برابر است با ۰/۲۹٦ .متر
۵- ارش (۱) که برابراست با ۰/٤٤٤ . متر.
٦- گام یاقدم (۱۹) که برابراست با ۰/۷٤ متر.
۷- آسن (۳۷) کهبرابراست با ۲/۹٦ متر.
۸- پلتر (٤۳) که برابراست با ۲۹/٦ متر.
۹- استاد (۲۲) کهبرابراست با ۱۷۷/٦۰ متر .
واحدهای طول **یهود** در قدیم عبارت بودهاند از :
۱- استبا (۳۸) کهبرابراست با ۰/۲۱۸ .متر
۲- تفاح (۳۹) کهبرابراست با ۰/۰۸۷۵ . متر.
۳- زرت (٤۰) کهبرابراست با ۰/۲٦۲ .متر.
٤- اماح (٤۱) که برابراست با ۰/۵۲۵ .متر.
۵- کانح (٤۲) که برابراست با ۳/۱۵ متر.

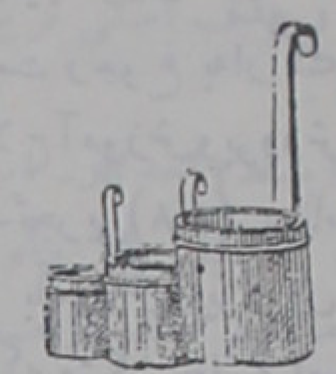


وسایل اندازه گیری ظرفیت (ظروف ازآهن سفیداست) ازراست بچپ ۱- یك لیتر ۲- نیم لیتر ۳- دودسی لیتر

واحدظرفیت. [حِ دِظَ یِّ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش ظرفیت (٤۳) اشیاء بکارمیرود واحداصلی ظرفیت در دستگاه M.T.S لیتر (۱) (٤٤) است وآن ظرفیت ظرفی است بحجم یك دسیمترمکعب. رجوع بهلیترودسیمتر مکعب شود ، اضعاف این واحد کهخود بمنزلهٔ واحدهای دیگر بکارمیروند بانشانههای بین المللی آنها عبارتند از :
۱ - دکالیتر (dal) (٤۵) که برابراست با ده لیتر. رجوع بهدکالیتر شود.

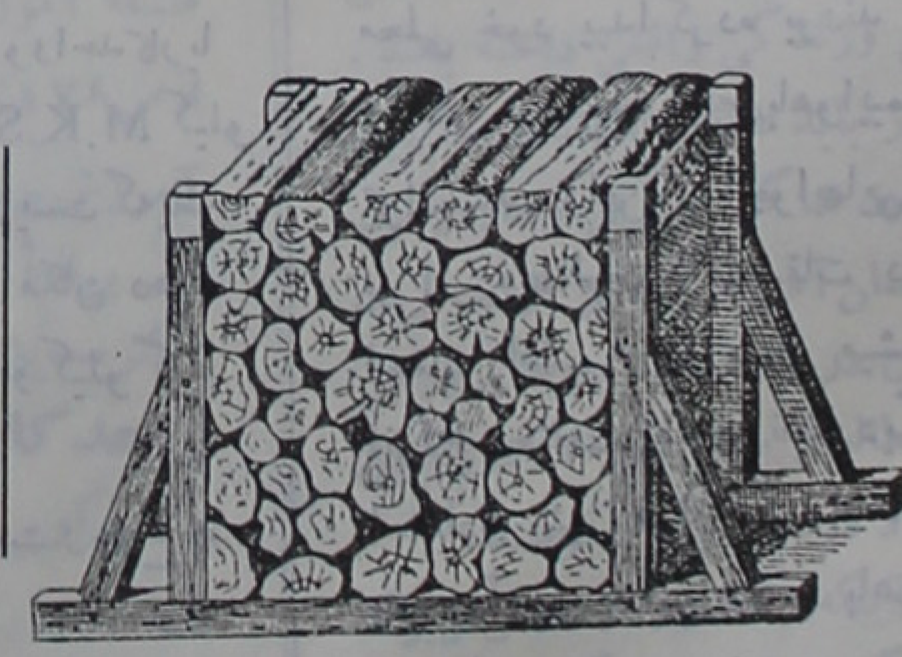
(۱) Coudee . (۲) Pik . (۳) Tchid. (٤) Ying. (۵) Shaku. (٦) Ken . (۷) Chô .
(۸) Ri . (۹) Archine métrique. (۱۰) Pouce. (۱۱) Verchok. (۱۲) Pied. (۱۳) Archine .
(۱٤) Sagéne . (۱۵) Verste . (۱٦) Digitus . (۱۷) Palmus. (۱۸) Gradus .
(۱۹) Pas. (۲۰) Pertica . (۲۱) Actus . (۲۲) Stade . (۲۳) Mille . (۲٤) Ligne .
(۲۵) Toise. (۲٦) Perche de l'arpent de Paris. (۲۷) Perche de l'arpent ordinaire.
(۲۸) Lieue de Poste . (۲۹) Palme . (۳۰) Doigt . (۳۱) Coudee royale. (۳۲) Empan .
(۳۳) Plèthre . (۳٤) Dactylos. (۳۵) Condylos . (۳٦) Palaisté . (۳۷) Acène .
(۳۸) Estba . (۳۹) Tefakh . (٤۰) Zéreth . (٤۱) Ammah . (٤۲) Qaneh .
(٤۳) Capacité. (٤٤) Litre . (٤۵) Décalitre .

۲ - هکتولیتر (h) (۱) که برابر است با صد لیتر
اجزای واحدظرفیت که درعمل بعنوان واحد های جداگانه بکار میروند با نشانه های بین‌المللی آنها عبارتند از :
۱ - دسی لیتر(dl) (۲) که برابراست با



وسایل آهنی اندازه گیری ظرفیت
از راست بچپ عبارتند از : ۱- یك لیتر ۲- نیم لیتر ۳- دودسی لیتر

$\frac{1}{10}$ لیتر. رجوع به‌لیتر ودسی لیتر شود .
۲- سانتی‌لیتر(cl) (۳) که $\frac{1}{100}$ لیتر است . رجوع به لیتر شود .
۳ - میلی‌لیتر (ml) (٤) که برابر است با $\frac{1}{1000}$ لیتر .



استر

در دستگاه M.T.S واحدديگری هم‌برای ظرفیت بکار میبرند بنام استر (st) (٥)
که برابر یك مترمکعب است . رجوع به‌استر ومترمکعب شود .
$\frac{1}{10}$ استر را دسیستر (dst) (٦) نامند که خود بعنوان واحد بکارمیرود . رجوع به‌استر شود .

واحدعرضی . [حِ دِ عَ رَ] (ترکیب‌وصفی) دراصطلاح فلسفهٔ‌قدیم واحدعرضی واحد مجازی است و بردوقسم است یکی آنچه ظاهرالتکثراست مانند جنس‌واحد که جامع جمله انواع کثیره میباشد ومانند نوع واحد که‌جامع جملهٔ‌اشخاص کثیره‌است و مانندشخص واحد که‌مرکب‌ازاجزای کثیره است‌ومانندلشکرواحد که شامل‌افراد است. دیگری واحدی که مقول بر شخص واحد است که‌غیر متکثر است‌ولکن‌فی‌ذاته‌متکثر ازجهت‌تألیف‌ماده‌وصورت‌است (ازفرهنگ مصطلحات‌عرفا)رجوع‌به وحدت و واحد از نظرحکما و واحدبالعرض شود .

واحدفشار . [حِ دِ فَ] (ترکیب‌اضافی) واحدی که برای اندازه گیری فشار (۷) بکارمیرود . رجوع‌به فشارشود .
واحد فشار در دستگاه M.T.S پیز (pz) (۸) است . رجوع به پیزشود.
اضعاف پیز که خود بعنوان واحد های جداگانهٔ‌بکار میروند عبارتند از :
هکتوپیز(hpz)(۹) که برابرصدپیزاست . رجوع به پیز شود .
میریاپیز (maqz) (۱۰) که برابراست با ۱۰۰۰۰ پیز. رجوع به‌پیزشود .
اجزای پیز که هریك‌بعنوان واحد مستقلی بکار میروند عبارتند از :
سانتی پیز (cpz) (۱۱) که برابر است با $\frac{1}{100}$ پیز. رجوع به پیزشود .
باری(۱۲) که برابراست با $\frac{1}{10000}$ پیز.
رجوع به‌باری وپیزشود .
واحد فشاردردستگاه C.G.S باری (۲٦) است وآن فشاریك‌دین‌بریك سانتیمترمربع است . رجوع‌به باری‌وفشار ودین شود .

واحد فلوی نیروی مغناطیسی . [حِ دِ فِ یِ یِ مِ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای اندازه گیری فلوی



واحدها و وسایل اندازه گیری ظرفیت
۱- نیم دسی‌لیتر ۲- یك دسی‌لیتر ۳ - دودسی لیتر ٤- نیم‌لیتر ٥ - یك‌لیتر ٦- دو لیتر ۷-نیم دکالیتر
۸ - یك دکالیتر ۹ - دود کالیتر ۱۰- نیم هکتولیتر ۱۱ - یك هکتولیتر



ظرف‌های قلعی برای اندازه گیری ظرفیت
۱- دو لیتر ۳- نیم لیتر ٤- دودسی لیتر ٥-یك دسی‌لیتر
٦- نیم‌دسی‌لیتر ۷- دوسانتی‌لیتر ۸ - یك سانتی‌لیتر

---

(۱) Hectolitre . (۲) Décilitre . (۳) Centilitre . (٤) Millilitre . (٥) Stère .
(٦) Decistère . (۷) Pression . (۸) Pièze . (۹) Hectopièze (۰۱) Myriapièze .
(۱۱) Centipièze . (۱۲) Barye .

مغناطیسی بکار میرود . واحد فلوی نیروی مغناطیسی(۱) دردستگاه C.G.S ماکسول (۲) است ۰ و آن مقدارفلوئی است که از داخل حلقه‌ای بسطح یك سانتیمتر که عمود برحوزه‌ای بشدت یك گوس است میگذرد . رجوع به ماکسول شود .

واحدفیزیولوژیکی. [ح ـِ دل ُ](ترکیب وصفی) نامی است که هربرت اسپنسر(۳) حکیم انگلیسی بر ذرات کوچکی که در یاخته (سلول)تخم موجودات زنده وجوددارد نهاده این ذرات در ضمن رشد تخم وتشکیل جنین بین یاخته‌های مختلف بدن طوری تقسیم میشوند تابافتهای مختلف مشخص موجود درجهت معین تشکیل گردد.این ذرات کوچك را هربرت اسپنسر واحدهای فیزیولوژیکی و داروین ژمول و دوری (٤) پانژنز (٥) و ویسمان (٦) دترمینان (۷) نام نهاده‌اند (اصطلاح شاخص رابجای اصطلاح دترمینان ویسمان بکار میبریم) دانشمندان باین ذرات خواص وماهیت ومشخصات مختلف نسبت داده‌اند چون اساس این نظریه‌ها تقریباً یکی است بدین جهت ما بطور ساده واختصار نظریه ویسمان را شرح میدهیم .

فرض این دانشمند این است که کروماتین یاخته‌های جنسی که آنراپلاسمای ژرمیناتیف (۸) (پلاسمای نامی) خوانده است ازذرات نامی مخصوصی بنام شاخص تشکیل یافته است . این ذرات برطبق این عقیده هریك بالقوه واجد مشخصات اعضای (یاخته ها یا بافت‌ها) فردمولد میباشند. عده این شاخصها باید زیاد باشد .

شاخصها بطورمشخص درهمهٔ کروماتین هاپخش نشده‌اند بلکه جای مخصوص هریك از آنها کروموسوم معینی میباشد، پس هر کروموسوم (کروموسوم رشته هائی است در هستهٔ هرسلول شامل ذراتی که حاوی خصوصیات ارثی هرموجودزنده‌است) موجود زنده که بدینطریق تکیه گاهی وراثتی محسوبست عمل مخصوصی دارد ، درموقع تشکیل تخمچه در مرحله تقسیم تنصیفی مقدار کروماتین وبالتبع مقدار شاخصها نصف میشود و در تخمچه نیمی از شاخصها باقی میماند . سپرماتوزوئید نیمی ازشاخصهای پدر را به‌تخمچه میافزاید و آنرا تکمیل میکند و موجود تازه واجد صفات پدر و صفات مادر و همچنین صفاتی که مشخص اوست واز تأثیر شاخصها بر یکدیگر حاصل شده میگردد . وباین ترتیب فرد تازه ازپدرومادر وافراد دیگر متمایز میشود .

تخم پس از تشکیل شدن با پلاسمای نامی مخصوصی بخود پی در پی تقسیم میشود و یاخته‌های مختلف موجود را تولید میکند ، یاخته‌هایی که بدینطریق بدست میآیند برطبق این عقیده بایکدیگر اختلاف دارند و بافتهای گوناگون بدن را میسازند . میتوان گفت بدن جنین ازدو بخش ممتاز و مستقل تشکیل میبابد یکی دستهٔ یاخته‌های مختلف بدن که‌ویسمان آنرا سوما(۹) مینامد ، دیگری مجموع یاخته‌های شبیه بتخم ناقل مشخصات و نگاهدار بقای نوع که آنهاراژرمن(۱۰)(جنسی)میخواند. بعقیدهٔ این دانشمند چون درموجودات چند یاخته‌ای مسئول حفظ وبقای نوع منحصراً یاخته های جنسی میباشد جاویدان نماندن یاخته های سومابیمانع است و در طی این عقیده اظهارمیکند اگر در تك یاخته‌ایها جاویدان بودن یك سلول بتحقیق رسیده است (دراین موجودات یك سلول بدوقسمت وسپس هریك از آنهابدوقسمت وبازهریك بدوقسمت تاالی غیرالنهایه تقسیم میشوند بنابراین سلول اجداد درسلول اعقاب زنده میماند)ازآنست که‌تك یاخته‌ایهاخود حافظ بقای‌نوع خود میباشند . بنا براین جاویدان ماندن آنها الزامی است. بکاربردن اصطلاح ازلی برای یاخته‌های ژرمن (جنسی)واصطلاح فانی برای یاخته‌های سومااز همین نظرست.درموجودات زنده نظریه ویسمان که بنای آن برفرض ذرات مادی گذاشته شده است هم ارز نظریه ساختمان اتمی ماده است . عده ای از زیست شناسان معتقدند که فرض‌ویسمان ارزش‌ذاتی نداشته‌است وفقط تصور کیفیاتی راکه مشاهده بآنهاراه نداردآسان میسازد این‌دانشمندان تمرکز ذرات مادی‌رادرتخم وبخصوص طرز تقسیم و پخش آنها رابین یاخته های مولد اعضای مخصوص بطریقی که ویسمان میگوید انکار میکنند . (از کتاب وراثت دکتر خبیری‌ص۶۰) .

واحدکار . [ح ـِ د] (ترکیب اضافی) (اصطلاح فیزیکی) واحدی که برای سنجش کاریاانرژی بکارمیرود. وواحدکاریا انرژی(۱۱)دردستگاه M.K.S M.T.S کیلو گرم متر (۱۲) است وآن کاریست که‌یك کیلوگرم نیرو را یك مترتغییر مکان دهد. رجوع به انرژی‌ورجوع به‌کار و کیلوگرم مترشود .

واحدیگر کار ژول(J)(۱۳) است.رجوع به ژول‌شود.

اضعاف‌ژول که بعنوان‌واحدهای‌مستقل‌بکار میروند عبارتند از :

کیلوژول(۱٤)(kJ) که‌برابر است باهزارژول .

مگاژول (۱۵)(MJ) که برابراست باهزار کیلو ژول .

ازاجزاء ژول‌ارگ (۱٦)است وآن‌برابر است با $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰۰}$ ژول . رجوع به ارگ شود .

واحد کار یا انرژی در دستگاه C.G.S ارگ است رجوع به‌ارگ شود.

||(اصطلاح آموزش‌وپرورش)(۱۷).برنامهٔ کار.واحدتجربی(۱۸). برنامهٔ تام موضوعی مربوط بآموزش پرورش متداول در آمریکا که متکی بفلسفهٔ اصالت‌عمل (۱۹) ویلیام جیمس و مکتب ابزاری (۲۰) جان دیویی است. در کتاب فلسفهٔ‌آموزش وپرورش دکترفتح الله امیرهوشمند دراین باره‌چنین آمده است :

«واحد کار عبارتست از مجموع فعالیتهای مختلفی که برای درجات مختلف رشد و نمو افراد آموزشگاه ها در نظر گرفته میشود، این برنامه بستگی‌تام‌باعلایق‌وامیال اطفال دارد ، یعنی مطلب یا موضوعی‌است که‌آنها دوست دارند و میل دارند ازآن اطلاعاتی بدست آورند و فعالیتهائی در بارهٔ‌آن ازخود نشان دهند .

مفهوم کلمهٔ « واحدکار » بمراتب وسیعتر از عنوان و یا موضوع و یا ماده درسی میباشد . دربرنامهٔ کار علاوه براینکه کتب متعدد ومربوط مورد مطالعه قرار میگیرند سایر مطالب و مسائل مهم زندگی نیز از لحاظ ارتباط آنها ببرنامهٔ تربیتی‌موردتوجه واقع‌میشوند.این‌واحدکارهمواره‌ازقسمتهای زندگی اجتماعی اطفال انتخاب میگردد . برای روشن‌شدن‌مطلب خلاصه برنامهٔ‌کاری را که در یکی از آموزشگاههای نمونهٔ دانشگاه کلمبیا بموقع عمل گذاشته شده است شرح میدهیم :

مطالعه وتحقیقات‌راجع‌بوسائط نقلیه‌وارتباط دریکی‌از کلاسهای دبستان شروع شدزیرا خردسالان علاقهٔ مفرطی بفرودگاه ناحیه محلی خود پیداکرده بودند کودکان آن دبستان در نتیجه تماس‌باهواپیما وفرودگاه توانستند دراین‌باره جوابهایی تهیه نمایند بر اثر مطالعات و تحقیقات دقیق در این قسمت اغلب آنها مایل میشدند که در انواع مختلف وسایط نقلیه دیگر که مورد استفاده بشر قرار گرفته است مطالبی بدست‌آورند ۰ این روش باعث گردید که تجربیات بیشتری‌درخصوص هواپیما یاسایر اقسام وسایل حمل ونقل کالا بعمل آورند بنابراین آنان‌درنتیجهٔ‌شوق وعلاقه‌واحتیاجی

(۱) Flux de Force magnétique. (۲) Maxwell. (۳) Herbert Spencer. (٤) De Vries.
(٥) Pangènes. (٦) Weissmann. (۷) Déterminants. (۸) Plasma germinatif. (۹) Soma.
(۱۰) Germen. (۱۱) Energie. (۱۲) Kilogrammètre. (۱۳) Joule. (۱٤) Kilojoule.
(۱۵) Megajoule. (۱٦) Erg. (۱۷) Uint of work. (۱۸) Unit of experience
(۱۹) Pragmatism. (۲۰) Instrumentalism.

که داشتند مطالبی را در قسمت هواپیمائی میخواندند وحتی تصاویر مختلفی را نیزجمع آوری مینمودند تا در مواقع لزوم از روی آنها نقاشی کنند. درنتیجهٔ فعالیتهای متنوع وآزمایشهای مختلف شاگردان میتوانستند اطلاع کاملی از محیط اجتماعی خود که همان منظور و هدف اصلی تربیت میباشد بدست آورند .

طرز انتخاب وبسط واحدکار- این واحد در ابتدای سال تحصیلی از راه استفسار مستقیم و غیر مستقیم معلم از مسائل مورد علاقهٔ شاگردان انتخاب میشود و برای انتخاب آن ، محیط اجتماعی ، وضع محلی وروحیه وعلاقهٔ شاگردان منظور میشود . پس طبق این اصول باید برای هر محل یا ناحیه ای واحد کار و برنامهٔ مناسب آنرابرگزید وبنابراین تحمیل برنامهٔ واحد درسراسر کشور بااین اصول منافات دارد در تدریس هر واحد باید مسائل و اصول زیررا درنظر گرفت :

۱ـ واحدکارباید فرصتهای بیشماری رابرای آزمایشهای زندگی اجتماعی کودکان مهیا سازد.

۲ ـ منظور و مقصود از انتخاب و تدریس واحدکاراین باشد که مسائل مربوط باقتصادو اجتماع را ازنظرارتباطی که باجامعهٔ اطفال دارد بفهمند و آموزشگاه را باجامعه ایکه کودکان در آن زندگی میکنند ارتباط دهند . بعبارت دیگر محیط تربیتی نمونهٔ کوچکی باشد که در آن تجربیات مختلف ومتنوع صورت گیرد .

۳ ـ بجای مقررات و مواد جداگانه (مانند تدریس حساب وهندسه و جغرافیا بطوریکه در مدارس ما معمول است) که در سابق تدریس میشد به فعالیتهای اطفال اهمیت دهند وآنهارا درآموزش وپرورش مورد استفاده قرار دهند .

٤ـ انتخاب وتنظیم موادد رواحدکارباید در اطراف مسائلی بعمل آید که ارتباط کاملی بایادگرفتن وزندگی واقعی داشته باشد .

٥ـ واحدکار باید علاقه واستعداد تحقیق و تفحصات رابین شاگردان برقرارسازدوسبب گردد که معلمان آموزشگاه نیز ازنظررشد ونمو کودکان در روشهای جدید پرورشی تحقیقات ومطالعاتی بعمل آورند ودرتکمیل معلومات خود درامرتربیت بکوشند .

حاصل سخن آنکه واحدکار ازمسائل مربوط بزندگی شاگرد بادر نظر گرفتن علائق او انتخاب میشود ، از اینرو در هرمحیطی واحدکاربخصوصی برگزیده میشود، مثلادر جائی وسائل نقلیه ودر ناحیه‌ای دیگر که محل کشت پنبه است پنبه برای این منظور انتخاب میگردد ، نهایت اینکه همهٔ مواد درس موردلزوم مانند ریاضیات ، فیزیك ، شیمی ، زبان ، خواندن ونوشتن رابنحوی ازانحاء بواحد کارمربوط میکنند ودامنهٔ آن موادرا در سالهای بعد وسعت میدهند مثلا اگر وسائط نقلیه واحد کار باشد کودکان ابتدا از وضع وسائط نقلیهٔ شهر خود اطلاع می‌یابند سپس میخواهند بدانند مردمان اولیه چگونه درروی زمین مسافرت میکرده‌اند ، این مطلب نه تنها شامل یك کشور میشود بلکه طرز مسافرت و امور نقلیهٔ سایرمردم ویاملل دنیا نیز جزومطالعه آنها قرار میگیرد بتعبیر دیگر دانش آموزان بتاریخ وسایل نقلیه در کشور خویش وجهان علاقمند میگردند و بتدریج برای آموزش مادهٔ تاریخ آماده میشوند و سپس چون وسایل نقلیه با جغرافی ، فیزیك، شیمی، ریاضیات هم مربوط است در موقع مناسب هریك از مواد فوق تدریس میشود و خشکی مواد درسی که حاصل بی ارتباطی آنها بازندگی شاگرد است ازمیان میرود .

بطوریکه ملاحظه میشود این برنامه بتمام قسمتهای مواد تحصیلی که پیش ازاین دردنیا جداگانه تدریس میشد(وهنوزهم درمدارس ایران بهمان طریق آموخته میشود)مربوط میگردد . مثلا در قسمت مطالعهٔ امور حمل ونقل باتوجه کامل بذوق ومیل اطفال مواد زیربشکل کلی از نظر ارتباط بزندگی و احتیاج آنها مورد مطالعه وتوجه قرار میگیرد :

خواندن ، نوشتن، زبان ، انشاء ، حسن خط ادبیات،علم اجتماع،جغرافیا،تاریخ،ریاضیات، بهداشت ،هنرهای زیبا،صنایع دستی،نمایش، موسیقی ، گیاه‌شناسی، زمین‌شناسی، حیوان شناسی ،فیزیك وغیره . (تلخیص از کتاب فلسفهٔ آموزشی وپرورش دکترامیرهوشمند ازص۱۷۸تا۱۸٦) . ونیزرجوع به فلسفهٔ آموزش وپرورش، کتاب راهنمای معلم جلد اول برنامهٔ تام در کتاب روش نوین آقای دکترصدیق شود.

واحد کالالف. [ح ِ دِ ك َ ل ِ اَ] (اِ مرکب) یکتن که برابرهزارتن است . واحد کالف. امهات :

واحدکالالف کبود آن ولی
بلکه‌صدقرنست‌آن‌عبدالعلی .
(مثنوی چاپ خاور ص۲۵۲).

واحدکالالف دربزم وکرم
صدچوحاتم گاه‌ایثار نعم .
(مثنوی چاپ خاورص٤٠٠) .

واحد کیل . [ِ ح ِ د ِ كَ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش ظرفیت اشیاء بکارمیرود ، رجوع به واحد ظرفیت شود . واحد های کیل در حکومت اسلامی عبارت بوده‌اند از: مد ، صاع ، قسط ، فرق. کر. قفیز. رجوع به کلمات مزبور شود .

واحدهای کیل متداول درعراق قدیم عبارت بوده‌انداز: کیلج،قدح،مکوك وقفیز.رجوع بکلمات مذکور در فوق و کتاب تاریخ مقیاسات و نقوددرحکومت اسلامی شود .

واحدمجازی. [ح ِ د ِ مَ] (ترکیب وصفی) همان واحدعرضی است رجوع به‌واحدعرضی شود .

واحد مکانیکی . [ح ِ د ِ م ِ] واحد مربوط بیکی از شعب علم مکانیک (۱) که رشته‌ای ازدانش فیزیك است این گونه واحدها عبارتند از واحد نیرو (۲) ویاقوه ، واحد کار (۳) واحد توان یاقدرت (٤) واحد فشار (٥) .

واحدمقاومت الکتریکی . [ح ِ د ِ مُ وَ یا وَ مَ ت ِ اِ ل ِ ت ِ] (ترکیب اضافی)واحدیست که برای سنجش مقاوت الکتریکی بکار میرود. رجوع به مقاومت الکتریکی شود . واحد مقاومت (٦) الکتریکی در دستگاه M.T.S عبارتست از اُهم (۷) رجوع به اُهم شود .

مگوهم (۸) ازاضعاف اُهم است که برابر است با یك میلیون اُهم . ومیکروهم (۹) از اجزای اُهم است که برابر است بایك $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰}$ اهم‌است .

واحدمقدارالکتریسیته. [ِ ح ِ د ِ م ِ د ِ اِ ل ِ ت ِ] (ترکیب اضافی)واحدیست که برای سنجش مقداریاچندی الکتریسته بکارمیرود رجوع به مقدارالکتریسته شود . واحد مقدار(۱۰) الکتریسته کولمب(۱۱) است رجوع به کولمب شود .

و ازاضعاف آن کیلو کولمب (۱۲)است که برابر با ۱۰۰۰ کولمب میباشد

واحدمقدارحرکت . [ح ِ د ِ م ِ د ِ ح َ رَ كَ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش حرکت اجسام بکارمیرود .

واحدمقدارحرکت(۱۳)در دستگاه C.G.S گرم سانتیمتردرثانیه(۱٤)است وآن مقدار حرکتی است کهاز تغییرمکان جسم یك گرمی باسرعت یك سانتیمتر درثانیه حاصل میشود.

(۱) Mecanique . (۲) Force . (۳) Trvail . (٤) Puissance . (٥) Pression .
(٦)Résistance . (۷)Ohm . (۸) Megohm . (۹) Microhm . (۱۰) Qantité .
(۱۱) Coulomb. (۱۲) Kilocoulomb . (۱۳) Qantité de mouvement .
(۱٤) Gramme_centimetre par seconde .

واحدمقدار گرما. [حِ دِ مِ رِ گَ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش مقدار گرما (١) بکارمیرود.

واحد مقدار گرمادردستگاه C.G.S کالری بزرگ(٢) است وآن مقدارحرارتیست که گرمای یك کیلو گرم آب مقطر رایك درجه بالا می‌برد وکالری کوچك (٣) $\frac{١}{١٠٠٠}$ کالری بزرگ است.

واحدنظامی. [حِ دِ نِ] (ترکیب وصفی) واحد ارتشی. رجوع به واحد ارتشی شود.

واحدنیرو. [حِ دِ] (ترکیب اضافی) واحدیست که برای سنجش نیرو یا قوه بکارمیرود. واحد نیرویاقوه (٤) دردستگاه M.T.S استن (sn) (٥) است که تقریباً $\frac{١}{٩/٨}$ تن نیرواست. رجوع به استن شود.

واضعاف آن که هر یك بعنوان. واحدهای جداگانه بکار میرود بانشانه‌های بین‌المللی آنها عبارتند از:

کیلوستن ksn (٦) که برابر است با ١٠٠٠ استن.

هکتوستن (hsn) (٧) برابراست باصد استن شود.

دکاستن(dasn) (٨) که برابر است با ١٠ استن. واجزاء استن عبارتند از:

دسیستن dsn (٩) که برابر است با $\frac{١}{١٠}$ استن. سانتی استن csn (١٠) که برابر با $\frac{١}{١٠٠}$ استن است

میلیستن(msn) (١١) که برابر است با $\frac{١}{١٠٠٠}$ استن رجوع به استن شود.

دین که (١٢) $\frac{١}{١٠٠٠٠٠٠٠٠٠}$ استن است.

برای نیرو واحدیگری هست بنام تن وزن (١٣) که برابراست با ٩/٨ استن و آن سنگینی یك تن جرم است و اجزاء آن عبارتند از:

کیلوگرم وزن (١٤) که برابراست با $\frac{١}{١٠٠٠}$ گرم‌وزن (١٥) که $\frac{١}{١٠٠٠}$ کیلو گرم وزن.

میلیگرم‌وزن(١٦) که $\frac{١}{١٠٠٠٠٠٠}$ کیلو گرم‌وزن است.

واحد نیرو در دستگاه C.G.S دین(١٢) است وآن نیروئی است که بجسمی باجرم یك گرم شتابی باندازه یك سانتیمتر بر ثانیه بر ثانیه میدهد. رجوع به دین شود.

واحدوزن. [حِ دِ وَ] (ترکیب اضافی) واحدوزن دراصطلاح فیزیکی همان واحد نیرواست زیراوزن هر جسم خود قسمی نیرو- است وآن نیروئی است که جاذبهٔ زمین بآن جسم وارد میسازد.



وزنه های مسی

١- ٢٠ کیلو گرم ٢- ١٠ کیلو گرم ٣- ٥ کیلو گرم ٤- ٢ کیلو گرم ٦- ٥٠٠ گرم ٧- ٢٠٠ گرم ٨- ١٠٠ گرم ٩- ٥٠ گرم ١٠- ٢٠ گرم ١١- ١٠ گرم ١٢- ٥ گرم ١٣- ٢ گرم ١٤- ١ گرم

واحدهای بین‌المللی ومتداول وزن عبارتند از کیلو گرم نیرو، تن نیرو، گرم نیرو. رجوع به واحد نیرو شود.

واحد وزن در **ایران کنونی** علاوه بر واحدهای دستگاه متری عبارتند ازمن، سیر چهارک. گندم. نخود ١ مثقال. خروار. رجوع به هریك ازلغات مزبورشود.

واحد های وزن در حکومت‌های اسلامی عبارت بوده‌انداز:

١- مثقال که‌دارای‌اقسامی بوده‌است ازآن جمله مثقال‌عربی ومثقال بغدادی است. رجوع به مثقال شود.

٢- درهم که گاهی در کتب فارسی گاهی به درم تعبیرشده رجوع به درهم ودرم شود. اجزاء درهم ومثقال عبارتنداز: قیراط، حبه و طسوج. ورجوع به کلمات مذکورشود. اضعاف درهم ومثقال عبارت بوده‌انداز: نواة نش، طسق، اوقیه، رطل، استار. منا. قنطار. رجوع به کلمات مزبور در لغت‌نامه و کتاب تاریخ مقیاسات ونقود درحکومت اسلامی ص ٤٢ شود.

واحدهای وزن در **حبشه** عبارتند از:

١- اکیت (١٧) که برابراست با ٢٧/٧٧ گرم

٢- فراسلا (١٨) که برابراست با ١٦/٦٦ کیلو گرم.

واحد وزن درعراق عرب کنونی عبارتند از.

١- واحدهای وزن دستگاه متری.

٢- حقهٔ بزرگ که برابر باچهار کیلواست ودر کربلا ونجف بکاررود.

٣- حقهٔ کوچك که برابر یك سوم حقهٔ بزرگ میباشد.

٤- اوقیهٔ بزرگ که برابر یك کیلو گرم است

٥- اوقیهٔ کوچك که برابر یك سوم. اوقیهٔ بزرگ میباشد.

واحدهای وزن در**انگلستان** عبارتند از:

١- واحدهای وزن دستگاه متری.

٢- اونس (١٩) که برابراست با ٢٨/٣٥ گرم.

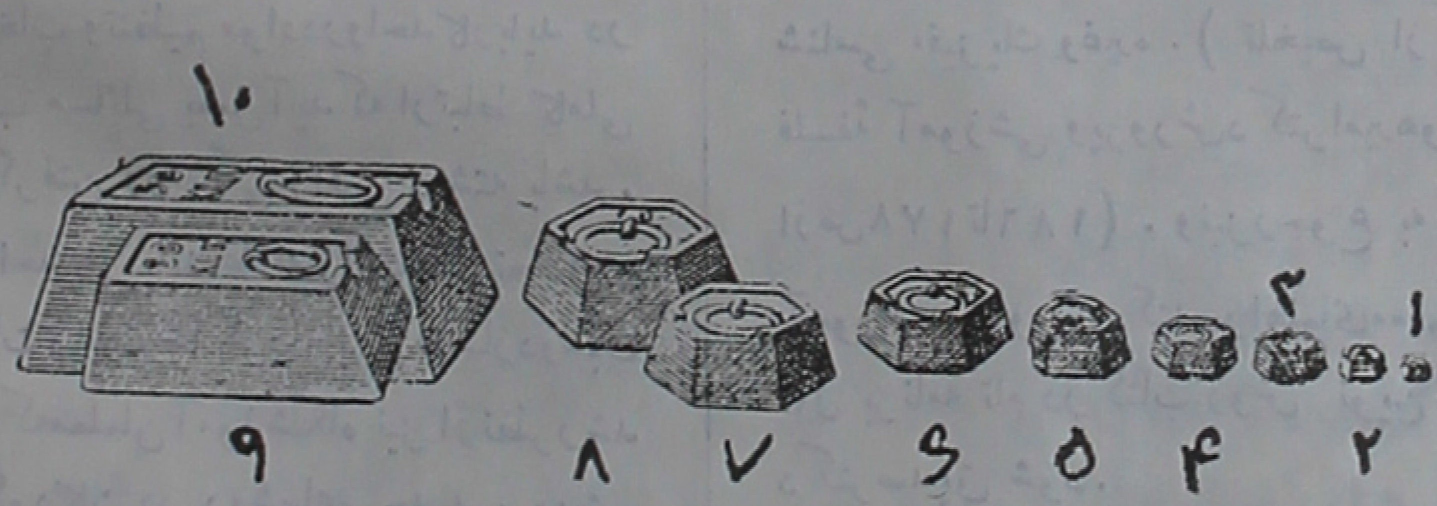
٣- پاوند (٢٠) که برابراست با ٤٥٣/٥٩٢٤ گرم.

٤- تن کوچك (٢١) که برابراست با ٩٠٧/١٨ کیلو گرم.

٥- تن (٢٢) که برابراست با ١٠١٦ کیلو گرم.

ازواحدهای وزن در **آمریکا** نیز اونس وتن است که درواحدهای وزن انگلستان ذکر آن آمده است.

||واحدهای وزن در **شوروی** عبارتند از:

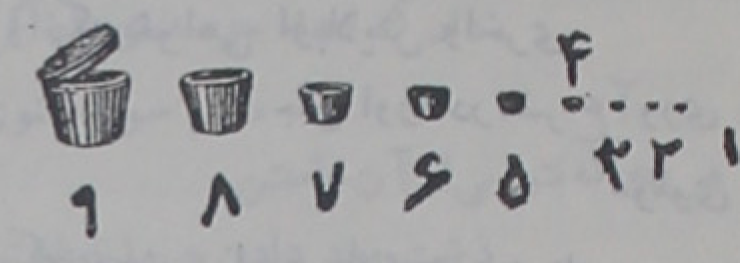


وزنه های چدنی

١- ٥٠ گرم ٢- ١٠٠ گرم ٣- ٢٠٠ گرم ٤- $\frac{١}{٢}$ کیلو گرم
٥- ١ کیلو گرم ٦- ٢ کیلو گرم ٧- ٥ کیلو گرم ٨- ١٠ کیلو گرم
٩- ٢٠ کیلو گرم ١٠- ٥٠ کیلو گرم

(١) Oantitè de chaleur . (٢) Grande calorie . (٣) Petite calorie . (٤) Force .
(٥) Sthène . (٦) Kilosthène . (٧) Hectosthène . (٨) Décasthène . (٩) Décsisthène .
(١٠) Centishène . (١١) Mil!isthène. (١٢) Dyne . (١٣) Tonne_poids . (١٤) Kilogramme - poids .
(١٥) Gramme- poids. (١٦) Milligramme - poids . (١٧) Okiette . (١٨) Frassela .
(١٩) Ounce . (٢٠) Pound . (٢١) Short ton . (٢٢) Ton .

۱ - واحدهای وزن دستگاه متری.
۲ - دولیا (۱) که برابر است با ۰/۰۴۴ گرم.



وزنه‌های فنجانی

۱ - یك گرم ۲ - دو گرم ۳ - پنج گرم ۴ - ده گرم ۵ - بیست گرم
۶ - پنجاه گرم ۷ - صد گرم
۸ - دویست گرم ۹ - یك کیلو گرم

۳ - زولوتنیك (۲) که برابر است با ۴/۲۶۵ گرم.
۵ - لت (۳) که برابر است با ۱۲/۸ گرم.
۴ - لیور (۴) یافونت (۵) که برابراست با ۴۰۹/۵۱۲ گرم
۶ - پود (۶) که برابر است با ۱۶/۳۸۰ کیلو گرم.

واحدهای وزن در **ترکیه** عبارتنداز:
۱ - واحد وزن دستگاه متری
۲ - اوك (۷) (حقه) که برابراست با ۱/۲۸۲۹ کیلو گرم.
۳ - اك متری (۸) که برابر است با ۱ کیلو گرم.
۴ - کانتار (۹) که برابر است با ۵۶/۴۰۰ کیلو گرم.

واحدهای وزن در **چین** عبارتند از:
۱ - واحدهای وزن دستگاه متری
۲ - تایل (۱۰) که برابر است با ۳۷/۳۰۱
۳ - پیکول (۱۱) یاتان (۱۲) که برابر است با ۶۰/۴۷۳ کیلو گرم.

واحدة. [حِ دَ] (ص) مؤنث واحد. ورجوع به واحد شود.

واحدی. [حِ دی ی] منسوب به واحد.

واحدی. [حِ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی و فرزند قره‌داود زاده سلیمان چلبی است. وی ابتدا تابع طریقهٔ علما بود پس از آن بسیروسلوک گرائید وسپس کنج زهدو قناعت رابرگزید. (قاموس الاعلام ترکی- جلد ۶).

واحدی. [حِ] (اِخ) یکی از شعرای ایران. وی بعهد جلال‌الدین محمداکبر پادشاه بهند رسید امانا کام بوطن خود باز گشت. از اوست:

کورمیخواهم زگریه دیدهٔ اغیار را
تانه بیند چشم بد دیگر جمال یار را.

واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز
باز عاشق شده‌ای جای مبارکبادست.

(تذکرهٔ صبح گلشن) (قاموس الاعلام ترکی).

واحدی. [حِ] (اِخ) (مولانا ...) ولدمولانا معرف مشهدی است وهم ساکن آن دیار. این مطلع از اوست:

تاترا طرهٔ عنبرشکنی پیدا شد
دل آوارهٔ مارا وطنی پیدا شد.

(مجالس النفائس چاپ ۱۳۲۳ ص ۸۳ و ۲۵۸) و شاید هم او باشد که اشعارش در شرفنامهٔ منیری آمده است.

واحدی. [حِ] (اِخ) (... نیشابوری) علی ابن احمد بن محمد بن علی بن متویه مکنی به ابی‌الحسن. رجوع به ابوالحسن علی بن احمد بن محمد .... در لغت‌نامه ومعجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۰۵ و تاریخ گزیده چاپ ادوارد برون ص ۸۱۲ والاعلام زرکلی جلد ۶ ص ۶۵۵ و قاموس الاعلام ترکی جلد ۶ و روضات الجنات ص ۴۸۴ شود.

واحدیت. [حِ دی یَ] (حامص) از نظر حکما عبارت ازقسمت نشدن واجب لذاته به جزئیات است. میرزا زاهد درحاشیهٔ شرح مواقف دربارهٔ ایجاب وجود میگوید: بنظر حکما عدم تقسیم واجب لذاته به اجزاء احدیت است ومنقسم نشدن آن به جزئیات واحدیت است.

واحدیت از نظر صوفیه عبارت ازمحلی است که ذات در صفت تجلی میکند و صفت در ذات وباین اعتبار هریك ازاوصاف عین دیگری ظاهر میشود.

مثلا در منتقم عین خدا تجلی میکند ودرخدا عین منتقم ظاهر میشود (منتقم عین خدا و خدا عین منتقم است) منعم عین خدا و خدا عین منعم است وهمچنین هنگامیکه واحدیت درخود نعمت تجلی مینماید ونعمت عین آنست وآن نعمت ورحمتی است که درعین حال نقمت و قهر است.

تمام اینها از نظر ظهورذات درصفات وآثار آنست ولی باعتبار فرق بین واحدیت و احدیت والوهیت آنست که دراحدیت چیزی ازاسماء وصفات ظهور نمی کند ودرواحدیت اسماء وصفات ومؤثرات آنها تجلی مینماید نهایت آنکه این امر بحکم‌ذات است‌نه‌بحکم اقتران آنها. وهریك ازآنها عین دیگری است در الوهیت اسماء وصفات بحکم آنکه هریك از جمیع آنها استحقاق دارد ظهور میکند مثلا منعم ضد منتقم و منتقم ضد منعم است. (از کشاف اصطلاحات فنون- ص ۱۴۶۷).

واحدیموت. [حِ یَ] (ع ا مرکب) (مرکب از واحد بمعنی یك ویموت فعل مضارع ازموت) واصطلاحا بمعنی چوبدستی که سر آن باآهن یاقیر در گرفته شده باشد. شش پر.

واحرب. [حَ رَ] (ع) (درفارسی صوت) (مرکب از «وا» ندبه ومنادای مندوب) لفظی است که اعراب درحال مصیبت گویند:

جفت اودیدش بگفتا واحرب
پس بلالش گفت نه نه واطرب.
مولوی.

واحرباه. [حَ رَ] (ع) (درفارسی صوت) (مرکب از «وا» ندبه ومنادای مندوب) لفظی است که اعراب درحال مصیبت گویند. یا اسفی واحربی. رجوع به واحرب شود.

واحربی. [حَ رَ] (ع) (درفارسی صوت) (مرکب از «وا» ندبه ومنادای مندوب) از اصوات افسوس است. وای برمن. واحرب. واحرباه. یااسفی ورجوع به واحرب وواحربا ویا اسفی شود.

واحرزی. [حَ رَ] (ع) (درفارسی صوت) (مرکب از «وا» ندبه و منادای مندوب) متأسفم، واحرزی واتبغی النوافلا رجوع به حرزشود (ناظم الاطباء). ازاصوات تأسف یعنی متأسفم.

واحزن. [حَ زَ] (ع) (درفارسی صوت) (مرکب از «وا» ندبه ومنادای مندوب) لفظی است که هنگام اندوه آورند. ازاصوات افسوس و اندوه است:

پیش چنین تحفه کو تمیمه عقل است
واحزن ازجان بوتمام برآمد.
خاقانی.

رجوع به واحزنا شود.

واحزنا. [حَ زَ] (ع) (درفارسی صوت) (مرکب از «وا» ندبه ومنادای مندوب) لفظی است که هنگام اندوه آورند. افسوس. واحزن. والهفا. وااسفا:

واحزنا گفته‌ام بشاهد حربا
دی کلهٔ حربهٔ جفای صفاهان
(خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۳۵۷ س ۷)

واحزناه. [حَ زَ] (ع) (درفارسی صوت) (مرکب از «وا» ندبه و منادای مندوب) کلمه ایست که هنگام اندوه برزبان رانند واحزنا. واحزن. رجوع به دولغت مزبورشود.

واحسرتا. [حَ رَ] (ع) (درفارسی صوت) (مرکب از «وا» ندبه ومنادای مندوب). افسوس، دریغ. ای‌دریغ. دریغا وا اسفاه والهفا. دردا. (یادداشتهای مؤلف) کلمهٔ افسوس. ای‌دریغ. (ناظم الاطباء):

پس بگورستان دیو افتاده‌ما
تا قیامت نعرهٔ واحسرتا.
مولوی.

چون زیاران رفته یادآرم
آه واحسرتا علی من مات.
خاقانی.

رجوع به دردا، افسوس. دریغ. دریغا. شود.

واحسرتاه. [حَ رَ] (ع) (درفارسی صوت)

(۱) Dolia (۲) Zolotnik. (۳) Lot. (۴) Livre. (۵) Fount. (۶) Poud. (۷) Oke.
(۸) Oke mètrique. (۹) Ctanar. (۱۰) Tael. (۱۱) Picul. (۱۲) Tan.

(مرکب از «وا» ندبه ومنادای مندوب). افسوس دریغ. ای دریغ. دریغا. وااسفا والهفا. دردا. واحسرتا. کلمه تأسف یعنی ای دریغ. (ناظم الاطباء). رجوع به واحسرتا شود.

واحف. [ح] (ع ا) بال پرپر. جناح الکثیر الریش (اقرب الموارد). بال بسیار پر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| گیاه انبوه. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| نبات شاداب. (معجم البلدان).
|| دلو کلان که دو دوال گوشهٔ آن بریده و بدان آویزان باشد. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| (اِخ) نام جائی. (آنندراج). (منتهی الارب). (معجم البلدان). (ناظم الاطباء).

واحفان. [ح] (اِخ) تثنیهٔ واحف. رجوع بواحف شود که نام جائی است (منتهی الارب) (معجم البلدان).

واحه. [حَ] (ع ا) (اصطلاح جغرافیایی). واح. آبادی که در وسط ریگزار قرار دارد و آن لفظی است منقول از لغت مصری (المنجد). رجوع به واح وواحات شود.

واحیرتا. [حَ رَ] (ع) (درفارسی صوت) مرکب از «وا» ندبه و منادای مندوب عجب. عجیب است. یاللعجب: واحیرتا از حالت سفری که رهسپرش را نه ازذهاب اثر است ونه ازایاب خبر! (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۲).

واخ. (صوت) واه. وه. از اصوات تعجب است.
|| کلمه ای که در تحسین و تعریف و خوش آیندی استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). کلمه ایست که در حالت دیدن چیزی خوب یاشنیدن خبری مرغوب مکرر بر زبان رانند. (آنندراج). (انجمن آرا ناصری) کلمه ایست که چون از دیدن و شنیدن چیزی خوب طبع را خوش آید ویالذت یافتن ازچیزی برزبان رانند و در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین تکرار کنند (برهان) (جهانگیری).
|| از اصوات افسوس وتأسف بمعنی آه ووای

روزوشب آخ وواخ وناله و وای
خویشتن در بلاو هر که سرای
(صاحبیه سعدی).

واخ. (اِ) یقین است که در برابر گمان باشد (برهان) (ازسفرنامهٔ شاه ایران بنقل آنندراج). (انجمن آرا ناصری). (ناظم الاطباء) محقق، بی شبهه بی قیاس. (ناظم الاطباء). درواخ:

گمان برم که برو ملک تا ابد باقی است
بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ.
فرخی سیستانی.

(بنقل از فرهنگ خطی انجمن آرای ناصری)
|| گمانی که بیقین رسد. (انجمن آرا). (فرهنگ خطی) (ازسفرنامهٔ شاه ایران - بنقل آنندراج). || گمان نزدیک بیقین (ناظم الاطباء).
|| (صِ) راست. درست. (برهان). (ناظم الاطباء). (اشتنگاس)
|| راستی. صداقت. حقیقت. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس)
|| بامداد. صبح. هنگام صبح. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس)
|| مشرق. جای صبح (ناظم الاطباء). (اشتنگاس)
|| کمان ومته. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس)

واخانیدن. [دَ] (مص مرکب م) متعدی واخیدن (شعوری). رجوع بهواخیدن شود. برچیدن فرمودن و واخیدن کنانیدن (ناظم الاطباء).

واختره [تَ] (اِ) باختر ومشرق. (ناظم الاطباء) بروزن ومعنی باختر. (آنندراج).

واخجك. [] (اِخ) (کوشك...) بنایی بوده است در خوارزم که چنگیز هنگام فتح شهر مزبور ازخراب کردن آن صرفنظر کرد. در تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۷ بنقل از طبقات ناصری چنین آمده است: «چنگیز خان توشی و جغتای را با لشکر گران بطرف خوارزم فرستاد تا لشکر بدر خوارزم رفت وجنگ پیوست، مدت چهارماه اهل خوارزم بایشان جنگ کردند وجهاد نمودند وبعاقبت شهر را بگرفتند وجمله خلق راشهید کردند وهمه عمارتها خراب کردند مگر دو موضع یکی کوشك واخجك دوم مقبرهٔ سلطان محمد تکش...».

واخجلتا. [خَ یا خِ لَ] (ع مرکب از «وا» ندبه ومنادای مندوب) (درفارسی صوت) شرمسارم. ازاصوات تحسر واندوه:

هر بامداد خورشید ازرشك خاك پایت
واخجلتا سرایان سرز آسمان برآرد.
خاقانی.

واخجلتاه. [خَ یا خِ لَ] (درفارسی- صوت) شرمسارم.

یادولتا اگر بعنایت نظر کنی
واخجلتاه اگر بعقوبت دهد جزا
سعدی ص ۶۸۱ چاپ مصفا

واخچی. (اِ) اسب پالانی. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس).

واخچی. (ن ف) خوار وذلیل کننده. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس).

واخد. [خِ] (ع ا) شتر تندرو. (اقرب- الموارد). شتر تیز روو شتابنده. (آنندراج). شتر شتاب رونده. (ناظم الاطباء).

واخر. [خَ] (نف مرکب) واخرنده: بازخرنده: بازخریدار.

تالاجرم بعهد آن پادشاه بزرگزادگان همه بمکتب می نشستند و هنر را واخر بود و هنرمندی آسوده. (راحة الصدور راوندی).

واخریدن. [خَ دَ] (مص مرکب م) خریداری کردن. (ناظم الاطباء). || باز- خریدن. دوباره خریدن. (ناظم الاطباء)،

وانکه خواهی ازبلایش واخری
جان اورا در تضرع آوری.
مولوی.

که نه مجنون است یاری چون برید
از کسی که جان او را وا خرید.
مولوی.

تا مگر زین جنگ حقت واخرد
درجهان صلح یکرنگت برد.
مولوی.

گرچه چون نشفش کند تو قادری
کش ازایشان واستانی واخری.
(مولوی ص ۳۹ چاپ خاور).

افتداء، خویشتن را واخریدن (زوزنی).

واخزیدن. [خَ دَ] (مص مرکب ل) بجایی درشدن :در هم ...) بهم چسبیدن:

هردو درهم واخزیدند ازنشاط
جان بجان پیوست آندم زاختلاط.
مولوی.

واخنده. [خَ دَ یا دِ] (نف) نعت فاعلی از واخیدن، پنبه زن. حلاج نداف. نقاش.

واخ واخ. (صوت مرکب) تکرار کلمهٔ واخ در تکلم خوش آیندی از چیزی خوش. رجوع به واخ شود.

واخواست. (مص مرخم) بازخواست. (آنندراج). (غیاث اللغات). مؤاخذه:

نانش مفرست بیش کز تو
واخواست کند بحشر یزدان.
خاقانی.

خاقانی وار خط واخواست
برعالم بوالعجب کشیدم.
خاقانی.

جزاین ازمنت هیچ واخواست نیست
که دریك ترازو دومن راست نیست.
نظامی.

واخواستی ازتو بردلم هست
وآنرا بگره نمی توان بست.
نظامی.

هرچه رضای تو بجز راست نیست
باتو کسی را سر واخواست نیست.
نظامی.

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گرشاه پیامی بغلامی نفرستاد.
حافظ.

|| محاسبه، (غیاث اللغات) (آنندراج)
|| مطالبه، (آنندراج). (غیاث).
|| اعتراض (۱) (ازواژهای نوفرهنگستان)
|| اصطلاحی بانکی است. و آن وصول نشدن چك سفته است بعلت عدم پرداخت وجه مورد تعهد دچك رسفته ازجانب متعهد

(۱) Proteste.

واخواستن. [تَ] (مص‌مر کب م) باز خواستن. باز گرفتن:

داد تو واخواهم از هر بیخبر
داد که دهد جز خدای دادگر.
دفتر سوم مثنوی

هرچه که نتوانی از آن خاستن
زشت بود دادن و واخواستن
کش ززمین باز بیند لباب
قطره کی از خاک رود بر سحاب
طفل بود کز خرد نا توان
هرچه دهد باز ستاند روان.
امیر خسرو.

واخوان. (اِ) علم نحو (آنندراج). ||مطابقه، مقابلهٔ کتب. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به مقابله شود.
||آزمون درستی ونادرستی دو قپان (از - یادداشتهای مؤلف).
ترکیب:
-خواندن واخوان علم نحو باشد. (آنندراج).

واخواندن. [دَ] (مص‌مر کب‌م) کلامی که بطور کنایه گفته‌شده تغییر دادن وبجای آن کلامی دیگر آوردن. (ناظم‌الاطباء). برگردانیدن جادوئی است که از خواندن کرده باشند. (آنندراج).
|| بازخواندن.
انتساب. خویشتن را بکسی واخواندن: (زوزنی).

واخوانده. [دَیادِ] (ن‌مف) کسیکه باو اعتراض شده (در اصطلاح بانکی). معترض علیه (واژه‌های نو فرهنگستان) درمقابل واخواه. رجوع به واخواندن شود.

واخوان کردن. [کَ دَ] (مص - مر کب) مقابله‌مسوده بااصل، مطابقه. معارضه رجوع به مقابله کردن و واخوان شود.
||دوباره خواندن. (از یادداشتهای مؤلف).
|| قپانی را با قپان دیگر درست وراست کردن (از یاداشهای مؤلف).

واخواه. (نفا مر کب) معترض (از - واژه‌های نوفرهنگستان). کسیکه واخواست میکند. دربرابر واخوانده رجوع به واخواست وواخواستن وواخوانده شود.

واخواهی. (حامص) (۱) عمل واخواست (واژه های نوفرهنگستان): اعتراض. (فرهنگ رازی). رجوع به واخواست و واخواستن شود.
خویشتن را بکسی واخواندن. (زوزنی).

واخودنهادن. [نِ دَ] (مص مر کب‌م) بخود نهادن. کارخودسرانه کردن. وآن شبهت محال باشد که شبهتی است که ناصبیان بعداوت علی واخودنهند واین خربطی باورشان کند (کتاب النقض ص ۵۷۹).

واخورانیدن. [دَ] (مص‌مر کب م) متعدی واخوردن. (شعوری). رجوع به واخوردن شود.

واخوردگی. [دَیادِ] (حامص) حیرت.
|| سرخوردگی واماندگی. ||نومیدی. یأس ||ردشدن. || وایس‌زدگی‌سر کوفتگی (۲) وآن اصطلاحی است از اصطلاحات مربوط بمکتب فروید روانشناس اتریشی وعبارتست از فراموش شدن امیال و غرایز که براثر ناهماهنگی بامقررات جامعه وناسازگاری با عقل و امور اخلاقی بشعور باطن یا ناخود آگاه (۳) میروند و از صحنهٔ روشن ذهن خارج میشوند. رجوع به واخوردن شود

واخوردن. [دَ] (مص مر کب ل) ردشدن. مردود شدن (یادداشتهای مؤلف).
|| یکه خوردن‌متحیرشدن. (یاد داشتهای - مؤلف).
آگاه شدن وهوشیار گشتن درچیزی ودقت کردن در آن (ناظم الاطباء).
|| کردن کاری بزحمت (ناظم الاطباء).
|| ترحم کردن. (ناظم‌الاطباء).
||ملاقات کردن. برخوردن. (آنندراج). (بهار عجم).
|| غم کسی‌را خوردن ودرفکر کسی‌شدن. (شعوری):

چودید نوجوان تازه واخورد
بگیرد دست اودرخانه‌اش برد.

واخورده. [دَیادِ] (ن‌مف) وامانده. ناامید. مایوس || متعجب رجوع به واخوردن‌شود.

واخیدن. [دَ] (مص‌م) از هم جدا - کردن (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (مؤیدالفضلاء).
||جدائی نمودن (برهان). (ناظم‌الاطباء).
|| پشم و پنبه بره دراز از هم جدا کردن (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). پنبه زدن وپاک کردن آن. (ناظم‌الاطباء). حلاجی کردن (آنندراج). انتفاش نفش زدن. فلخیدن. فلخمیدن (یاد داشتهای مؤلف) وزابدن پشم وپنبه. تنفیش. (تاج - المصادر. زوزنی). واخیدن پشم و پنبه وموی. تنفیش. (منتهی‌الارب). (تاج - المصادرزوزنی). تسبیخ، واخیدن پشم‌وپنبه یعنی پیچیدن ازبهر تافتن وریسیدن (مجمل - اللغة).
|| بُراق شدن (از یاد داشتهای مؤلف).
|| جستن مرغ بمنقار پرهای خود را (از یادداشتهای مؤلف). واخیدن مرغ پر و موی خود را (از یاد داشتهای مؤلف)،
|| واخیدن موی را، خوار کردن (از - یادداشتهای مؤلف).

واخیده. [دَ] (ن مف) از هم جدا کرده (برهان). جدا کرده (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). (منتهی‌الارب).
||برزده (آنندراج).(انجمن آرای ناصری) پشم وپنبه برزده وحلاجی کرده را گویند. (برهان). (رشیدی) (جهانگیری). حلاجی کرده (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) حلاجی شده (منتهی‌الارب). زده. فلخیده فلخمیده. حلیج. محلوج. مندوف. منفوش شیده.
تنفش. واخیده شدن پشم وموی وپنبه. (منتهی‌الارب).
بوهة: صوف واخیده‌دوات که‌هنوز تر نکرده باشند، (منتهی‌الارب).
دَجر واخیده نشدن. (منتهی الارب).
— واخیده شدن: حلاجی‌شدن. (منتهی - الارب).

واد. (اِ) بادرنج. (ناظم‌الاطباء) بادآست که بعربی ریح گویند چه در فارسی «با» و «و» بهم تبدیل می‌یابند. از (برهان). (آنندراج).
|| بمعنی پسرهم آمده است که دو مقابل دختر باشد (برهان) (آنندراج). (از ناظم‌الاطباء) (ازانجمن آرای ناصری) ولی این معنی بغلط استنباط شده است (۲).

واد. [دِ] (ع اِ) صورتی است‌ازوادی. صاحب اقرب‌الموارد آرد: وچه‌بسا که‌بجای (ی) به کسره اکتفا کنند: قرقر قمرالواد بالشاهق. رجوع به وادی‌شود.

واد. [دِ نْ] (ع اِ) صورتی است از وادی که درتازی بی‌الف ولام آرند. مانند: قاض وداع. رجوع به ووادی شود.

واداد. (مص مرخم). برگشتن. (آنندراج):

زاهد ار منعت کند از عاشقی
کوطریق‌عشق را واداد نیست.
(اسیری‌لاهیجی بنقل‌از آنندراج).

کی بهره برد زعاشقانت
زاهد که کند ز عشق واداد.
(اسیری لاهیجی بنقل از آنندراج).

این شاهد برای معنی برگشتن مناسب نیست بلکه کلمهٔ واداد دربن بیت بمعنی منع‌است. چنانکه این معنی درناظم‌الاطباء هم آمده‌است.
|| وادار. (ناظم‌الاطباء).
|| حفظ. (ناظم‌الاطباء).
|| منع. (ناظم‌الاطباء).
ورجوع به‌وادادن شود.

وادادن. [دَ] (مص مر کب‌م). بازدادن. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پس دادن

---

(۱) Protestation . (۲) Refoulement’ Repression. (۳) Inconscience .

(۱) این معنی را از اشعار فردوسی در «داستان کرم هفتواد» استنباط کرده اند:
بدین‌شهر (کجاران) بی‌چیزخرم‌نهاد یکی مرد بد نام‌او هفتواد. برین گونه برنام وآوازه رفت ازیراکه او را پسر بود هفت.
ولی صحیح نیست (برهان قاطع تصحیح دکترمعین). رجوع به هفتواد در برهان قاطع شود.

دوباره دادن. (ناظم الاطباء): رد کردن .
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه
از نبات و ورد وازبرگ وگیاه .
مولوی.
خار درباشد چنین دشوار یاب
خاردردل چون بودواده جواب .
مولوی .
من درآندم وادهم چشم‌ترا
تا فروخوانی معظم جوهرا .
(مثنوی مولوی دفتر سوم ص ٤٧٤ چاپ بروخیم) .
باز فرمان آیدش بردار سر
ازسجود و واده از کرده‌خبر.
(مثنوی مولوی دفترسوم).
چون بیاید شام ودزدد جام‌من
گویمش‌واده که نامد شام‌من.
(مثنوی مولوی دفترسوم).
ای نوخطی که شوختری ازهزارطفل
ازطفلکی که‌بوسه خوری بوسه‌وامده .
(مسیح کاشی. بنقل‌از آنندراج) .
|| منقطع گشتن موقت (درد) . فاصله دادن ، فاصله پدید کردن . فرجه دادن . میانه دادن. موقتاً رها کردن. رها کردن . موقتاً آرام شدن . (یادداشت مؤلف).
|| مقاومت نکردن . کوتاه آمدن . ممانعت نکردن .
ترکیبات :
— وادادن خواستن. استرداد، (زوزنی) .
— وادادن‌سبق. فراموش کردن.(آنندراج).
روافض چون آواز شهید اسبان سلطان بشنیدندی سر خویشتن گرفتندی و بیچاره بدست وادادندی . .
— بدست وا دادن در این شاهد ظاهراً بمعنی‌سپردن ولودادن‌وتسلیم کردن است ، آنکه چون برزید علی دست یافتند باینکه تیر برپیشانیش آمدو کشته‌شد پنهان‌درجویی دفنش کردندتاامروانیان بندانند.هم‌رافضیان رهنمونی کردند تا او را برآوردند و بر - آویختند و زنش را بدست وادادند تازن آبستن را دستهای نگار برنهاده ببریدند واینها همه رافضیان کردند هم باعلی وهم باحسن وهم باحسین وهم بااولاد او . (ص ٤٠٨ کتاب النقض تألیف عبدالجلیل قزوینی‌رازی) .
— وادادن نان درتنور یارنگ ازدیوار ، افتادن مقابل چسپیدن و گرفتن .

وادار . (حامص مرکب) برانگیختن . برکاری داشتن . تشویق . بازایستاده شدن است ازرفتار . (آنندراج بنقل از - فرهنگ ترکتازان) .
|| بازداشت ، منع . نهی (ناظم الاطباء) .
|| حفظ . (ناظم‌الاطباء) .

وادار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب‌م). واداشتن. (یادداشت‌مؤلف). (ناظم‌الاطباء) مجبور کردن. ناگزیر کردن. ناچار کردن. الزام (یادداشت‌مؤلف). رجوع به واداشتن والزام شود .
|| ترغیب کردن. تحریک کردن‌برانگیختن رجوع‌به کلمه‌های‌مزبورشود. || نگاهداشتن. (ناظم‌الاطباء) .
|| ایستاده کردن کاروانیان‌است چارپایان خودرا درمیان راه برای‌آب انداختن یعنی بول نمودن و کمیز انداختن (آنندراج . بنقل ازفرهنگ ترکتازان) .

وادارنگ. [رَ] (اِ) (۱) بادرنگ. بالنگ . (ناظم‌الاطباء) . ترنج راگویند و آن میوه‌ایست معروف که پوست آنرامربا سازند . (برهان).(آنندراج).

واداشتن. [تَ] (مص مرکب‌م) ناگزیر کردن‌کسی‌رابرکاری.(ازآنندراج) وادار کردن. مجبور کردن. بداشتن. گُکنانیدن. (یادداشت مؤلف) :
بیعت کردم بسید خود ومولای خود ...امام قائم بامرالله ... از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی . .. درحالی که بحال خودم بودم و کسی مرا براین‌کار وانداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی بزوربراین کارم‌نداشته‌بود. (بیهقی‌ص ٣١٥ چاپ مرحوم ادیب) .
|| ترغیب . تحریض. (آنندراج) برانگیختن تحریک کردن :
اما چنان دانم که‌نکند که‌ترکی پیروخردمند است و دانا باشد که خداوند را بر این واداشته باشند . (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص٣٢٥) .
|| ممانعت. (منتهی‌الارب) . بازداشتن ، منع کردن. نهی‌نمودن. مانع‌شدن . (ناظم - الاطباء).
حق محیط جمله‌آمد ای پسر
واندارد کارش ازکار دگر .
(مثنوی مولوی) .
|| مخفی کردن . پنهان کردن. (ناظم - الاطباء) .
|| توقیف کردن . بازداشتن . بازداشت کردن . (ازیادداشتهای مؤلف) . وقف . (تاج‌المصادر بیهقی) . احتباس (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .
|| ضبط کردن (ناظم‌الاطباء) . || حفظ کردن . (ناظم الاطباء) . || دفع کردن . (ناظم‌الاطباء) . استدفاع . (تاج‌المصادر - بیهقی) .
|| نصب کردن . گماشتن .
|| مشغول کردن .
|| بپاداشتن . اقامه. ایستادانیدن . سرپا داشتن. برپاداشتن (مؤلف) :
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیت وامیدارد آنجاکت نشاند .
(مثنوی مولوی دفترسوم ص٥٣٣ سطر ١١٢ ٥چاپ‌بروخیم).
|| توقیف ، بازداشتن . (مؤلف) وقف . (تاج‌المصادربیهقی) . احتباس (زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) .
ترکیبات:
— دست واداشتن= دست‌برداشتن.
در گوی و درچهی ای‌قلتبان
دست‌وادار ازسبال دیگران.
(مثنوی‌مولوی دفترسوم ص٤٩٢ چاپ بروخیم وس ١٧٣ چاپ خاور).

واداشته . [تَ تَ] (ن مف مرکب) مجبوس، زندانی. بازداشته . توقیف شده .
|| برانگیخته . وادار شده . و رجوع به واداشتن شود .

وادان . (اِخ) دهی‌است ازدهستان جمع آبرودجزء بخش‌مرکزی شهرستان دماوند که در١٧ هزارگزی جنوب دماوند ویك هزارگزی غربی راه فرعی دماوند بکیلان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر که سکنهٔ آن ٦٠٠ تن ومذهب اهالی آن شیعه‌است‌ازسرچشمهٔ رودجمع آبرودمشروب میشود . محصول آن غلات ، بنشن،لوبیاه سیب زمینی‌وقیسی‌وشغل‌اهالی‌زراعت است، بقعهٔ‌امامزاده‌قاسم‌درآنجاست‌وراه‌آن مالرو است. باماشین هم میتوان بآن نقطه رفت. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج١) .

وادانستن . [رِ نِ تَ] (مص‌مرکب م) بازدانستن . باز شناختن ، تشخیص دادن . تمیز کردن :
گر بضاعت دار شرعی سود بشناس‌اززیان
ورعروس‌آرای فرعی‌خلعهٔ وادان از کفن .
(اثیرالدین اخسیکتی).

وادخ. [دِ] (اِ) جوانهٔ درخت رزکه شاخهٔ انگور از آن برمیآید. (ناظم - الاطباء) .

وادریافتن. [دَ تَ] (مص مرکب م) جبران کردن . تدارك . تلافی. (دهار) .
|| دوباره دریافتن . مجدداً دریافتن.

وادس. [دِ] (ع نف) . گیاه نخست برآمده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . و در اقرب‌الموارد آمده است : گیاهی که روی زمین را بپوشاند . و معنی گیاه نخست بر آمده را در ذیل (روداس) بدینسان آورده است:
هرآن گیاه که روی زمین را بپوشاند و شاخه های آن هنوز منشعب نشده باشد اما در همان وضع انبوه و بهم پیچیده باشد .

وادشت . [دَ] (اِخ) دهیست ازبخش خوانسار شهرستان گلپایگان. واقع در ٧٠٠٠

(۱) گویا تحریف وادرنگ وآن‌صورتست ازبادرنگ ،

گزی جنوب خاوری خوانسار و ۶۰۰۰
گزی خاور راه شوسهٔ خوانسار به اصفهان
نقطه ایست کوهستانی ، سردسیر که ۶۲۶
تن سکنه دارد ؛ بوسیلهٔ آب قنات مشروب
میشود و محصول آن غلات ، تنباکو
و لبنیات و شغل ساکنان آن زراعت و
گله‌داری است . راه آن مالرو و دارای
دبستانست (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

وادع . [دِ] (ع ن ف) ساکن (تاج -
العروس).(اقرب الموارد). آرمیده. (منتهی-
الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
مستقر. مانده . (ازاقرب الموارد). ||مطمئن
(ازاقرب الموارد) .
|| تن آسان. (منتهی الارب). (آنندراج)
(ناظم الاطباء). ||آسان : نال الملك وادعاً ؛
یعنی بدست آورد ملك‌را بی تحمل مشقتی
(ازاقرب الموارد) .

وادع . [دِ] (اِخ) ابن اسود راسبی محدث
است . (منتهی الارب) . صاحب تاج العروس
این کلمه‌را «وداع بن الاسود الراسبی» ضبط
کرده است واصح بنظر میرسد. رجوع به
وداع بن الاسود الراسبی شود .

وادع . [دِ] (اِخ) ابن سلیمان مکنی به
ابومسلم و متوفی بسال ۴۸۹ هـ . ق (مطابق
۱۰۹۶ م) قاضی معرة النعمان بودکه در
زمان خود برامور آن ناحیه استیلاداشت .
ابن اثیر دربارهٔ وی گفته است : وی ازلحاظ
همت ودانش مرد عصر خویش بود . او
درالمعرة درگذشت . (الاعلام زرکلی) .

وادع . [دِ] (اِخ) ابن عبدالله‌المعری
برادر زادهٔ ابوالعلاء بود . (منتهی الارب).
قاضی ابومسلم وادع بن عبدالله‌المعری برادر-
زادهٔ ابوالعلاء مشهور بود. (ازتاج العروس).

وادعة . [دِ عَ] (اِخ) پدرقبیله‌ایست .

وادعة . [دِ عَ] (ع اِخ) حیی است بیمن
وروستایی درآن (منتهی الارب) . این نام
درتاج العرس «وداعة مخلاف بالیمن» ضبط
شده واصح بنظر میرسد رجوع به وداعه
شود .

وادعة . [دِ عَ] (اِخ) ابن ابی زید از
صحابیان است (منتهی الارب). درتاج العروس
این نام « وداعة بن ابی زید » ضبط شده
واصح بنظر میرسد. رجوع به وداعة بن ابی
زید شود .

وادعة. [دِ عَ] (ع اِخ) ابن جزام یا حرام
از صحابیان است . (منتهی الارب) .
صاحب تاج العروس این کلمه را « وداعة بن
جذام» و «وداعة بن حرام» ضبط کرده است
واصح بنظر میرسد رجوع به وداعة بن جذام
شود .

وادعة . [دِ عَ] (اِخ) یا وداعة ابن
(بروایت جمهرة النسب ابن کلبی) عمرو بن
عامر بن ناسج بن رافع بن مالك ذی بارق بن
مالك بن جشم پدر قبیله ایست از جشم بن
حاشد بن جشم بن حزان بن نوف بن همدان
و از آن قبیله است ، الاجدع بن مالك بن
امیة بن الوداعی بن معمر بن الحرث بن سعد بن
عبدالله بن وداعة (یا وادعة) (ازتاج العروس).

وادعی . [دِ] (ص نسبی) منسوب به
« وادعة بن عمرو بن عامر بن ناشج بن رافع بن
مالك حاشد بن جشم بن خیوان (۱) بن نوف-
ابن همدان » که قبیله‌ایست از همدان و گروهی
بآن منسوب‌اند وازآن جمله‌اند : ابوحصین
مسروق بن الاجدع الهمدانی وادعی از
اهل کوفه . محمد بن حسین بن حبیب وادعی
قاضی کوفی که از احمد بن یونس یربوعی
و یحیی بن عبدالحمید حمانی و جز آنان
روایت کرده‌است وازوی یحیی بن صاعد وحسین
محاملی وابوعمرو بن سماك وجز آنان روایت
کرده‌اند وی یکی ازثقات بود ودرماه رمضان
سال ۲۹۶ درگذشت. (لباب الانساب ص ۲۰۵
جلد ۳) .

وادق . [دِ] (ع اِ) تیز از شمشیر وجز
آن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (اقرب-
الموارد) . شمشیر تیزوبران . هر تیغ
تیزی. (ناظم الاطباء).
|| انه لوادق السنة ، یعنی وی پرخواب
است در هرجایگاه . (ازاقرب الموارد) .

وادك . [دِ] (ع ن ف) فربه پیه‌ناك (از
منتهی الارب).(ازآنندراج).(ناظم الاطباء).
فربه ثمین (ازاقرب الموارد). (تاج العروس).

وادك . [دِ] (اِخ) نام مردی . (منتهی-
الارب) از اعلام است (ناظم الاطباء) درتاج
العروس وداك بن ثمیل مازنی است وصحیح
ضبط تاج العروس است . رجوع به وداك
شود .

وادنگ. [دَ] (اِخ) نکول . انکار
پس ازاقرار . دبه . در تداول عوام دبه و
واقول(یاد داشت مؤلف). ورجوع به دبه‌شود.

وادنگ آوردن. [دَ وَ دَ] (مص
مرکب) نکول کردن. واقول آوردن . دبه
آوردن. دبه‌در آوردن . وادنگ درآوردن
وادنگ کردن . (یاد داشت مؤلف) دبه
کردن . جرزدن. رجوع به دبه درآوردن
شود .

وادنگ درآوردن . [دَ دَ وَ دَ]
(مص مرکب ل) رجوع به وادنگ آوردن
و دبه کردن و دبه‌آوردن شود .

وادنگ کردن . [دَ كَ دَ] (مص
مرکب ل) ازگفته برگشتن . دبه کردن .
دبه در آوردن . وادنگ آوردن . وادنگ
درآوردن . (یادداشت مؤلف) و رجوع
به دبه کردن ووادنگ آوردن ووادنگ در
آوردن شود.

وادنه آ . [نِ] (اِخ) (۲) نام جلگه‌ای
بوده است در کنار دریای شمالی صفحات
ماوراء قفقاز (۳) که گریگوار (۴) مبلغ
ارمنی دین مسیح‌را درزمان سان‌پادشاه
اشکانی ماساژت بدم اسب وحشی بستند و
درآن جلگه رها کردند تاهلاك شد . (از
تاریخ ایران باستان ص ۲۶۱۵ جلد ۳
تألیف حسن پیرنیا) .

وادوختن . [تَ] (مص مرکب م) باهم
دوختن . (ناظم الاطباء) . بازدوختن .
بهم دوختن .

وادوسانیدن . [دَ] (مص مرکب م)
چسبانیدن. دوسانیدن . الزاق (زوزنی) .
الصاق . متصل کردن دو چیز بیکدیگر
الملاحمة،چیزی بچیزی‌وادوسانیدن . (تاج-
المصادر بیهقی) . رجوع به دوسانیدن و
دوسیدن شود .

وادوسیدن . [دَ] (مص مرکب ل)
چسبیدن وملصق گشتن.(ناظم الاطباء).صبك،
وادوسیدن . (تاج المصادر بیهقی).
|| پستان به شکم وادوسیدن ازبی‌شیری.
الاسحاق. (مجمل اللغة) .
||ضبوء، بزمین‌وادوسیدن،(تاج المصادر بیهقی).

وادوسیده. [دَ] (ص مف) چسبیده.
ملصق شده :
صمعاء ، گوش بسروادوسیده،. (السامی فی
الاسامی).

واده . [دَ] (اِ) اصل وبنا و ماده هر
چیز باشد. (برهان). (آنندراج) . (ناظم-
الاطباء) . || خروشیدن از خود ستایی .
(برهان) . (آنندراج) . خروش درخود-
ستایی . (ناظم الاطباء) .

وادی. (ع ن ف) سائل. جاری. روان. صاحب
اقرب الموارد در ذیل مصدر وَدْی آرد :

---

(۱) در المؤتلف و المختلف آمدی خیران ضبط شده است وکذا در قاموس ومحیط وتاج العروس ، شیخ الشرف النسابه گفته است « خبوان » افصح است . (۲) Vädnéa . (۳) ماوراء قفقاز از نظر اروپاییان قفقازیه یاصفحاتیکه دراین طرف قفقاز واقع است مانند تفلیس ، بادکوبه ، باطوم وغیره ولی ازنظر ما ایرانیان ماوراء قفقاز صفحات وسیعی‌است که از کوههای قفقاز بطرف‌شمال امتداد دارد و بروسیه جنوبی اتصال یافته . (تاریخ ایران باستان ص ۲۶۱۵ جلد ۳) ماوراء قفقاز در اینجا برطبق نظر مورخان اروپا و مقصود همان قفقازیه فعلی‌است نه‌جنوب روسیه . (۴) Grégoire مبلغ‌دین‌مسیح درارمنستان پسر آناك قاتل خسرو اشکانی پادشاه ارمنستان‌است که بااردشیر بابکان همدست‌بود. وی ازارمنستان باردوی سان سان پادشاه اشکانی ماساژت ها رفت . این پادشاهان‌با شاهان ارامنه ازیك نژاد بودند و از اینرو گریگوار را هلاك کردند . (ص ۲۶۱۵ تاریخ ایران باستان جلد سوم) .

وَدی الشیی : سال ومنه اشتقاق الوادی لان الماء یجری ویسیل کمافی المغرب والمصباح .
|| (اِ) گشادگی میان کوهها یاتپه ها یا بیشه‌ها که راهی است سیل را . دره . (از اقرب الموارد) . (معجم البلدان) . گشادگی میان دو کوه و دو پشته وجز آن. (ناظم‌الاطباء). راه‌میان دو کوه. (آنندراج). || زمین نشیب هموارکم درخت که جای گذشتن آب‌سیل باشد. (آنندراج). (غیاث‌اللغات بنقل از لطایف‌وشرح نصاب). گذر سیل . (ازغیاث اللغات) . جای سیل میان دو کوه . (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی ص۱۰۲) :

برشود بربارهٔ سنگین چو سنگ منجنیق
در رود درقعر وادی چون بچاه‌اندرشطن.
منوچهری .

چولختی‌زمین را طرف درنوشت
ز پهلوی وادی درآمد بدشت .
نظامی.

چنانکه باران تابستان در وادیها قاصر وناچیز گردد نه بآب دریا تواند رسید و نه بجوبهاتواندپیوستن. (کلیله‌ودمنه ص ۱۰۰ چ آقای قریب) .

در این وادی ببانگ سیل (۱) بشنو
که صدمن‌خون مظلومان بیک‌جو.
پر جبریل را اینجا بسوزند
بدان‌تاکودکان‌آتش فروزند.
حافظ .

در مفردات راغب اصفهانی آمده است ؛ وادی موضعی است که آب در آن جریان یابد. و از این معنی است که گشادگی میان دو کوه رانیز بنام وادی خوانده اند . ج ، اَوداء ، اَودیَة و اَواد بر غیر قیاس ، وگویی کلمهٔ جمع وَدیٰ بروزن غنی است. (ازاقرب‌الموارد).
||رودخانه ورهگذرآب‌سیل. (آنندراج) . رودخانه. (غیاث‌اللغات). رود (ناظم‌الاطباء). (کشف‌اللغات) :

ازخون عدو جوی روان گشته چووادی
وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح .
(مسعود سعد ص ۸۰ چاپ رشید یاسمی).

|| صحرای‌مطلق. (غیاث‌اللغات). فارسیان بمعنی صحرا و بیابان استعمال نمایند خاصه بالفظ بریدن و پیمودن وشدن و طی کردن وهولناک از صفات اوست . (آنندراج) . بیابان. صحرا. دشت. (ناظم‌الاطباء) :

وگر ببلخ زمانی شکار چال کند
بیاکند همه‌وادیش رابط وبچال.
عماره .

گرخاک بدان دست یک استیر بگیرد
گوگرد کند سرخ‌همه‌وادی‌وکهسار.
(دیوان منوچهری ص ۱۲۴ چاپ - دبیرسیاقی) .

|| طریقه ومذهب . گویند: فلان دروادیی بجز وادی تو است . یعنی طریقهٔ او بجز طریقهٔ تواست. و درقرآن آمده‌است : الم ترانهم فی کل واد یهیمون . (۲) که بدان اراده شده‌است اسالیب سخن ازمدح وهجا وجدل. (ازاقرب‌الموارد) .
— انت فی‌واد ونحن فی‌واد، مثلی است که در موارد اختلاف مقاصد آنرا آرند. (از اقرب‌الموارد) .
— سال بهم‌الوادی، یعنی هلاک‌شدند .(از اقرب الموارد) .
— حُل بوادیک ، یعنی بتومکروه نازل آمد وامر برتوتنگ شد . (ازاقرب‌الموارد) .

وادی. [یِ] (ص نسبی) منسوب بوادی القری (۳) از شهرهای قدیمی حجاز در نزدیک شام که گروهی بآن منسوبند. (لباب‌الانساب ص ۲۵۴ ج ۳) .

وادی. [یِ] (اِخ) علی‌الوادی‌مکنی به‌ابوالمعارک از محدثان بود و ازمردی که وی از مقداد روایت دارد، روایت کرده است. وعیاش‌بن عباس‌القتبانی (۴) از وی روایت کرده است . (از لباب الانساب ص ۲۵۵ ج ۳) و (انساب سمعانی ورق ۵۷۵ ب) .

وادی.[یِ] (اِخ) عمربن داودبن‌زاذان غلام‌عثمان‌بن‌عفان که‌معروف به‌عمربن‌الوادی المغنی واز مهندسان روزگار ولیدبن یزید ابن‌عبدالملک بود . (معجم‌البلدان) .

وادی. [یِ] (اِخ) نام‌جدابوصالح‌سعد-الله‌بن نجابن‌الوادی‌البغدادی‌الحنبلی. وی‌از محدثان بود و از ابوالفضل محمدبن ناصر وابوبکر محمدبن عبدالباقی‌الانصاری وجز آنها حدیث سماع کرد و وی از ابناء الاربعین سال ۵۳۷ ق. بود . (لباب-الانساب ص ۲۵۵ ج ۳) (انساب سمعانی ورق ۵۷۵ ب).

وادی.[یِ] (اِخ) یحیی‌بن‌ابی‌عبیدة‌بن-الوادی که‌درحدیث ثقه بوده.(معجم‌البلدان)

وادیاب . [دِ] (ص) باطل گشته و ناچیزشده . (برهان). (آنندراج). (ناظم-الاطباء) .

وادی‌آرو . (اِخ) (۵) رودیست در ناحیهٔ کتلونیه(۶)اندلس (ازالحلل‌السندسیه ج ۲ص۱۹۹).

وادی‌آرون. [یِ](اِخ)(۶) رودیست در ناحیهٔ کتلونیه (۷) اندلس (از الحلل-السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹) .

وادی‌آش. (اِخ) وادیش . وادی‌یاش وادی ایاش شهریست در اندلس که امروز قادس(۸) نامیده میشود. شهری‌متوسط‌و دارای قلاع وبازارهاوآبهای‌فراوان است ، و نهر کوچکی بهمین نام از آن عبور میکند . رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ صفحات ۱۲۶ ، ۱۲۷ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹ ۳۱، ۵۴، ۷۵، ۱۸۹ ،۱۹۰، ۲۰۵، ۲۹۴ وجلد دوم صفحات ۲۳۰، ۲۳۲ ، ۲۳۳ ، ۲۳۴، ۲۴۲، ۳۰۳،۳۰۸. ۳۱۲، ۳۲۱، ۳۲۹ وهمان جلد و وادی یاش ، وادیش و وادی ایاش‌شود .

وادی آش . (اِخ) نهریست باندلس درایالت غرناطه که ازشهر وادی‌آش عبور میکند. (ازالحلل السندسیه ج ۱) ورجوع به فهرست اماکن همان جلد و اسپانیا شود .

وادیان.[دِ](اِ) بادیان. (دهار).رازیانه. (برهان).(آنندراج).

وادیان.[دِ](اِخ) شهربزرگیست‌ازناحیهٔ زبید یمن (ازمعجم‌البلدان) .

وادی آنیو. [یِ یُ] (اِخ) (۹) رودی است در اندلس در ناحیه کتلونیه (۶) (ازالحلل‌السندسیه‌ج۲ص۱۹۹).

وادی ابره.[یِ اِ رُ] (اِخ) (۱۰) رودیست درشمال‌اندلس که بدریای‌مدیترانه میریزد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۱) ورجوع به صفحات۴۱، ۱۶۳، ۳۱۸همان جلدو ج۲ص۱۹۷)

وادی‌ابراهیم . [یِ اِ] (اِخ) از دهکده های انار قم است . (تاریخ قم ص ۱۳۷) .

وادی اسحاق.[یِ اِ] (اِخ) ازنواحی قم است. در تاریخ قم ص۵۸ چنین آمده است: «رساتیق قم‌بیست ویک‌اند وضیعتهای آن نهصد دیه‌است واز آنجمله‌لنجردبیست وهفت دیه‌است ،... وادی اسحاق با مزارع سی‌وپنج‌دیه، ....»
و در ص ۱۳۹ همان کتاب مزارع و دیه‌های وادی‌اسحق چنین ذکرشده است: «همروده اسحاق‌آباد، والانجرد، داودآباد والانجرد،قنات کردآباد،جرینکان،بوستانه، سرداب‌و مزارعها، تلاب‌السفلی، تلاب‌العلیا. و یقال حسن آباد ، الدیزجان ، محمدآباد بابکان ، سعدآباد ، ایوب‌آباد علیاء ابامیم، ایوب آباد السفلی ، اروندجرد، مصقلیاباد داودآباد مصقله» .

وادی اشی. [یِ اُ شَ یی] (اِخ) موضعی‌است در مغرب و در آن نخلستان است.(منتهی‌الارب) . ||گویند نام موضعی باشد به‌یمامه دروادی وشم .

---

(۱) دربرخی ازنسخ «بانگ چنگ» آمده ودرآن صورت‌وادی شاهد برای‌این معنی‌نیست. (۲) قرآن کریم س ،الشعرا آ:۲۲۵
(۳) درانساب سمعانی ورق ۵۷۵ ب بغلط «وادی‌القوی» آمده است. (۴) دراصل العتبانی است .
(۵) Aro . (۶) Aron . (۷) Catalogne. (۸) Guadix . (۹) Aneo . (۱۰) Ebro.

وادی اضم . [ـِ ا ضَ مم] (اِخ) رودی درمدینه درمیان کوههای تهامه. آن قسمت ازاین رود که نزدیك مدینه‌است «القناة» و قسمت بالاتر ازآن «الشظاة» نام‌دارد. (نخبة‌الدهر دمشقی‌ص ۲۱۰ ومعجم‌البلدان درذیل آضم) رجوع به‌اضم شود.

وادی الابیار . [ـِ د ل اَ] (اِخ) (۱) رودیست دراسپانیا نزدیك دریای‌مدیترانه. (ازالحلل السندسیة ج ۱ص ۳۰)

وادی الاحرار. [دِ اَ] (اِخ) محلی‌است درجزیرةالعرب. واقع در موزن بنی عامر لوی.وجه تسمیهٔ آن بسبب آنست که یزیدبن معاویه به‌بنی‌عامروارد شدوآنانرا باین‌اسم نامید. (معجم‌البلدان).

وادی الاراك . [اَ](اِخ) موضعی‌است نزدیك مکه:

سلام الله ما کرّ اللیالی
و جاوبت المثانی والمثالی.
علی وادی الاراك و من علیها
ودار باللؤی فوق الرمال .
حافظ .

(دیوان حافظ‌تصحیح قزوینی ص ۳۲۵).

وادی البدر . [ـِ د ل بَ] (اِخ) محلی است در۹فرسنگی بدر واقع در بین مکه ومدینه :

ازمکه تا مدینه دویست و شصت میل که هشتاد و شش فرسنگ و دومیل باشد ، و بطریق البدر از مکه بدیه سه فرسنگ و ازآنجا بمغارهٔ ابوبکر وعثمان رضعهماکه آنرا سیسان‌خوانند ورفیع نیز گویند شش فرسنگ . ازآنجابماءالخلیص که عقبه‌سویق آنجاست هشت فرسنگ . وازآنجا بمغارهٔ طفوه راثق (ویقال وادی طفوان) هشت فرسنگ. وازآنجا بماء رابط عراب وسعال راثق وسعال الجود ومیل ابوجهل آنجاست هشت فرسنگ. وازآنجابوادی البدرهشت فرسنگ.وازآنجابیدرو حنین‌نه فرسنگ و ازآنجابوادی الصفرا شش فرسنگ. و از آنجابوادی‌الغزال هشت فرسنگ... (نزهة-القلوب حمدالله مستوفی مقالهٔ‌سوم ص۱۶۹ چاپ‌لیدن). ورجوع به‌وادی‌الغزال ووادی-الصفراء شود.

وادی البرش.[ـِ د لْ ـِ ب] (اِخ) (۲) ناحیهٔ زیبا وآبادیست دراسپانیا درنزدیکی شهر آبله (۳) در این ناحیه شهریست بنام البیلو(۴) که‌انگورش‌معروفست‌وسبریروس (۵)هم نامیده میشود. (ازالحلل السندسیه ج۱ ص۳۴۲) .

وادی الجن. [ـِ د ج ـِ نن] (اِخ) محلی است نزدیك مدینه که پریان درآنجا‌اسلام آوردند. صاحب‌مجمل‌التواریخ‌آرد:
«... پس‌پیغامبر بطایف‌رفت‌قبول‌نکردندش و بخواری گذاشتند آن شب ببطن،النخله باستاد که نیارست بشهر اندر شدن ونماز همی کرد وقرآن همی‌خواند پس‌چندتن از پریان آنجا بگذشتند وبرپیغامبر ظاهرشدند وآیمان‌آوردند قوله تعالی : واذ صرفنا الیك نفراً من‌الجن یستمعون القرآن. بعد ازانك پیغامبر علیه‌السلام بمدینه رفت . با جماعت خویش باز آمدند بوادی الجن و مسلمان شدند...» (مجمل‌التواریخ‌والقصص تصحیح ملك‌الشعراء بهارص ۲۴۰) .

وادی الجوفی.[ـِ د ل] (اِخ) رودیست درشمال‌اندلس که‌درپرتقال کنونی باقیانوس اطلس میریزد. (از الحلل‌السندسیة ج ۲ ص ۶۵ و ۶۸ وج ۱ ص ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۲

وادی الحجارة . [حِ ـَ رَ] (اِخ) (۶) شهریست‌به‌اندلس‌در۵۷ هزار گزی مجریط (مادرید)ودرطرف راست‌نهر هینارس قرار دارد فیلیپ دوم بامَلکه ایزابلا از خاندان والوآ در این شهر ازدواج کرد. کاردینال بادرومندوزه درآن درگذشت . مدفن کنت تاندیلا نخستین فرمانده سپاه غرناطه پس ازاستیلاء اسپانیا نیز درآنجاست.

اعراب ۳۶۷ سال دراین شهر باقی‌ماندند. یاقوت درمعجم‌البلدان میگوید: «شهریست در اندلس معروف بوآدی الحجاره که بین جوف ومشرق قرطبه‌واقع‌است» وایوب‌بن الحسین‌بن محمدبن‌احمدبن عوف‌بن‌حمیدبن تمیم مکنی‌بابوسلیمان ومعروف بابن طویل منسوب بآنجاست که از مشرق بآنجا کوچ کرد. وی مردی ادیب وحکیم بود و بسال ۳۸۳ درآنجا درگذشت .

ابن حوقل‌آرد : شهر بزرگی‌است و دارای حصار های سنگی و بازار ها و خندقها و حمامها است.

نام دیگر وادی‌الحجاره شهر فرج است که منسوب‌بخانواده‌ای از بربر بنام «بنوفرج» است و یعقوبی هم این نام را آورده است. عرب بسال۷۱۴م این شهر را فتح کرد و تاسال ۱۰۶۰ در دست آنها باقی ماند و فردیناند قشتالی (۷)آن شهررا‌پس گرفت ولی اعراب مجدداً آنرا فتح کردند وتاسال ۱۰۸۱ دردست‌آنها باقیماند و قاریانس-دومینیه (۸) ملقب بسید از فرزندان عم القمبیدور آنجا را مجدداً فتح کرد . (از الحلل‌السندسیة ص۶۹ و ۷۰و۷۱) گروهی ازعلماء ورجال باین شهر منسوبند رجوع به الحلل‌السندیه‌شود.

وادی الحصیب.[ـِ دل حُ صَ](اِخ)وادیی است اززبید یمن، (معجم‌البلدان) رجوع‌به-حصیب درمعجم‌البلدان شود .

وادی الحمل . [ـِ دَ حَ مَ] (اِ خ) دهکده‌ایست در یمامه بنقل حفصی . (از معجم‌البلدان).

وادی الحناء . [ـِ د ل حَ ن نا] وادیی میان زبید وتعزاست. (یادداشت‌مؤلف) .

وادی الدورة. [ـِ دد وَ رَ] (اِ خ)(۹) نهری‌است دراسپانیا وآن ازمرکز اسپانیا سرچشمه میگیرد و از قشتاله(۱۰) قدیمی عبورمیکند.(الحلل‌السندسیة ص۲۸و۲۹)-رجوع به وادی دور در لغتنامه و الحلل - السندسیة شود.

وادی الدوم. [ـِ د دَ] (اِخ)وادیی است که ازشمال‌خیبر تاجنوب‌آن امتدادداردودرشمال‌غمره ودرجنوبش قصیبه‌واقع است. این وادی خیبر را ازعوارض جدا میکند. (از معجم البلدان) .

وادی الرمان. [ـِ د رُ م ما] (اِخ) ناحیه‌ایست دراندلس نزدیك قرطبه دارای رودهاودرختان بسیار.(ازالحلل‌السندسیة‌ج۱ ص۱۳۶ و ۲۷۰).

وادی الرمل . [دَ رُ ـِ م] (اِخ) رودیست در ایالت کنستانتین الجزایر که قسمت اسفل آنرا وادی الکبیر نامند. (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

وادی الرمل. [ـِ د رَ](اِخ) موضعیست درعربستان دارای سنگها واشجاربسیار:
لشکراسلام درسال ۹هجری درآنجا دوبار شکست خوردولی بارسوم‌پیروزی‌یافت، بعد از غزوهٔ تبوك اعرابیی بمدینه آمدو بسمع شریف حضرت مقدس نبوی صلی‌الله علیه وسلم رسانید که قومی از عرب در وادی-الرمل مجتمع گشته داعیه دارند که‌شبیخون برسر اهل یثرب آورند. بنابرآن نبی آخر-الزمان لوائی باابوبکر صدیق رضی‌الله عنه عنایت کرد وآن جناب را سردار جمعی از اصحاب صفه وغیرایشان گردانید وبدفع شر آنجماعت نامزد فرمود و حال آنکه ایشان دروادی کثیرةالحجارة والاشجار که انحداد درآن‌دشواربودمنزل داشتندوامیرالمؤمنین ابوبکر چون بدانجا رسید بیکبار کفار از اطراف وجوانب حمله‌آوردند وسپاه اسلام انهزام یافتند... (حبیب‌السیر ج ۱ص ۴۰۱ چاپ خیام بنقل از کشف الغمه) .

وادی الرمل . [ـِ د رَ](ـِ اِخ) (۱۱) ناحیه‌ایست‌دراسپانیابین‌قشتالتین(۱۲)شامل سلسله‌تپه‌هایی‌است که آنهارا بسبب‌فراوانی شن وادی‌الرمل گویند واسپانیولیها آنرا وادی الرامه و گواد ارامه تلفظ میکنند. (ازالحلل‌السندسیةج ۱ص ۲۹ ، ۳۴۳ ، ۳۵۹ و رجوع به گوادارامه والحلل السندسیه شود .)

وادی الزمار. [ـِ د زَ ما](اِخ) موضعی است گیاه‌خیزوسرسبزوزیبادرنزدیك‌موصل. ودرآن تل‌بلند ومصفائی وجوددارد که بتل عقاب موسوم است ومشرف‌بردجله وباغهای آنست وخالدی ازآن‌چنین یاد کرده‌است،

---

(۱) Guadalaviar. (۲) Alberche . (۳) Avila. (۴) Albillo. (۵) Cebrros. (۶) Guadalajara . یا G uadialanara (۷) Ferdinand Castille. (۸) Alvar Ganez de Minaya. (۹) Duero . (۱۰) Castille. (۱۱) Guadarrama . در قاموس الاعلام ترکی غوادارمه آمده‌است (۱۲) Les deux Castilles.

السست تری الروض یُبدی لنا
طرائف من صنع آذار
تلبس مما نحا باله
حلیاً علی تل زمار .
(معجم البلدان) .

وادی السباع . [دِ س سِ] (اِخ) موضعیست بین بصره و مکه. زبیدبن العوام در آنجا کشته شده است. فاصله آن تا بصره پنج میل است.

ابوعبیده در بارهٔ آن چنین آورده است:
ناحیه ایست از نواحی کوفه و وجه تسمیهٔ آن اینست که اسماء دختر دریم ابن القین بن اهود بن بهراء مکنّی به ام السباع در آنجا میزیسته و فرزندان وی را اسباع یعنی درندگان میگفته اند زیرا نام آنها : سگ، شیر، گرگ ، یوز، روباه، سرحان (گرگ) بوده است. وابل بن قاسط بن هنب بن افصی بن دُعمی بن جدیلة در این وادی بر اسماء بنت دُریم گذر کرد چون اورا تنها در چادر دید ارادهٔ وی کرد اسماء گفت اگر قصد من کنی درندگان (اسبع) خویش را بخوانم و ابل گفت من در این وادی جز تو نبینم پس اسماء بانگ برآورد ای کلب (سگ) ای ذئب (گرگ)، ای دب (خرس) ای سرحان (گرگ) ، ای سید (گرگ) ای نمر (پلنگ) آنگاه همگی باشمشیر کشیده درآمدند وابل گفت ! اینجا را جز وادی سباع نمی بینم.

وسفاح بن بکیر در بارهٔ آن گفته است :
مررت علی وادی السباع ولا اری
کوادی السباع حین یظلم وادیا
اقل به رکباً اتوه و بیئة
واخوف الاماوقی الله ساریا.
(از معجم البلدان).

وادی السقایین. [دِس سَ] (اِخ) ناحیه ایست در اندلس. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۵۳، ۳۳۹).

وادی السلام. [دِ س سَ] (اِخ) نام قبرستانی در بغداد. (یادداشت مؤلف). || نام قبرستانی است در قم.

وادی السلیع. [دِ س سُ لَ] (اِخ) از نواحی یمامهٔ یمن است که دارای آبهای فراوانی است . (از معجم البلدان ذیل السلیع) .

وادی السمك . [دِ س سَ مَ] (اِخ) موضعیست از توابع وادی صفرا واقع در حجاز که محل عبور حجاج است. (از معجم ـ البلدان ذیل السمك) .

وادی السیول. [دِ س س] (اِخ) ناحیه ایست در عربستان. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۰) .

وادی الشزب . [دِ شْ شَ] (اِخ) از دهکده های نزدیك جهران از توابع صنعا در یمن است. (از معجم البلدان).

وادی الشیطان . [دِ ش شَ] (اِخ) موضعیست بین موصل و بلط که در آن دیری نیز وجود دارد. (از معجم البلدان).

وادی الصغراء . [دِ ص صُ] (اِخ) رودیست در حجاز . (نخبة الدهر دمشقی ص ۶۰) .

وادی الصفرا . [دِ ص صَ] (اِخ) موضعیست در عربستان بین راه مکه و مدینه که تا بدر و حنین شش فرسنگ است : ازمکه تا مدینه دویست و شصت میل که هشتاد وشش فرسنگ و دومیل باشد ... واز آنجا بوادی البدر هشت فرسنگ. واز آنجا ببدر وحنین نه فرسنگ . واز آنجا بوادی الصفرا شش فرسنگ واز آنجا بوادی الغزال هشت فرسنگ ..، (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۱۶۹ چاپ لیدن)

وادی العجم. [دِل عَ جَ] (اِخ) حاکم نشینی است در دامنه های شرقی جبل الشیخ در غرب دمشق . (از قاموس الاعلام ترکی).

وادی العربة . [دِل عَ رَ بَ] (اِخ) مملکت نبطی های قدیم که موضعی است در جنوب بحر المیت وفلسطین . و پایتخت آنان پترا نام داشته است . (یادداشتهای مؤلف) .

وادی العروس. [دِل عَ] (اِخ) وادی عروس. موضعیست نزدیك مدینه. (منتهی ـ الارب) . نام موضعیست میان مدینه و نجد. (از رحله ابن جبیر بنقل مؤلف) :
خه خه ماه نوذی الحجه کز وادی العروس
چون خم تاج عروسان ازشبستان دیده اند .
خاقانی .

ورجوع به وادی عروس شود .

وادی العقیق. [دِل عَ] (اِخ) موضعیست در مدینه و بدانجا چشمه ها و نخلستانهای بسیار است. (از معجم البلدان) ورجوع به وادی العقیق در امتاع الاسماع ص ۲۱۳ و ۵۱۴ و عقیق در معجم البلدان شود .

وادی العقیق. [دِل عَ] (اِخ) موضعیست متعلق به بنی کلاب که منسوب بیمن بوده اند واین شعر فرزدق در بارهٔ آنست :
الم ترانی یوم جرسویقة
بکیت وبادتنی هنیدهٔ مالیا
فقلت لهاان البکاء لراحة
به یشتفی من ظن ان لاتلاقیا
قفی ودعینا یا هنید فانی
اری الرکب قدساموا العقیق الیمانیا.
(از معجم البلدان) .

ورجوع به عقیق در معجم البلدان و وادی العقیق در ص ۲۱۹ امتاع الاسماع شود .

وادی العقیق. [دِل عَ] (اِخ) موضعیست نزدیك بصره. (از معجم البلدان در ذیل عقیق).

وادی العقیق. [دِل عَ] (اِخ) وادی وسیعیست در یمامهٔ یمن که در آن چشمه ها و آبهای خوشگواریست. (از معجم البلدان) . رجوع به عقیق در معجم البلدان شود .

وادی العقیق الاصغر . [دِل عَ قِ ل اَ غَ] (اِخ) رودیست در مدینه. (نخبة الدهر ـ دمشقی ص ۲۱۰) .

وادی العقیق الاکبر. [دِل عَ قِ ل اَ بَ] (اِخ) رودیست در مدینه. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۰) .

وادی الغابة. [دِل بَ] (اِخ) رودیست در مدینه . (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۰) .

وادی الغرادة . [دِل غَ دَ] (اِخ) (۱) ناحیه ایست در اندلس نزدیك جبال پیرنه (۲) (جبال البرنس). (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۱۲) .

وادی الغرس. [دِل غَ] (اِخ) موضعیست نزدیك فدك واقع در نزدیك مدینه . (از ـ معجم البلدان ذیل الغرس) ورجوع به الغرس در معجم البلدان شود .

وادی الغزال. [دِل غَ] (اِخ) موضعیست در عربستان بین راه مکه و مدینه. واقع در هفده فرسنگی مدینه و در شش فرسنگی وادی الصفراء و ۱۵ فرسنگی بدر وحنین: ازمکه تا مدینه دویست وشصت میل که هشتاد وشش فرسنگ ودومیل باشد . . .واز آنجا بوادی البدر هشت فرسنگ واز آنجا ببدر وحنین نه فرسنگ واز آنجا بوادی الصفرا شش فرسنگ واز آنجا بوادی الغزال هشت فرسنگ و از آنجا بذو الخلیفه که میقات است هفت فرسنگ و از آنجا به بیر امیر المؤمنین علی (ع) هشت فرسنگ و از آنجا بمدینهٔ حضرت رسول صلعم دو فرسنگ جمله باشد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی مقاله ثالثه ص ۱۶۹ چاپ لیدن) .

وادی الغیمة . [دِ لْ مَ] (اِخ) رودباریست . (منتهی الارب) .

وادی القری . [دِ لْ قُ را] (اِخ) موضعی است در نزدیك مدینه. (از اقرب الموارد) . شهر کیست [بعربستان] بامردم اندر میان بیابان نهاده. (حدود العالم) .

ناحیه ایست بین مدینه وشام و از توابع مدینه و دارای دهکده های بسیار است. پیغمبر اکرم بسال ۷ هجری آنجارا بزور تصرف وسپس باگرفتن جزیه صلح کرد. (از معجم البلدان). گروهی از رجال عرب باین ناحیه منسوبند از آن جمله اند : یحیی بن ابی عبیدة بن الوادی که درحدیث ثقه بود و عمر بن داود بن زاذان غلام عثمان بن عفان که معروف به عمر بن الوادی المغنی و از مهندسان روزگار ولید ابن یزید بن عبد الملك بود .

ترکیبات :

ــ غزوهٔ وادی القری . غزوه ایست که پیغمبر پس از فتح خیبر وفدك درسال ۷ هجری با

(۱) Elgrado . (۲) Pirenée .

یهود ساکن وادی‌القری کرد. درامتاع ـ الاسماع ج ۱ ص ۳۳۲ چنین آمده است:
چون پیغمبر (ص) از خیبر باز گشت قصدوادی القری کرد. وی شب درصهباء باصفیهٔ بنت‌حی ازدواج کرد وابوایوب انصاری شب تاسحر نگهبان حضرت بود. چون بامداد بوادی القری رسید گروهی از عرب بروی گرد آمدند ولی یهود آنانرا بانیزه پذیره شدند ومدعم غلام پیغمبر بتیر آنان کشته شد.
پیغمبر لشکر خودرا برای جنگ بصف آراست وسعدبن‌عباده، حباب بن المنذر، سهل بن حنیف و عبادبن بشر سران یهود راباسلام دعوت کرد، ایشان‌امتناع کردند و بجنگ برخاستند، ۱۱ تن از آنان کشته شدند. این جنگ یك‌شبانه روز ادامه داشت سر انجام آنجا بقهر وغلبه گشوده شد و غنیمت بسیار بدست آمد. یهود ساکن تیماء از در صلح در آمدند. پیغمبر در برابر جزیه صلح را پذیرفت و آنانرا بر اموال خود گماشت وآنگاه بمدینه باز گشت.
در مجمل التواریخ و القصص ص ۲۰٤ در این خصوص چنین آمده است:
در محرم (سال هفت هجری) غزوخیبر و گشادن حصار، وتزویج صفیه با پیغامبر بود و باز صلح کردندو بامردم فدك‌درصفروزنی جهود پیغامبر را زهرداد بر بزغالهٔ بریان کرده... واندر ماه ذوالحجه پیغامبر علیه‌السلام بعمرة القضارفت وحج کرد. وپیش ازین غزووادی القری‌بود. (مجمل التواریخ والقصص). ودر تاریخ گزیده ص ١٤ چنین آمده‌است:
بعدازفتح‌خیبر عزیمت استخلاص فدك کرد بی جنگ‌وبصلح‌مسخر کرد... از فدك عزم وادی‌القری کرد وآنرا محصور کرد و بعد ازهفته‌ای‌مسخر گردانید. درحبیب السیرج ۱ ص ۳۸۱ چنین‌آمده است: چون‌حضرت مصطفی علیه‌الصلوة اشرفها از صهباء کوچ فرموده‌بوادی‌القری‌رسید. یهود آن‌موضع به حمایت بعضی از مشرکان عرب قدم در میدان جنگ نهادند واهل‌اسلام نیز بصف‌ـ آرایی پرداختند و آنروز با آنکه یازده تن از جهودان بقتل رسیدند غلبهٔ قطعی معلوم نشد اما صبح روز دوم ترس و وحشت زیادی بحال اهل ظلام راه یافته فراراختیار کردندونعمتی‌وافر وغنیمتی کثیر بدست‌سپاه اسلام‌افتاد. چون یهودان ازفتح لشکر اسلام خبریافتند طریق مصالحه در پیش گرفتند وجزیه قبول نمودندوحضرت مقدس نبوی صلوات‌الله و سلامه علیه قرین فتح وظفر بمدینه طیبه شتافتند ودر ذیقعدهٔ همانسال با دو هزاراز مهاجرو انصار بجانب مکه معظمه توجه فرمودند.
درمعجم‌البلدان دراین خصوص چنین آمده است: پیغمبرچون‌ازکارخیبر فراغت‌یافت‌روی به وادی‌القری آورد ومردم آنجا را باسلام دعوت کرد، ازاینکار امتناع کردندو بجنگ باوی برخاستند پیغمبر پیروزی‌یافت‌وآنجارا بقهر تصرف کرد و اموال ایشانرا بغنیمت گرفت واز این جنگ بمسلمانان متاع و اثاث فراوانی رسید رسول خمس آن‌اموال را برداشت و نخلستانها و زمینها را برای یهود باقی گذاشت وباآنان مانند اهل‌خیبر رفتار کرد فتح آنجا. در جمادی الاخرسال ۷هجری صورت گرفت. ورجوع به غزوهٔ وادی القری و عقدالفرید ج ۷ ص ۲۸، تاریخ سیستان ص ۷۱، سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ٤۹ مجمل‌التواریخ‌ص ۵۱۹، نزهة‌القلوب جلد ۳ ص ١٤، تاریخ اسلام‌ص ۳۰ و ٦۲ قاموس‌ـ الاعلام ترکی جلد ٦ و نخبة الدهر دمشقی ص ٦۷ و ۲۱٤ شود.

وادی‌القصور. [دِل ْ قُ] (اِخ) از شهرهای هذیل. واقع در عربستان است و صخرالغی‌الهذلی هنگام وصف ابر در بارهٔ آن چنین‌سروده است:

فاصبح مابین‌وادی‌القصور
حتی یلملم حوضاً لقیفاً.

(معجم البلدان).

وادی‌القضیب. [قَ] (اِخ) وادی‌قضیب موضعیست که‌یکی از جنگهای عرب در آن اتفاق‌افتاده است. (ازمعجم‌البلدان). رجوع به وادی‌قضیب شود.

وادی‌الکبیر. [دِل ْ ک] (اِخ) (۱) رودیست‌درجنوب‌اندلس (شبه‌جزیرهٔ ایبری) که ازشهر قرطبه‌و اشبیلیه عبور میکند و در جنوب اسپانیا باقیانوس اطلس میریزد این رود از جبال مرکزی اسپانیا سرچشمه میگیرد وشهر وادی آش یا قادس (۲) در نزدیکی‌مصب آن قرار دارد. (ازالحلل ـ السندسیة ج ۱ ص ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۹، ۵۱).

وادی‌المیاه. [دِل ْ مِ] (اِخ) ازبهترین آبهای‌نجد است متعلق‌به بنی نفیل بن‌عمرو ابن کلاب... عربی گفته است:

الاارى وادى المياه يثيب
ولاالقلب عن‌وادى‌المياه يطيب
احب هبوطاالواديين وانّنی
لمستهزء بالواديين غريب
وماعجب موت‌المحب صبابة
ولكن بقاء العاشقين‌عجيب
دعاك الهوى والشوق‌لما ترنمت
هتون‌الضحى بين الغصون طروب
تجاوبها ورق اغن لصوتها
فكل‌اكل‌مسعد ومجيب
الاياحمام الايك‌مالك باكياً
افارقت الفاً ام جفاك حبيب

(معجم البلدان‌درذیل‌میاه).

وادی‌المیاه. [دِ ل مِ] (اِخ) ناحیه‌ایست در سماوه کلب واقع در بین شام وعراق و حفصی آنرا از نواحی یمامهٔ یمن ذکر کرده‌است. (ازمعجم‌البلدان).

وادی‌الناقه. [دِن ْ ن] (اِخ) ناحیه‌ایست نزدیك تبوك در شام. (امتاع الاسماع ص ٤۷٤) (۳).

وادی‌النساء. [دِن ِن] (اِخ) (٤) نهریست در اندلس. (الحلل‌السندسیة ج ۱ ص ۸۰).

وادی‌النعمان. [دِن ْ نُ] (اِخ) ناحیه ایست نزدیك‌مکه. صاحب مجمل التوایخ و القصص آرد:
پس‌بآخر عمرآدم را فرزندی آمد، ویرا شیث نام نهاد ومعنی آن‌هبت‌الله باشد، شیث سریانی است، وچون آدم بحج رفت‌سالی از پس کوه عرفات، جبرائیل علیه‌السلام بفرمان خدایتعالی تاوقت آنکه آدم‌خواست که بخسبد بوادی النعمان، هرچه ذریه آدم‌وحواست‌بودن تاقیامت، از صلب‌او بیرون آورد وآدم بدید، و آدم بریشان بهستی خدای تعالی گواه گرفت. قوله‌تعالی: «واذ اخذ ربك من بنی‌آدم من ظهورهم‌ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی». و آن روز آدم را صلوات‌الله و سلامه علیه صدوبیست فرزند نرینه بودند و ایشانرا بدوقسمت کرد اصحاب الیمین را گفت: «هولاء فی الجنة و لاابالی» و اصحاب‌الشمال‌را گفت: «هولاء فی‌النار ولا ابالی» و کار درین بسته است. (مجمل ـ التواریخ والقصص تصحیح ملك الشعراء بهار ص ۱۸۲). صاحب حبیب‌السیر گوید: حضرت آدم صفی علیه‌السلام من‌الملك‌الوفی روزی‌بعداز آنکه ازطواف بیت‌الله‌الحرام فراغت یافت. بوادی‌نعمان شتافته‌بخواب‌رفت ودر آن‌حین‌حضرت‌رب‌العالمین‌ذریت آنجناب را از پشتش بیرون آورده بوی نمودند. ونداى عالم بالابگوش‌ذریت‌آدم رسید که: «الست بربکم» مجموع گفتند: «بلی» پرورد گارماتویی. (حبیب‌السیر جلداول‌چاپ ص ۱۰ طهران).

وادی‌النمل. [دِن‌نَ] (اِخ) درحکمة الاشراق برای‌حرص استعاره گردیده‌است: فاذاأتیت «وادی النمل» فانفض ذیلك: پس چون بوادی مورچگان برسی (یعنی حرص) دامن‌را بیفشان. (ازحکمة الاشراق تصحیح وتفسیرهانری کربن‌ص ٦).

وادی‌النمل. [دِن‌نَ] (اِخ) موضعیست که سلیمان درآنجا مور را مورد خطاب قرار دارد و گفته‌اند بین جیرین و عسقلان است. (معجم‌البلدان).
در المعرب جوالیقی ص ۲۹۰ چنین آمده است. ابن درید گوید: کبریتی که موجب بر افروختن آتش است بنظر من عربی نیست. و کبریت احمر از ماده‌ایست که

---

(۱) Guadilquivir. (۲) Guadis.
(۳) در حاشیه امتاع‌الاسماء آمده است: که این نام تنها در این کتاب دیده شده است.
(٤) Guadannasi.

معدنش در «وادی النمل» آنسوی شهرهای تبت است واین همان جاییست که سلیمان علیه السلام از آنجا عبور کرد. ورجوع به «وادی موران» و «وادی مورچگان» و معجم البلدان والمعرب شود.

وادی الیتیم. [دِل یَ] (اِخ) ناحیه‌ایست درسوریه. (نخبة الدهر دمشقی ص۱۹۹).

وادی انترمون. [اِ تِ رِ] (اِخ) (۱) موضعیست واقع در اندلس نزدیك جبال پیرنه (۲) (جبال البرنس). (الحلل السندسیة ج۲ ص۱۱۲).

وادی اندور. [اَ] (اِخ) رودیست در اندلس درنزدیکی کوههای نیغرو(۳) واقع در حدود کتلونیة (٤) و در سرزمین مستقلی بهمین نام که بین فرانسه و اسپانیا واقع است جریان‌دارد. (الحلل السندسیه ج۲ ص۱۹۹ و۲۶۲).

وادی اورمه. [مَ] (اِخ) ازدهکده‌های انار قم. (تاریخ قم ص۱۳۷).

وادی انه. [اَ نَ] (اِخ) (۵) رودیست دراسپانیا. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲٤۶). رجوع به وادی یانه‌شود.

وادی ایاش. (اِ خ) (۶) وادیش. وادی یاش. وادی. اش شهریست به اسپانیا درکنار رود وادی انه رجوع به وادی‌اش ووادی‌و وادی یانه شود.

وادی ایمن. [اَ مَ] (اِخ) وادی‌مقدس راگویند وآن بیابانی و صحرایی‌است که درآنجا ندای حق سبحانه تعالی بموسی‌علیه السلام رسید. (برهان). (ناظم الاطباء). صحرایی که موسی علیه‌السلام بازوجهٔ خود بوقت شب درآن صحرامیرفتند. اتفاقاًبسبب وضع‌حمل آن‌عفیفه‌جست‌وجوی آتش نمودند. ناگاه از دور روشنی بنظر آمد چون‌قریب رفتند بردرختی نور یافتند درآنجا بموسی علیه‌السلام ازغیب ندا رسید واولین معراج ایشان‌این بود. وایمن‌بفتح‌اول وسکون دوم وفتح میم بمعنی صاحب جانب یمین، صیغهٔ صفت مشبهه مأخوذ از یمین که بمعنی دست‌راست. چون وادی مذکورجانب‌دست راست موسی‌علیه‌السلام واقع بودلهذاوادی ایمن گفتندوبعضی نوشته‌اند که‌وادی‌مذکور جانب راست‌کوه طور واقع است. (غیاث اللغات، آنندراج). بیابانی که در آنجا ندای‌حق‌تعالی بموسی رسید. (ناظم‌الاطباء). درقرآن‌اصطلاح وادی ایمن‌واشارت‌مربوط بآن درسورهٔ ۲۸(مریم) آیهٔ ۳۰ و۳۱ باین شرح آمده است:
فلما قضی موسی‌الاجل وسار باهله آنس‌من جانب‌الطور ناراً قال لاهله امکثوا انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بخبراو جذوة من‌النار لعلکم تصطلون س۲۸ آ۲۹ فلما آتیها نودی‌من‌شاطی‌الوادالایمن‌فی‌البقعةالمبارکة من‌الشجرةان یاموسی‌انی‌اناالله رب‌العالمین س۲۸ آ۳۰.

یعنی چون موسی آن مدت‌را بپایان‌رسانید با اهلش روانه شد و از سوی طورآتشی دید. باهلش گفت: درنگ کنید چه من آتشی‌می‌بینم شایدخبری وباشعله‌ای ازآن برای شما بیاورم تاگرم شوید. چون‌بیامد ازکنار وادی دست‌راست و دو قطعه زمین مبارکی بود از درختی بوی ندا شد: ای موسی من خداوند پروردگار جهانیانم. و رجوع به طور شود.

موسی آن شب که از دورآتش‌دید عیال‌را گفت «امکثوا الی آنست ناراً» ایشانرا بگذاشت وروی برسوی آتش نهاد وادی مقدسی‌بودنام‌آن طوی وبرابرآن کوه‌زبیر بود وآن کوه که طور صفیا گویند. وقومی گویند زبیر دیگر بود و طور سینا دیگر، زبیر آن کوه بود که آنرا تجلی‌افتاد وپاره پاره گشت وطورسینا آن کوه بود که‌موسی برآن باحق‌سبحانه و تعالی مناجات کرد. (کشف‌الاسرارص۳۰۲ ج۷).

شبان‌وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال‌بجان خدمت شعیب کند.
(حافظ قزوینی‌غزل۱۸۸).

شب تاراست و ره‌وادی ایمن درپیش
آتش‌طور کجا موعد دیدار کجاست.
حافظ.

مددی گر بچراغی نکند آتش‌طور
چارهٔ تیره شب‌وادی‌ایمن چکنم.
حافظ.

باتوآن‌عهد که‌دروادی‌ایمن بستیم
همچوموسی ارنی گوی بمیقات بریم.
حافظ.

|| وادی ایمن در اصطلاح عرفا عبارتست از طریق تصفیه دل که آنرا قابل تجلی انوار الهی کند. (فرهنگ مصطلحات‌عرفاء تألیف‌آقای سید جعفرسجادی). دراصطلاح سالکان وادی ایمن عبارت از طریق تصفیهٔ دل است. (کشف‌اللغات).

وادی بردا. (اِخ) ناحیه‌ایست نزدیك دمشق. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۹۹)

وادی برکت. [یِ بَ رَ] (اِخ) آن وادی است که یهوشاخاط بعدازغلبه بر موآبیان درآنجا باقوم جمع‌شد خداوند را متبارك نمود والان آنرا وادی بریکوت گویند وبمسافت ۸میل بجنوب غربی بیت‌لحم واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

وادی بطحان. [بَ] (اِخ) رودیست‌در مدینه. (نخبة الدهر دمشقی ص۲۱۰)

وادی بلاریزا. [ب] (اِخ) (۷) ناحیه‌ایست دراندلس که‌دارای قلعه‌هایی است که‌ازعرب برجای مانده است. (ازالحلل السندسیه‌ج ۲ ص ۱۱۲)

وادی بلنسیه. (اِ خ) رودیست در اندلس. (اسپانیا) (الحلل السندسیة‌ج۱ ص ۳۰).

وادی بنا. [بَ] (اِخ) موضعی دریمن ازتوابع‌بنا. (ازمعجم البلدان ذیل بنا).

وادی بنی‌نمیر. [بَ نُ مَ] (اِخ)واقع است درجنوب بحرالمیت. (از نخبة الدهر دمشقی‌ص ۲۱۳).

وادی بیداسوا. (اِخ) (۸) رودیست در اسپانیادر شمال غربی قشتاله (۹) ولیون (ازالحلل السندسیة‌ج۱ ص ۳۲۸)

وادی‌بیره. [بَ رَ] (اِخ)(۱۰)شهریست دراندلس باهوائی‌دلپذیر در۴۲ میلی قلعه آقله. (ازالحلل السندسیة ج۱ص۱۱۳).و رجوع به الحلل السندسیه شود.

وادی تاجه. [جِ](اِخ) (۱۱) نهرتاجه رودیست در اندلس که در پرتقال کنونی باقیانوس‌اطلس‌میریزد وازطلیطله میگذرد. رجوع به(الحلل السندسیةج۱ص۲۰،۲۱،۲۲،۲۹، ۵۴) وتاجه شود.

وادی تماسیح. [تَ] (اِخ) نام‌ناحیتی شنی بر صحراها وسنگستانهادرفلسطین: ... یك روز درعکه‌بودیم. بعد از آن ازآنجا برفتیم و بدیهی رسیدیم که آن را حیفا میگفتندوتارسیدن بدین دیه در راه ریگ فراوان‌بودازآنکه‌زرگران‌درعجم‌بکاردارند وریگ‌مکی گویندواین‌دیه‌حیفابرلب‌درياست وآنجا نخلستانها واشجار بسیار دارد. آنجا کشتی سازان بودند وکشتیهای بزرگ میساختند و آن کشتیهای دریایی را آنجا جودی‌میگفتند. از آنجا بدیهی دیگررفتیم بیك فرسنگی که آنرا کنیسه میگفتند، از آنجاراه ازدریابگردید وبکوه درشد سوی مشرق وصحراها وسنگستانها بود که وادی تماسیح گفتند. چون فرسنگی دو برفتیم دیگر باره‌باکناردریاافتادوآنجا استخوان حیوانات بحری بسیار دیدیم که در میان خاك وگل معجون‌شده‌بودوهمچوسنگ‌شده، ازبس موج که بران کوفته بود. (سفرنامهٔ ناصرخسروتصحیح‌دبیرسیاقی‌ص ۲۳)

واديج. (اِ) جفت وچوب بندی که تاك انگور را بربالای‌آن اندازند. (برهان). واکیج چفته. چفته بندی. داربست. چفته و داربست که‌عرب‌آنرا عریش گوید. (منتهی الارب). چفته و چوب بندی که تاك انگور بربالای آن‌اندازند. (ناظم‌الاطباء). چفتی باشد که انگور بربالای‌آن اندازند.

---

(۱) Entremon . (۲) Pirenée . (۳) Negro. (٤) Catalogne . (۵) Guadiana .
(۶) Guaix . (۷) Pallaresa . (۸) Bidassoa (۹) Castille (۱۰) Vera . (۱۱) Tage .

(آنندراج) (انجمن آرای ناصری). چفتی باشد که انگور بر بالای آن افکنند. (منتهی الارب):

انگورها بر شاخها، مانند چمچاخها
وادیجشان چون کاخها بستانشان چون لاویه(۱).
منوچهری.

شحط الجله، چوبی را در پهلوی بیخ رز نهاد تابدان بر وادیج خود بر آید. (منتهی الارب) عرش الکرم؛ وادیج بست رز را. (منتهی الارب) اعترش العنب: بر شد تاک بر وادیج. (منتهی الارب) عُروش. تعرش وادیج بستن رز را. (منتهی الارب) عریش، وادیج رز. (منتهی الارب). جازع چوب وادیج که بر آن شاخهای انگور اندازند. (منتهی الارب). فیل: رسن باریک از پوست خرمابن و گاهی آنرا بر حلقهٔ دو چوب استاده وادیج بندند. (منتهی الارب). توقیع؛ وادیج انگور ساختن. (منتهی الارب) وهط، نام حدیقه‌ای که عمرو ابن عاص را بود در طائف بر سه کروه از وادیج انگورش برده لک چوب بود و قیمت هرچوبی درهمی. (منتهی الارب). دُقران چوبهای وادیج. (منتهی الارب) دِجران، بالکسر چوب منسوب وادیج (منتهی الارب). قلال: چوب بر پای کرده جهت وادیج انگور. (منتهی الارب). عنم رشته مانندی است که بدان انگور بر وادیج بر آید. (منتهی الارب). دعمه [دَ م]، ستون خانهٔ و چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. (منتهی الارب) دعام [دِ] ستون خانه و چوبی که بر آن وادیج انگور مانند آن نهند. (منتهی الارب). دعامه ستون خانه و چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. (منتهی الارب).
|| رشته انگور بود. (نسخه‌ای از اسدی).

همه وادیج بر انگور و همه جای عصیر
زانج ورزید کنون بر نخورد بزرگرا.
شاکر بخاری.

وادیج چوب انگور(۲) باشد که رشته بود. (نسخه‌ای از اسدی).
|| جائی که انگور از آن آویزند. (برهان). وادخ و هرجایی که انگور از آن آویزند. (ناظم الاطباء).
|| جایی از تاک که خوشهٔ انگور از آن روید. (منتهی الارب). (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). (سروری). (رشیدی). آنجا از درخت تاک که انگور از آن بر آید. (ناظم الاطباء).
|| و بعضی خمی را گفته‌اند که انگور در آن ریزند بجهت سر که شدن. (برهان). خمی که برای سرکه در آن انگور ریزند. (ناظم الاطباء).
|| آستینی باشد که از پارچهٔ سفید و آبی و غیره قلمی آجیده کنند و شاطران و پیاده‌روان مانند ساق چاقشور بر پای کشند. (برهان). چاقچور شاطران (سروری. آنندراج). (انجمن آرای ناصری). شلوار مانندی الوان و آجیده کرده شده که شاطران و پیاده روان بر پای کشند. (ناظم الاطباء).

وادی جالون. (اِخ) (۳) نهر جالون. نهر شالون، نهر شلون. رودیست در اندلس. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۹۱ - ۹۳ - ۱۰۷).

وادی جلق. [جِ لَ] (اِخ) (۴) ناحیه ایست در اندلس و راه آهنی که از قلعهٔ ایوب (۵) میاید از آن عبور می کند. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۹۴).

وادی جه. [جَ] (ن فا مرکب) جهندهٔ از وادی. وادی گذار. بیابان گذار. وادی سپر. مرکبی طیاره ای که پاره‌یی

شخ نوردی که کنی وادی جهی.
منوچهری.

وادی جهنم. [جَ هَ نَ] (اِخ) موضعیست بین جامع شهر بیت المقدس ودشت ساهره: ... میان جامع و این دشت ساهره وادیست عظیم ژرف ودر آن وادی که همچون خندقیست بناهای بزرگ بر نسق پیشینیان. و گنبدی سنگین دیدم تراشیده و بر سر خانه‌یی نهاده، که از آن عجبتر نباشد تا خود آنرا چگونه از جای برداشته‌اند ودر افواه بود که آن خانهٔ فرعون است و آن وادی جهنم. پرسیدم که این لقب که براین موضع نهاده است؟ گفتند بروزگار خلافت عمر خطاب رضی الله عنه بر آن دشت ساهره لشکر گاه بزد چون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنمست ومردم عوام چنین گویند که هر کس به سر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود که از آنجا بر میآید. من آنجا شدم اما چیزی نشنیدم. (سفر نامه ص ۲۶ چاپ دبیر سیاقی).

وادی حفر. [حَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان در ذیل حفر).

وادی حلفا. [حَ] (اِخ) قصبه ایست در منتهای جنوبی صعید. واقع در ۳۸۴ هزار گزی جنوب غربی استان نوبه و ساحل شرقی نیل که ۳۴۴۵ تن سکنه دارد و محصول آن حلفا است که در قدیم از آن نوعی حصیر زیبا می بافته‌اند و امروز الیاف آنرا بکار خانه های اروپا صادر می کنند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

وادیخ. (اِ) وادخ و آن جایی از درخت تاک است که خوشهٔ انگور از آن میروید. (ناظم الاطباء) و رجوع به وادخ و وادیج شود.

ودی خاموشان. (ترکیب اضافی) || گورستان. (ناظم الاطباء) قبرستان. (یادداشت مؤلف):

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز.
(حافظ ص ۱۷۹ چاپ قزوینی).

دیدم زمیی چو دیگ جوشان
بی توشه چو وادی خموشان.
مکتبی.

جای بی سکنه و بی آواز. (یادداشت مؤلف).
|| ظاهراً نام جایی اساطیری است و بعدها حافظ آنرا بمعنی گورستان نقل کرده است. وحالا در تداول عامه جایی را که مردم آن ساکت نشسته‌اند گویند، مثل وادی خاموشان. (از یادداشتهای مؤلف).

وادی خبان. [خَ] (اِخ) موضعی است در یمن از توابع ذمار. (از معجم البلدان).

وادی خلص. [خَ] (اِخ) وادیی است بین مکه و مدینه که در آن دهکده ها و نخلستانهایی است. (از امتاع الاسماع ص ۸۹).

وادید. (حامص مرکب) سر کشی درکار. (آنندراج) بازدید:

بعبرت [بین] جهان را تا کند قطع امید از تو
که دیدنهای رسمی را زپی وادید میباشد.
صائب. (بنقل از آنندراج).

رجوع به وادیدن و بازدیدن شود.
|| پدیدبادید: بیک ساعت صدهزار نور در دل بوحنیفه وادید آید. (راحة الصدور راوندی).

وادید آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) پدید آمدن: رابعه گفت این همه هست ولکن منی وخودپرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زنی بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است. اینها از مردان وادید آمده است. (تذکرة الاولیاء عطار). پرسیدند که در این راه چه عجب تر دیده‌ای؟ گفت آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید. (تذکرة الاولیا عطار). بیک ساعت صدهزار نور در دل بوحنیفه وادید آید. (راحة الصدور راوندی).

وادی درعه. (اِخ) رودیست در افریقا. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۸ و ۱۱۱)

وادی درکه. (اِخ) رودیست در افریقا. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۳).

وادیدن. [دَ] (مص مرکب م) دوباره دیدن. (آنندراج). (ناظم الاطباء). باز نگریستن. (ناظم الاطباء). تجدید نظر کردن. (یادداشتهای مؤلف).
|| دیگرباره دیدن کردن. باز دید کردن:

گشودم سر سری بر روی دنیا چشم زین غافل
که دیدنهای رسمی در عقب وادیدنی دارند.

(آنندراج بنقل از بهار عجم و فرهنگ ترکتازان). رجوع به بازدیدن و دیدن شود.

---

(۱) ن ل: وانگشتان (و آویخشان) چون کاخها بستانشان چون بادیه (لاویه) (منوچهری تصحیح دبیرسیاقی ص ۷۹). (۲) از همه این مقدمه وادیجها که درمنتهی الارب در مادهٔ دعم آمده است نشان میدهد که وادیج بمعنی رشته یعنی چوب انگور است و بس (یادداشت مؤلف)

(۳) Jalon (۴) Giloca یا Gallego (۵) Kalat Ayoub

|| سرکشی کردن درکار. (از آنندراج). سرکشی کردن. بازرسی کردن.
|| ژرف دیدن در کار است. (آنندراج). نیك دیدن، بدقت‌دیدن. (یادداشت‌مؤلف.) دقت کردن ، توجه کردن تعمق کردن :
بسا قفلا که بندش ناپدید است
چو وابینی نه‌قفل است آن کلیداست.
نظامی .
چونکه وادیدیم او منصور بود
ماهمه ظلمت بدیم او نور بور.
مولوی .
بسا کس که پیش تو معذور نیست
چووابینی از مصلحت دورنیست.
(بوستان).
غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل
شاید که چو وابینی خیر تودرین باشد.
(دیوان حافظ ص ۱۰۹ تصحیح‌قزوینی).
|| نگریستن وبمجاز اعتنا کردن. (ناظم الاطباء). دیدن:
صبح وشام آمده گلگونه وش و غالیه فام
رو که مردان نه‌بدین رنگ زنان وابینند
خاقانی .
دل آن به کوبدان کس وانبینند
که درسگ بیند و در ما نبینند
نظامی .
رجوع به‌نگریستن ودیدن شود .
||وادیدن‌چیزی‌ازچیزی، تشخیص‌دادن آن:
چونکه تو ینظر بنور الله بدی
نیکویی را واندیدی از بدی.
مولوی .
رجوع به‌باز دانستن ووادانستن‌شود.

وادی دورو . [دَ] [اِخ] (۱) وادی الدوره،روديست‌دراسپانیا که‌باقیانوس‌اطلس میریزد. (ازالحلل السندسیة ج ۱ ص۲۸ ، ۲۹، ۳۳۳) ورجوع به‌وادی الدوره شود.

وادی‌دی . [دَ یِ] [اِخ] نام جایی‌در اندلس است . ابن عبدربه در ارجوزه یا تاریخ منظومی که برای عبدالرحمان خلیفهٔ اموی اندلس سروده نام آنرا درشمارقلاع فتح شدهٔ او یادکرده است :
و زعزعت کتائب السلطان
بکل مافیها من البنیان
فکان من اول حصن زعزعوا
وَمَن به من العدو او قعوا
مدینه معروفة بوحشمه
فقا دَر و ها فحمة مسخمه
ثم ارتقوا منها الی حَواظر
ففا دروها مثل امس الدابر
ثم مضواو الِعلج و یحذ یهم
بجیشه یمشی و یقتفیهم
حتی انتهوا منه لوادی دی
ففیه عُقبی الرشد ُسبل الغی
لما التقوا بمجمع الجوزین
واجتمعت کتائب العلجین
من اهل الیون و بنبلونه
و اهل َبربطَ وبر شلونه.
(ازعقد الفرید جلدپنجم ص ۲۶۵و۲۷۴)

وادی‌سبیع . [سُ بَ] [اِخ] نام موضعیست مذکور در شعرغیلان بن ربیع اللص :
الاهل الی‌حومانة ذات َعرفج
و وادی سبیع یا علیل سبیل
و دویه قفر کان بها القطا
بری لها فوق الحداب یجول.
(ازمعجم البلدان).

وادی‌سپر[سِ پُ یا پَ] (نف مرکب) بیابان‌نورد ،طی کنندهٔ بیابان . وادی گذار بیا ابان گذار :
یکی کره چون کوه وادی سپر
بصحرا بپوید چو مرغی بپر .
فردوسی .
ماو خاك وبی وادی سپران کز تف ونم
آهشان مشعله‌وار و مژه سقا بینند .
خاقانی .
|| آنکه بربالای دره میرود.(ناظم‌الاطباء).

وادی سلم . [سَ لَ] [اِخ] ذو سلم . ناحیه‌ایست‌درحجاز.(ازمعجم‌البلدان) رجوع به سلم در معجم البلدان و ذوسلم دربن لغتنامه شود.

وادی سلیط . [اِ خ] موضعیست در اندلس که در آنجا نبرد بزرگی‌بین‌سلطان محمدبن عبد الرحمن امیر اموی اندلسی ودشمنانش درگرفت وآن ازجنگهای مهم بی سابقه‌اندلس بوده‌است. عباس بن فرناس دربارهٔ‌آن‌چنین آورده است :
فمن َاجله یوم الثلاثاء غزوة
و قد َنقض‌الاصباح حل ُعری السجف
بکی جبلا وادی سلیط فاعولا
علی النفر العبدان والعصبه‌الغلف.
(از عقدالفریده ص ۲۵۵و ۲۵۷)

وادی‌سهیل . [سُ هَ][اِخ] موضعیست از ناحیه مالقه دراندلس که در آن چندین دهکده وجود دارد . عبدالرحمن السهیلی مصنف شرح السیرة المسمی‌بالروض الانف ازیکی‌ازاین‌دهکده‌هابرخاسته است.(معجم‌البلدان ذیل سهیل) .

وادی سماوه . [سَ وَ] [اِخ) بادیه ایست بین‌کوفه وشام‌که شب تولد حضرت رسول ناگهان پر از آب گردید :
«. . . و از جمله کلیات وقایع که در شب میلاد آن شفیع روز معاد اتفاق افتاد معدوم شدن دریاچهٔ آب ساوه و جریان آب دروادی سماوه وحال آنکه‌قبل ازآن تاریخ بمدت مدید آب در آن وادی کسی ندیده بود وهم درآن شب شکستی‌در طاق کسری افتاد . . . » (حبیب السیر چاپ تهران ص۱۰۲) . رجوع به حبیب‌السیر و معجم‌البلدان‌ذیل‌سماوه شود.

وادی سیغر .[غ َ][اِخ](۲)یاوادی‌شیقر یا نهر شیقر روديست‌دراسپانیا که‌شهر قدیمی لارردەبرساحل‌راست‌آن‌قرار‌دارد(ازالحلل‌السندسیة ج ۲ ص ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷) ورجوع به وادی‌شیقر شود .

وادیش . (اِخ)(۳)یاوادی‌ایاش یاوادی یاش یاوادی‌اش شهریست‌دراسپانیا .رجوع به وادی‌آش‌شود . (نخبةالدهر دمشقی) .

وادی شالون . (اِ خ) یاوادی جالون یانهرجالون‌نهرشالون، روديست در اندلس (ازالحلل السندسیة ج ۲ ص۱۰۷)ورجوع‌به وادی جالون‌شود.

وادی‌شرقی.[ش َ ق ی ی][اِخ) نام یکی از سه ناحیه واقع درفزان‌شمال افریقا بین فیوم وطرابلس (دو ناحیه دیگر وادی غربی‌ووادی عتبه است) . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

وادی‌شقر.[ش َ قَ][اِخ) (٤)روديست دراندلس نزدیک‌شهرقونکه(٥)(ازالحلل‌السندسیة ج۲ ص٤٨ و ۲٦۱).

وادی شنغورینه. [ش َ نَ][اِخ)یاوادی شانغورینه یا شنغورینه . نام رودی است دراندلس . (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۰ و ۳۱) . ورجوع به وادی شانغورینه شود .

وادی‌شیقر. [ق َ][اِخ](٦) وادی‌سیغر. روديست در اندلس . (ازالحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۵۵ ، ۲۵٦ و ۲۵۷) رجوع به وادی سیغر شود .

وادی صرحیه . [اِ خ) موضعیست بین راه مدینه و قلاع خیبر ؛ صاحب‌حبیب السیر آرد : پیغمبر اسلام بعزیمت فتح خیبر با هزار و چهار صد تن از شجاعان دلاور ازمدینه نهضت فرمود ... عکاشة بن محسن اسدی‌را مقدمه لشکر گردانید ودر میمنه عمربن‌الخطاب‌راتعیین کرد ودرمیسره دیگری ازاصحاب مقرر گردید ودویست‌سر اسب درآن سپاه موجود بود و از آنجمله سه‌اسب بحضرت رسالت اختصاص داشت و آنحضرت بعد از قطع مسافت ازراه‌وادی صرحیه بمیان قلاع خیبر در آمده چون چشمش برآن دیار افتاد اصحابرا بتوقف امر کرد (حبیب‌السیرچاپ تهران ص۱۳۰) در حبیب السیر چاپ خیام وادی حرضه آمده است ودر معجم‌البلدان صرحیه‌نیست.

وادی صفاته . [اِ خ) (درلغت بمعنی دشت برج کشیك) وادیی است در نزدیکی مریشه در آنجا وادیی است که

(1) Duero, Douro (۲) Segere. (۳) Guadisc (٤) Jucar. (٥) Geuenca. (٦) Segere .

بیت جبرین می کشد و از آنجا تاساحل فلسطینیان امتداد می‌یابد پورتر گمان‌دارد که آن همان‌وادی‌است که درفوق مذکور شده (قاموس کتاب مقدس).

وادی صیحان . [یِ] (اِخ) موضعیست در یمن که‌دارای معادن نقره است. (الجماهر بیرونی ص ۲۷۱).

وادی ضهر. [یِ] (اِخ) موضعیست در یمن که دارای معادن آهن ونقره است (الجماهر بیرونی ص ۲۷۰).

وادی طبرنش. [یِ طَ بَ نَ] (اِخ) (۱) ناحیه‌ایست‌در اندلس‌درحدود پرتقال کنونی (ازالحلل السندسیة ج ۱ ص۲۰٤).

وادی طفوان . [یِ] (اِخ) موضعیست بین‌راه مکه ومدینه که نام دیگر آن طفوه رائق ودر۲۳ فرسنگی بدرواقع‌است ؛ ازمکه تامدینه دویست وشصت‌میل که هشتاد وشش فرسنگ و دو میل باشد و بطریق البدراز مکه بدیه‌حی سه فرسنگ از آنجا بمغارهٔ ابوبکر و عثمان رضعهما که آنرا سیسان خوانند و رفیع نیز گویند شش فرسنگ . از آنجا بماءالخلیص که عقبهٔ سویق آنجاست هشت فرسنگ . و از آنجا بمغارهٔطفوه‌راثق-ویقال‌وادی طفوان-هشت فرسنگ و از آنجا بماء رابط عراب‌وسعال راثق‌وسعال‌الجود- ومیل‌ابوجهل آنجاست- هشت‌فرسنگ. (نزهة القلوب‌مقالهٔ سوم‌ج۳ ص ۱٦۹ چاپ اروپا).

وادی عبدالله. [یِ عَ بِ دِل لا] (اِخ) از روستاهای قرطبه‌است در اندلس(ازالحلل- السندسیة ج ۱ ص ۲٦۸ بنقل از احسن التقاسیم المقدسی).

وادی عتبه. [یِ] (اِخ) یکی ازسه‌ناحیهٔ فزان . (واقع درشمال آفریقا بین فیوم و طرابلس) (ازقاموس‌الاعلام ترکی‌درذیل وادی شرقی).

وادی عذراء . [عَ] (اِخ) ناحیه سرسبزیست درسر قسطه‌اندلس که ازباغهاو اشجارزیبا احاطه‌شده‌است.(ازالحلل‌السندسیة ج ۱ ص ۱۹۱).

وادی‌عروس . [عَ] (اِخ) یا وادی- العروس. نام وادی یعنی بیابانیست در راه کعبه (برهان) . (آنندراج). و رجوع به وادی‌العروس شود .

وادی‌غایه. [یِ] (اِخ)(۲) وادی‌غیه. رودی است دراندلس نزدیك شهر فالس (۳) (ازالحلل السند سیة ج ۲ ص۲٦۷ و ۲۷۱) ورجوع‌به«وادی غیه» شود.

وادی غبر . [غُ بَ] (اِخ) موضعیست بین‌شام ومدینه نزدیك‌حجر ثمود. (ازمعجم- البلدان) . رجوع به غبر در معجم‌البلدان شود .

وادی غربی . [یِ غَ یِ] (اِخ) یکی ازسه ناحیهٔ فزان (واقع درشمال افریقابین طرابلس وفیوم) (ازقاموس الاعلام ترکی ذیل وادی شرقی) .

وادی‌غیه. [یِ غَ یِ] (اِخ)(۲)وادی غایه . رودیست دراندلس(ازالحلل‌السندسیة ج ۲ ص۲٦۷، ۲۷۱) . و رجوع به وادی غایه شود .

وادی‌فرنکولی . [یِ] (اِخ) ظاهراً نام رودی به اندلس که نزدیك بندر طرکونه (٤) واقع است . رجوع به الحلل‌السندسیة ج ۲ ص ۲٦۸ شود .

وادی‌قدس. [یِ قُ] (اِخ) کنایه‌ازآسمان است که‌عیسی بآن‌عروج کرد: «چون‌مسیح‌از ایمان‌یهودمأیوس گشت‌سیاحت‌اختیارفرمود چندگاه دراطراف جهان‌سیر کرده در اثناء اسفار نزول مایده واقع‌شد ودر کرت ثانی که بموجب حکم ربانی به بیت‌المقدس مراجعت فرمود وحاکم آن بلده که ظالمی بود فرعون وش همت بر قتل روح‌الله گماشت وحق‌سبحانه وتعالی جمعی‌ازملائکه را فرستاد تادرشب قدر که داخل لیالی ماه مبارك رمضان بودآنجنابرا ازچنگ ظلمه نجات‌داده بآسمان بردند .

در معالم‌التنزیل مسطور است که شصت و پنج سال از استیلای اسکندر درزمین بابل گذشته بود که عیسی ع تولد نمود وچون سن شریفش‌بسی‌سالگی رسید مبعوث گشت ودرسی وسه سالگی از بیت‌المقدس بجانب وادی قدس مرفوع شد وبدین روایت‌مدت دعوت عیسی علیه‌السلام سه‌سال باشد» . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص۱٤۳) .

وادی‌قضیب. [یِ قَ] (اِخ)وادی‌القضیب. موضعیست که یکی ازجنگهای مهم عرب‌در آن اتفاق افتاد. (ازمعجم البلدان).رجوع به‌قضیب درمعجم‌البلدان ووادی‌القضیب‌شود.

وادی‌قناة. [یِ قَ] (اِخ)رودیست‌درمدینه (نخبة‌الدهر دمشقی‌ص ۲۱۰) .

وادی کده. [کَ دَ] (اِمر کب)جاییکه‌در آن وادی و رود بسیار باشد :

وان زرد بصدمه‌های ایام
وادیکده‌ای شود سرانجام .
نظامی .

وادی کبیر. [یِ کَ] (اِخ)(٥) یاوادی الکبیررودبزرگی‌است در اسپانیا.رجوع‌به وادی‌الکبیر شود .

وادی کردونه. [کَ] (اِخ)(٦)رودیست دراندلس.(ازالحلل‌السندسیةص۱۹۹ ج۲).

وادی کنعان. [یِ کَ] (اِخ)موضعیست‌در فلسطین . رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۱٦ شود .

وادی گرگان . [یِ گُ] (اِخ) یکی ازدوبخش مهم گرگان . صحرای گرگان. گرگان که‌نام آن‌در کتیبه‌های داریوش‌اول وهرگان‌است ونویسندگان عهد قدیم اسم گرگان‌را هیرکانیاضبط کرده‌اند.این‌صفحه ایست که ازطرف شمال غربی‌و مغرب‌بپارت می‌پیوندودوعبارت است ازدو وادی گرگان رود و اترك . (تاریخ ایران باستان ص - ۲۱۹۱) .

وادی‌لب . [یِ لُ] (اِخ) (۷) سلسله جبالی‌است‌درمرکز اسپانیا که‌رودتاجه(۸)را از وادیانه (۹) جدا می‌سازد و بزرگترین قلهٔ آن ۱۵۵۸ گز از سطح دریا ارتفاع دارد . (ازالحلل السندسیةج۲ ص۱۹۷) .

وادی‌لب . [یِ لُ](اِخ)(۷) شهریست در اسپانیا در دامنهٔ کوههای وادی لب که ۳۷۰۰ تن‌سکنه‌دارد ودارای کلیسای‌وسیعی است. (ازالحلل‌السندسیة ج ۲ ص-۱۹۷) .

وادی‌لب. [یِ لُ](اِخ) (۷) شهریست دراورگوئه(۱۰) دارای ۸٦۰۰تن‌سکنه و مرکز کشاورزیست .

وادی‌لب. [یِ لُ](اِخ)(۷) شهریست درمکزیك ومرکز معادن مهمی است .

وادی‌لب.[یِ لُ](اِخ) (۷) رودیست‌در ایالت تکزاس ایالات متحدهٔ امریکا که تقریباً ۵۰۰ هزارگز طول دارد.

وادی مالقه. [یِ لِ قَ] (اِخ) (۱۱) رودیست دراسپانیا.(ازالحلل‌السندسیة ج۱ ص۳۰) . رود مزبور در ایالت‌مالقه اسپانیا واقع است‌و۱۳۸هزار گزطول دارد.

وادی محسر.[یِ مُ حَ سْ سِ](اِخ) نام موضعیست نزدیکی‌مکه (ازامتاع الاسماع ص ۵۰۰ و۵۲٦).

وادی‌مرهم . [یِ] (اِخ) موضعیست دریمن که دارای‌معادن‌نقره‌است.(ازالجماهر بیرونی ص ۲۷۱).

وادی‌مشهد . [مَ هَ] (اِخ) یکی از سه جلگهٔ‌مهم‌پارت که بین کوههای اکراد و آلاداغ و میرابی قراردارد . (دو جلگهٔ دیگر وادی‌نیشابور ووادی میان‌آباداست) رجوع به وادی نیشابور شود .
(تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸٦) .

وادی مصر.[یِ مِ] (اِخ) همان نهری است که‌آب دشت درآن جاریست وفاصلهٔ میانه فلسطین و مصر و بمسافت ٤۰ میل بجنوب غربی غزه مانده ریخته میشود و در اینوادی جز درفصل زمستان‌آبی‌جاری نشود وآنرا نهر نیز گویند . (قاموس - کتاب مقدس) .

---

(۱) Tabarnax. (۲) Gaya (۳) Valls (٤) Tarragona
(٥) Guadalquivir . (٦) Cardona. (۷) Guadalupe . (۸) Tage . (۹) Guadiana .
(۱۰) Uruguay . (۱۱) Malaga .

وادی منحال. [ ] (اِخ) شهر پرنعمتی است درعربستان ، جده شهریست ازمکه بر کران دریا نهاده آبادان و خرم . سبا ، عقاب ، مساع ، **وادی منحال** شهر کهایی اند بانعمت ومردم بسیار. (حدود - العالم ص ٩٧).

وادی منیه . [نِ] (اِخ) (١) رودیست دراندلس (ازالحلل السندسة ج٢ ص ٦٤).

وادی موران. [یِ ـِ] (اِخ) یا وادی النمل وادی مورچگان . وادیی باشد که در آن موران بسیار هریک بیزرگی بزی باشد ومعدن گوگرد احمردرآن وادیست(یادداشتهای مؤلف) . رجوع به وادی النمل و وادی مورچگان وص١٩ المعرب جوالیقی شود.

وادی مورچگان. [یِ چَ] (اِخ) یا وادی النمل. وادیی که سلیمان درآنجاموران را مورد خطاب قرارداد .

|| (ترکیب اضافی) . درحکمة الاشراق برای حرص استعاره گردیده است؛ پس چون بوادی مورچگان برسی(یعنی حرص) دامن را بیفشان. (ازحکمة الاشراق وترجمهٔ آن ص ٢٨٢ تصحیح وشرح هانری کربن) ورجوع به وادی النمل ووادی موران شود .

وادی موسی. (اِخ) منسوب بموسی بن عمران علیه السلام است و آن وادیی است درجانب قبلی بیت المقدس ، که بین بیت - المقدس و حجاز واقع شده است . ودرآن زیتون فراوانی وجود دارد. سبب نامیدن آن بوادی موسی آنست که گویند چون موسی علیه السلام با بنی اسرائیل ازتیه باسنگی که ذکر آن درقرآن آمده است خارج شد چون بمنزلی فرود آمد آن سنگ را بر- زمین انداخت و در نتیجه از آن دوازده چشمه خارج شد که بسوی دوازده سبط موسی روان گردید و بـاین ترتیب همه مردم آبشخور خویش را شناختند . چون موسی بآن وادی رسید واجل را نزدیک دید بآن سنگ تکیه کردو آنرا در کوه آنجا کوبید و از آن دوازده چشمه خارج شد ودردوازده دهکده رفت و هردهکده ای متعلق بیکی از سبطها شد سپس موسی مرد و سنگ بفرمان وی آنجا باقی ماند. (ازمعجم البلدان).

وادی مونا. [ ] (اِخ) موضعیست دریمن که دارای معدن نقره است. (ازالجماهر بیرونی ص ٢٦٩).

وادی میان آباد. [مِ] (اِخ) یکی از سه جلگه مهم پارت که بین کوه آلاداغ وجغتای یاجوین قراردارد دو جلگه دیگر وادی مشهد ووادی نیشابوراست .رجوع بوادی نیشابور شود . (تاریخ ایران باستان ص ٢١٨٦).

وادیناباد. (اِخ) (علیاباد...) ازروستاهای فراهانست . (تاریخ قم ص ١١٩).

وادی نعمان. [نُ] (اِخ) یاوادی النعمان . موضعی است نزدیک مکه . رجوع به وادی النعمان شود .

وادی نورد . [نَ وَ] (نف مرکب) . صحرانورد . (آنندراج) کسی که دردشت و بیابان سفرمیکند . (ناظم الاطباء) . طی کننده دشت وصحرا.

جای ازوادی نوردان برخس وخاراست تنگ
حسن را گر در بیابان جنون محمل یکی است.
(واله هروی بنقل از آنندراج).

وادی نیشابور . [نِ] (اِخ) یکی از سه جلگه مهم پارت که بین رشته کوه جغتای و میرابی قراردارد. دوجلگه دیگر وادی مشهد ووادی میان آباد است . صفحه ای که ذکرش گذشت ازکوهستانهایی درشمال وجلگه- هایی درجنوب بدین ترتیب ترکیب یافته ، اولاسه رشته کوه است یکی موسوم بدامان کوه یا کوههای اکراد که دامنه اش بسمت کویر خوارزم امتداد دارد دیگری بنام آلاداغ و میرابی در وسط و سومی باسم جغتای یا کوههای جوین درجنوب. این سه زنجیره کوهها باهم متوازی اند . رشته کوههای اولی آبهایی را که به اترک میریزند از آبهای تجن رودجدا میکند وزنجیره های کوههای مرکزی و جنوبی آبهای گرگان رود را از آبهای نیشابورمجزی میکند. تشکیل این سه زنجیره سه وادی ایجاد کرده :

١ - وادی مشهد بین کوهای اکراد آلاداغ و میرابی. ٢- وادی میان آباد بین آلاداغ و کوههای جغتای یاجوین. ٣ وادی نیشابور میان جغتای ومیرابی. (تاریخ ایران باستان ص ٢١٨٦).

وادی نیغرو. (اِخ) (٢) یاوادی نیگرو. رودیست در اندلس(ازالحلل السندسیة ج ٢ ص ٤٦٢) .

وادی نیگرو . (اِخ)(٢) وادی نیغرو . رودیست در اندلس .ورجوع بوادی نیغرو شود .

وادی وردان . [وَ] (اِخ) نام موضعیست (ازمعجم البلدان ذیل وردان) . رجوع به معجم البلدان شود.

وادی هبیب . [هُ بَ] (اِخ) در مغرب واقع شده است و منسوب به هبیب بن مغفل صحابی است . (ازمعجم البلدان).

وادی هرات . [هَ] (اِخ) ناحیه ایکه سیستان درجنوب آن واقع است (از تاریخ ایران باستان ج ٣ ص ٢١٨٩).

وادی هیجاره. (اِخ) رودیست دراندلس که به نهر ابره(٣) میریزد. (ازالحلل السندسیة ج ٢ ص ١١٤).

وادی یاش . (اِخ)(٤) یاوادیش. وادی ایاش . شهری است دراسپانیا (نخبة الدهر الدمشقی) . رجوع به وادی اش ووادیش و وادی ایاش شود .

وادی یانه. [نَ] (اِخ)(٥) رودبزرگیست درشبه جزیره ایبری که ازاسپانیا وپرتقال عبور میکند و باقیانوس اطلس میریزد و ٨٢٠ هزار گزطول دارد.(ازالحلل السندسیة ج ١ ص٢٩) .

وادی یانه. [نَ] (اِخ)(٤) رود دیگریست دراسپانیا که بوادی یانه کوچک مشهوراست که ازشلیر الثلج (٦) و شهروادی آش(٧) در جنوب اسپانیا میگذرد و در جانب چپ وادی الکبیرجریان دارد. (ازالحلل السندسیة ج ١ ص ٢٩) .

وادی یکلا. [یَ] (اِخ) از نواحی صنعا دریمن است . (ازمعجم البلدان).

وادی یلیل. [یَ یَ] (اِخ) نهریست در عربستان که بدریا میریزد وبین بدروعقنقل واقع است .(ازمعجم البلدان درذیل یلیل) .

وادیین. [یَ] (اِخ) (اِ ل...) یاقوت گوید: این کلمه را باین صورت دیده ام ولی صحیح آن الوادیان است مگر آنرا مانند «اندرین» «نصیبین» بدانیم . و آن شهری است از کوههای سراة نزدیک شهرهای لوط. وقصد مجنون دراین بیت همین شهر است:

احب هبوط الوادیین واننی
لمستهزء بالوادیین غریب .
(ازمعجم البلدان) .

وادیینی . [یَ یِ یا ی] (ص نسبی) منسوبست بوادیین که شهری است در کوههای سراة ونزدیک شهرهای قوم لوط بوده است. (ازانساب سمعانی ورق ٥٧٥) .

وادیینی. [یَ یا ی] (اِخ) ابوبکرمحمدبن موسی بن محمد بن المثنی الوادیینی ازمحدثان بود وی ازابوالعباس حمیدبن نفیح بن ابراهیم البلدی روایت کرده که اوهم از ابوبکر احمد بن محمدبن عبدوس النسوی الحافظ روایت کرده است . (ازلباب الانساب).

واذارنگ. [دِ] (اِ) بادارنگ.بادرنگ (ناظم الاطباء). نوعی ترنج باشد. (یادداشت مؤلف) وادارنگ . رجوع به بـا درنگ ووادرنگ شود .

واذاری. [یِ یا ی] (ص نسبی) منسوب به واذار از دهکده های اصفهان (ازلباب الانساب) .

واذاری . [یِ یا ی] (اِخ) محسن بن ابراهیم بن احمدالواذاری مکنی به ابوالعلاء منسوب به واذار از دهکده های اصفهان وی محدث بود و ابوعلی الحسن بن عمربن یونس الحافظ ازوی روایت دارد وپس ازسال چهارصدهجری وفات یافت (ازلباب الانساب).

(١) صورت کلمه درمتن حلل السندسیة منیه بود وظاهراً مینه صحیح تراست

(1) Minho .
(2) Negro . (3) Ebro . (4) Guadix . (5) Guadiana (6) Nevada .
(7) Guadis .

واذانی . [یِ یا ی] [اِخ] (۱)رجوع به واذانی شود.

واذر. [ذِ] (ع نف) گذارنده. (آنندراج). آنکه می گذارد و ترک میکند. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد در ذیل وذر آمده است که در عربی بجای واذر تارك بکار میبرند و «واذر» استعمالی ندارد .

واذشیر. (اِخ) قلعه‌ای نزدیك کرمان صاحب ترجمه محاسن اصفهان نام آن را چنین آورده است: «خبر این حال متساقط زبان بزبان بکرمان رسید برادرش ملك ، قلعه واذشیر را در دفع حصنی حصین و سدی مکین دید باجمله متعلقان و خاصگیان رخت و اسباب مایحتاج بکلی بدانجا کشید و هیچ سبب مخالفت و محاربت و منازعت و مکاشفات میان ایشان ناشی و ظاهر نمیشد». (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۷). و رجوع به اصل عربی آن ص ۱۰۲ شود .

واذع. [ذِ] (ع اِ) آب روان . (از اقرب الموارد). آب پیوسته روان. (منتهی الارب). (آنندراج) . ‖ هر آب که بر سنگلاخ روان باشد. (منتهی الارب). (آنندراج).

واذکستان. [ ] (اِخ) ازدهکده‌های طسوج جبل قم . (از تاریخ قم ص ۱۱۷ و ۱۱۸ و ۱۳۶).

واذکستان بایره.[] (اِخ) ازدهکده - های انارقم. (ص ۱۳۷ تاریخ قم).

واذنان . [ذِ] (اِ خ) دهی است در اصفهان. (منتهی الارب). (از لباب الانساب). ازدهکده‌های اصفهانست. (ازمعجم البلدان).

واذانی. [ذِ یِ یا ی] (ص نسبی) منسوب بواذنان که ازدهکده‌های اصفهان است. (۱) (لباب الانساب، الانساب سمعانی ورق ۵۷۶ الف) .

واذانی. [ذِ یِ یا ی] (اِخ) مالك بن بحر بن الاحنف بن قیس الواذنانی مکنی به ابوجعفر محدث است و ابواسحاق السرنجانی ازوی روایت دارد (ازلباب الانساب).

واذانی. [ذِ یِ یا ی] (اِخ) شیخ عارف محمد بن احمد بن عمر محدث بود که یوسف شیرازی از وی روایت کرده است . (ازمعجم البلدان).

واذیج . (اِ) وادیج . رجوع به وادیج شود .

وار. (پسوند . مزید مؤخر) (۲) مانند شبه نظیر . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (جهانگیری) . واره . (جهانگیری). (آنندراج). وش (یادداشت مؤلف) .

وار باین معنی گاهی به صفت ملحق میشود و اغلب قید میسازد چون متنکر وار عاجزوار و گاهی به اسم عام می‌پیوندد و صفت یا قید می‌سازد چون فرزندوار. پسروار پدروار و گاه نیز به اسم خاص ملحق میگردد وقید وصفت تشکیل میدهد چون سلیمان وار سعدی‌وار سکندر وار .

زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پنداست.
رودکی .

گشاده در هر دو آزاده وار
میان کوی کندوری افکنده خوار .
ابوشکور .

یکی زردشت وارم آرزویست
که پیشت زند را بر خوانم از بر.
دقیقی .

دلی را کز هوی جستن چو مرغ اندر هوا یابی
بحاصل مرغ وار اورا بآتش گرد نابینی .
کسائی .

یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده بدو حواله غواص در دریا .
کسائی .

روی وشی‌وار کن بوشی ساغر
باغ نگه کن چگونه وشی وار است .
خسروی .

من و بیغولگکی تنگ بیک سو زجهان
عربی وار بگریم بزبان عجمی .
آغاجی .

نال دمیده بسان سوسن آزاد
بنده بر آن نال نال وار نویده.
عماره .

که بس زار و خوارند و بیچاره وار
دهید این سگانرا بجان زینهار .
فردوسی .

چو چشمش برآمد بر آن شهریار
زمین را ببوسید بیچاره وار .
فردوسی .

فرستاده را پیش خود خواندی
بنزدیکی تخت بنشاندی .
بایوانش بردی فرستاده وار
بیا راستی هرچه بودی بکار .
فردوسی.

کسی کردنش را فرستاده وار
بیا راستی خلعت شهریار
بزدخشت برسر پسر گیل وار
گذشت و بدیگر سو افکند خوار.
فردوسی .

سر تاجور از تن پیلوار
بخنجر جدا کرد و بر گشت کار.
فردوسی.

دگر گفت شاه جهانبان من
پدروار لرزنده برجان من .
فردوسی .

منش بودمی پیش فرزندوار
نخواندم من اورا مگر شهریار.
فردوسی .

پسروار مهتر همی داشتش
زمانی ز تیمار نگذاشتش .
فردوسی .

هنوز طوف نکرده است وسر بسر بنگشت
چنانکه باید گرد جهان سکندر وار .
فرخی .

چنانکه مرد بدوست چون نهادی در
گشاده گشتی و تیری گشادی آرش‌وار.
فرخی .

گوبی خدای وحی فرستاد نزد او
کازاد وار بیخ بلا از جهان بکن.
فرخی .

چو تیغ گیرد بهرام دیس شورانگیز
چو جام گیرد خورشید وار زرافشان
فرخی .

غزل رودکی وار نیکو بود
غزلهای من رودکی‌وار نیست.
عنصری .

عقیق‌وار شده است آن زمین زبسکه زخون
بروی دشت وبیابان فروشده‌است آغار.
عنصری .

بدان رسید که برمابزنده بودن ما
خدای وارهمی منتی نهد هرخس .
عنصری .

من از اول بهشتی وار بودم
رخ من بود چون پیراهن حور.
منوچهری .

قوس قزح قوس‌وار عالم فردوس وار
کبك مرالقیس وار کردقفا نبك یاد.
منوچهری .

بنشین خورشیدوار می‌خور جمشید وار
فرخ وامیدوار چون پسر کیقباد .
منوچهری .

پیش از آن گیتی مارا بزنند یا بخورد
ما ملك‌وار مراورا بزنیم و بخوریم.
منوچهری .

تا نگویند بوالفضل صولی وار آمد وخویشتن را ستاش کردن گرفت .
(ابوالفضل بیهقی) .

اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی نیرو گرفت ... وسپس خاکستر شد.
(ابوالفضل بیهقی) .

ای دهن باز کرده ابله‌وار
سخنان گفته همچووغوغ چغز.
نجیبی .

---

(۱) در لباب الانساب واذنانی آمده و صحیح واذنانی است. (۲) وار = واره = ور (= ــور ûr)) پسونداست بمعنی (برده) اوستا Vara [gadha, پهلوی bar در dâtbar (نزدیك dâtwar (i) zdbar, dastbar) wârm ــ = war در umêtwâr, ‘ôjwar, ranjwar ارمنی ber - در lusaber, avor ــ در lusavor ازریشه ــ bar (بردن) . پسوند دیگری بصورت Vâr هست که از نوع اول نیست ، شیروار (شاهنامه I ۲۵۳ بیت ۱۶۶) شلوار . حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر محمد معین).

ستور وار بدین سان گذاشتم همه عمر
دو چشم‌سوی جو ودل بخنبه وبجوال.
(از لغت فرس اسدی متعلق به کتابخانه نخجوانی).
دردا و حسرتا که مرا چرخ دزد وار
بی آلت و سلاح بزد راه کاروان.
چنین هم بوم پیش تو بنده وار
همی باشم و خوانمت شهریار.
گرشاسبنامه اسدی.
برخ دوزخی وار خوارند وزشت
به آباد کشور چو خرم بهشت.
گرشاسبنامه.
برخواب‌وخورفتنه شدستند خرس‌وار
تا چندگه چنو نخورند و فرومرند.
دیوان ناصرخسروص ۱۲۹.
وانگه برگار کن هنوز همی
مردم را برگار وار کند.
ناصر خسرو.
ای طلبکار طربها مطربی را عمروار
چندجویی در سرای‌رنج وتیمار وتعب (۱).
ناصرخسرو.
بنگر که چگونه آشناوار اندر آمده است وبیگانه واربیرون شده‌است. (محمدبن عمر رادویانی ترجمان البلاغه ص ۹۵ س ٤)
چه ملوک‌رانشاید که کاغذ برسر زانو گیرند ودبیروار نشینند تاچیزی نویسند بلکه ایشان را گردباید نشست و کاغذ معلق باید داشت.
(نوروز نامه).
تا عقاب عدل او اندر هوا پرواز کرد
از جهان سیمرغ وار آواره شدظلم‌وفتن.
سوزنی.
بازرگان بخانه مهترطراران رفت وبطرفی خاموش متنکروار بنشست. (سندباد نامه ص ۳۰۸) گرماوه‌بان متفحص وارازشکاف در نظاره میکرد ... از سرغضب بی ادب وار کار میگزارد ... وصوفی وار پای افزار میگشاد (سندبادنامه ص۱۷۸) نوح فرصت نگاه داشت و ازمستقرخویش متنکروار بیرون آمد و از جیحون گذر کرد (ترجمه یمینی ص ۸۷).
عجمی وار نشینم چو ببینم کز دور
میخرامد عربی وار بپوشیده سلب.
سنائی.
صبح وارم کافتابی درنهان آورده‌ام
آفتابم کزدم عیسی نشان آورده‌ام.
خاقانی.
شمع‌وارم رسن بگردن چست
رسنم بخت‌بودو گردن سست.
نظامی.
بیخرد وار اگرشدند ز دست
بخردشان کنم خدیو پرست.
نظامی.

مار بصفت شد فلك حلقه وار
خاك خورد مارسرانجام کار.
نظامی.
بمور آن دهد کو بود مور خوار
دهد پیل را طعمه پیل وار.
نظامی.
اسکندرموی راپنهان کردوجامهٔرسول وار بپوشیدوبا پنجاه‌سوار بنزدیك‌شهریمن‌رسید.
(اسکندر نامه نسخه‌خطی) برسم مردان بیامد عرب‌وار روی بربسته.(اسکندر نامه).
چاکران را بفرمود (انوشیروان) تابوقت صبحی متنکروار بروی (بزرجمهر) زنندوبی آسیبی که‌زنند جامه‌اوبستانند (مرزبان‌نامه)
ماه را بازفتی ورادی چه‌کار
در پی خورشید پوید سایه وار.
مولوی.
سعدوارش این جهان وآن جهان
از عوانی وسگی اش وارهان.
مولوی.
بادشاهانرا ثنا گویند ومدح
من‌دعایی میکنم درویش وار.
سعدی.
دور نباشد که‌خلق‌روز تصور کنند
گر بنمایی بشب‌طلعت خورشیدوار
سعدی.
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی.
سعدی.
سلیمان وارآدمی ودیو درحضرتش‌سماطین خدمت خواهند کشید (راحة‌الصدور)
حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ترا گذری برمقام ماافتد.
حافظ.
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد.
حافظ.
وسلیمان وارهدهد اهالی سباو سپاهانرا بکرشمه غمخوارگی تفقد نمودن (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۴۳).
آبش ز لطافت انگبین وار
بادش زنشاط زعفران بار.
(ترجمه‌محاسن‌اصفهان‌ص۱۰).
ومن واله وارروی بکوه آوردم
(نفحات‌جامی).
نه عیب تست که بیگانه وارمیگذری
کسیکه‌زودگسل نیست‌دیرپیونداست.
نظیری.
نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگردامان‌خودرا جمع سازی‌غنچه‌وارا ینجا.
صائب.

نباید که بر دست او زار وار
شود کشته گرگین‌درین کارزار.
فردوسی.
سبک باش تا کار فرمایمت
سبك‌وار هرجای بستایمت.
(منطقی رازی).
|| (پسوند نسبت‌ولیاقت) بمعنی لیاقتهم گفته‌اندهءچوشاهوار و گوشوار (۲) یعنی لائق گوش (برهان) شایسته ولائق مانند شاهوار گوشوار وسزاوار (ازآنندراج). کلمه نسبت‌چون سوگوار (۳)؛ تقصیروار (غیاث‌اللغات).
سزاوار او خلعتی شاهوار
برآراید ازطوق‌واز گوشوار
(نظامی).
آنجاکه در شاهوار است نهنگ مردم خوار است.
گلستان.
سپهرش را بجایی‌رسانید کار
که شد نامور لؤ لؤ شاهوار.
سعدی.
|| هفته‌وار بجای هفته‌گانه این کلمه‌راباز اول من‌در جوانی درحبل‌المتین کلکته‌بااین معنی دیدم‌وتعجب کردم. شاید ازافغانستان یا پاکستان باشد وفعلا تاحدی معمول‌است، روزنامه‌هفته‌وار، مجله ماهوار. (مؤلف)(٤) اقساط ماهوار که قلیل الاستعمال است (مؤلف) بمعنی هر. (مؤلف).
|| (پسوند فاعلی) بمعنی صاحب وخداوند (برهان) (آنندراج). (جهانگیری). ور، آور، ناك، مند، گین، گن (مؤلف)مانند، امیدوار.عیال وار. راهوار.
نشین خورشیدوار می‌خورجمشید وار
فرخ امیدوار چون پسر کیقباد.
(منوچهری).
گرت رغبت آید که انده خوری
کنی سوگواری و ماتم گری
نظامی.
وانکه بر عرش استواری داد
بر مرادش امیدواری داد.
(نظامی).
مرد بناکه آن نوازش دید
وعده های امیدوار شنید.
(نظامی).
شاید این‌وار با وار آذری از یك ریشه باشد وار بآذری یعنی هست‌وارلی یعنی‌دارنده‌صاحب (یادداشت مؤلف). || مقدار همچو یك جامه‌وار ویك کلاه وار یعنی بقدر یك کلاه (برهان). (آنندراج). بنقل از سروری(ناظم‌الاطباء). گریبان‌وار(یادداشت مؤلف). میل‌وار، نمره‌وار، مقدار مسافتی با

(۱)مؤلف‌مصراع‌اول‌را چنین تصحیح کرده‌اند،ای طلبکار طربها مرطرب را غمروار. (۲) وار در گوشوار ممکنست معنی بار باشد (ازیادداشتهای مؤلف) (۳) «وار» درسوگوار بیشتر افاده صاحب میکند یعنی صاحب‌سوك. (٤) واررا دراین کلمه ممکنست پسوند نسبت گرفت یعنی منسوب بهفته یا پسوند رسم وعادت گرفت یعنی هفتگی یا بمعنی‌نوبت گرفت هفته‌ای یك نوبت.

راهی که نعره ازیکسوی آن بدیگرسوی تواند رسیدن. (یادداشت مؤلف).
تیروار ، تیر پرتاب بمقدار برد یك تیر ؛
آواز او از یك تیروار بکشید .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
خانه وار ، باندازه یك خانه : خانه واری حصیر از شوشهٔ زر کشیده افکنده و بدر و لعل و پیروزه مرصع کرده (چهار مقاله) .
کله وار ، :
هیچ قبایی نبرید آسمان
تا دو کله وار نبرد از میان .
درم وار ، بقدر یك درم ؛
یك درم وار، دید نور سفید
چون سمن در سوادسایه بید.
شکم وار، باندازهٔ یك شکم غذا .
هر کجاچون زمین‌شکم‌خواریست
از زمین خورداو شکم واریست .
(نظامی) .
چرا از پی یك شکم وارنان
گراینده باید بهرسو عنان ،
نظامی .
قبضه وار ، بقدریک قبضه ؛
قبضه واری شکر بر آن افزود
آن در وآن شکر بیکجا سود .
نظامی .
بدست وار، باندازهٔ یك وجب
از چرم ددان بدست واری
برناف کشیده چون از ری .
نظامی .
|| بسیار و مکرر (برهان) . بار بسیار را گویند و وار ها بمعنی بسیار ها باشد . (جهانگیری).
|| کرت و مرتبه چنانکه گویند یکوار ودووار یعنی یکمرتبه و دومرتبه (برهان) بدین معنی مرادف باراست. (از آنندراج). (ازجهانگیری). بار، لهجه‌ای از باراست رجوع به‌بار شود .
||جا آوارمرکب ازحرف نفی «آ» و «وار» بمعنی جا (از یادداشت مؤلف) هموار(۱) (از یادداشتهای مؤلف) و نیز در کلمات ، کی‌وار. نزوار. وازوار. وزوار. اشکنوار ، لش‌وار بحروار بمعنی جای است (ازیادداشتهای مؤلف). || وارد دردشوار بدل خوار است (یادداشت مؤلف) .
|| پسوندی که افادهٔ معنی نمیکند مانند یاروار بمعنی یار (یادداشت مؤلف) رجوع به‌یاروارشود.

|| عدد وشمار از مردم (منتهی الارب) .
|| (پسوند تقسیم)سهم، خانه‌واری دوتومان ده‌واری چهارقران (یادداشت‌مؤلف).دختر-وار (ارث) پسروار (ارث).
|| بار (از برهان) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) مقداری که شتریا خریااستر ونظیر آنها حمل توانند کرد ؛ شتروار پیلوار(۲) خروار اشتروار پشتوار ،
زمصری و چینی و از پارسی
همیرفت با او شتروارسی .
(فردوسی) .
پر کتان و قصب شد انبارش
زر بصندوق و خز بخروارش
نظامی .
در آمد در آورد نزدیك شاه
تلی پشته وار از سمور سیاه .
نظامی .
زر پیلوار از تو مقصود نیست
که پیل توچون پیل محمود نیست
نظامی .
گفت هزاروهفتصد استادرا شاگردی کردم وچند اشتروار کتاب حاصل کردم. (تذکرة الاولیاء) .
مراغمست شتروارها بحجرهٔ تن
شتر دلی نکنم غم کجاوحجرهٔ من
کاتبی .
اینك برای مزید استفادت قسمتی از ترکیبات پسوند(وار) رادرمعانی مختلف آن بترتیب الفبا نقل میکنیم :
آتش‌وار . آرش‌وار . آزادوار آزاده‌وار. آسیاوار. آیینه وار . ابروار . ابروی‌وار ابله‌وار. ابلیس‌وار. ارتنگ‌وار. ارژنگ‌وار. اژدهاوار . اسب‌وار . استروار . امیدوار . برادروار . برده وار . برق‌وار . بزرگوار . بنفشه‌وار. بنده‌وار . بهشت‌وار .بهشتی‌وار. بهیمه‌وار . بیچاره وار. بیخردوار . پدروار. پرستاروار . پرستنده وار . پرمنش وار . پریوار . پسروار . پلنگ وار . پیرزن وار . پیل‌وار . تاج‌وار. ترکوار. تیروار. جائزوار . جامه‌وار. جمشیدوار . جوان وار چرخ وار . خانه وار . خراسانی‌وار . خر وار . خلیل وار . خورشید وار . حلقه وار دائره وار . درد وار . درم وار . درویش وار . دستوار . دلیروار. دوزخی‌وار. دوست وار. ذره‌وار. راهوار. رسول‌وار. رشته‌وار. رنگرزوار . رهوار . زاروار. زردشت‌وار. زرّوار . زمردوار.زمین وار. زهوار .

سالاروار . سالوك‌وار. سایه‌وار . سبك‌وار. سراسیمه‌وار . ستوروار.سزاوار . سعدوار. سعدی‌وار. سکندروار. سلیمان‌وار. سوگوار. سیمرغ‌وار . شاه وار . شکم‌وار . شمع‌وار. شهوار . شیروار. صبح‌وار. صدف وار. عاجز وار . عجم‌وار. عجمی وار . عرب‌وار. عربی وار . عروس‌وار . عقیق‌وار . عیار وار . عیال‌وار . غافل‌وار . غنچه‌وار . غواص‌وار. فراش‌وار. فرغندوار . فرستاده‌وار .فرعون وار . فرغنوار . فرهادوار . قلندروار . قلندری‌وار. قندیل‌وار. قوس‌وار. کرخ وار . کاهل‌وار . کلاه‌وار . کمان‌وار. گاورس وار. گستاخ‌وار. گوشوار .لشکری‌وار.مادروار. ماه‌وار . متنکر وار . متفحص وار . متحیر وار . مردوار . مرغوار . مگس‌وار . ملك وار . ملوك‌وار. منافق‌وار .میل‌وار .میهمان وار ناپاکوار ناساز وار . ناهشیوار . نال وار. نعره‌وار . وال وار. واله‌وار . وشی‌وار. هدف وار . هزبروار . هشیوار . هفته‌وار. هموار . (هاموار) هوشوار. یاقوت‌وار. یوز وار . یوسف‌وار .

وار. (اِ) رسم وعادت. (برهان). (جهانگیری)
فرخ آنکس که وارخود بشناخت
کارخود را بوار خود پرداخت .
(جامی بنقل ازجهانگیری) .
|| طرز وروش (غیاث). || نوبت. (جهانگیری). (آنندراج) . زمان ، دور واره ؛
وار آذر گذشت وشعله آن
شعله لاله را زمان آمد .
رودکی .
و رجوع به واره شود . || دستور(غیاث).
|| مهرومحبت (برهان) .

وار. (اِ خ) (۱) دهکده‌ای است از دهستان خرورق واقع در بخش حومه شهرستان خوی ودر ۱۴ هزار گزی خوی و۷هزار گزی جاده شوسهٔ خوی‌به‌سیه چشمه دردامنه کوه واقع ومنطقه‌ای معتدل ومالاریایی است و۹۵۵ تن سکنه دارد . آب آن از رود الند تامین می‌شود ومحصول آن غلات وتوتون وزردآلو و کرچك وحبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنجا جاجیم بافی است.راه‌ارابه‌رو دارد ودر تابستان میتوان بااتومبیل بآنجا رفت . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

وار. (اِخ)(۱)نهریست سیلابی درفرانسه که از نواحی آلپ‌ماریتیم (۲) سرچشمه میگیرد وپوژه‌تنیه‌را آبیاری میکند وبمدیترانه میریزد و ۱۳۵ هزار گز طول دارد.

---

(۱) دریادداشت دیگری مؤلف براینست که هموار ممکنست همبار باشد یعنی مساوی وبرابر.. همچنین دریادداشت دیگر چنین آمده ، وار درهموار بعض اوقات ودرهام واره شاید صورتی از همه باره باشد بمعنی پیوسته ، باز در یادداشت دیگر چنین آمده ، وار دریکی از دومعنی هموار شاید بمعنی بارو کرت باشد . (۲) وار در خروار و شتروار و پیل‌وار بمعنی بار نیست . بلکه بمعنی حد و اندازه وقابل‌حمل‌است زیرا فردوسی هردورا باهم میاورد: فرستاد سیصد شتروار بار ازایران برقیصر نامدار . چنین هم شتر وارها بارکرد ازآن یك شتروار دینار کرد. فردوسی . یکی تاج پر گوهر شاهوار زگستردنی صدشتروار بار . پس وار بمعنی اندازه وگونه‌است . (ازیادداشتهای مؤلف) .

(۳) Var . (٤) Alpes ـ Maritime .

وار . (اِ خ) ناحیه‌ایست در جنوب فرانسه و از پروانس (۱) استان جنوبی فرانسه‌وچند ولایت‌وشهرستان تولون‌مرکب است و ۴۱۳۰۰۰ تن‌سکنه دارد .

وار آباد . (اِخ) دهکده‌ایست از نسوج خوزان قم این دیه راوارابن‌میلاد بنا کرده است‌بنام خود . تاریخ قم(ص۸۶و۱۱۵) .

وارام گاگل. [گ ِ] (اِخ)(۲)امیرارمنی ناحیه شمکور (واقع در مغرب نهر کورا بقفقازیه) . درزمان سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه وی را مورخین مسلمان بهرام گرجی و مورخین گرجی وارام گاگل نوشته‌اند. او درموقعیکه سلطان‌جلال‌الدین درعراق بود برشهر گنجه تاخت وسبب آزار مردم مسلمان آن ناحیه گردید . سلطان‌پس ازغلبه بر گرجیان بدفع اورفت وقلاع مستحکمه او مثل‌شکان(۳) وعلی آبادرا مسخرساخت و قلعه کاك را نیز پس از سه ماه محاصره گرفت وبشهر کاغذوان (یاقاقزوان)درشمال ارس رفت وآنجارا نیز گرفت و بار دیگر گرجیان و متحدین ایشان را در نزدیکی بجنی(۴) که ازمستملکات آواك پسرایوانی بود شکست‌داد . (ازتاریخ مغول ج ۱ ص ۱۲۹ تألیف عباس اقبال).

واران. (اِ)آرنج. مرفق(ناظم الاطباء). وارن . (فرهنگ نظام). بندگاه زیربازو وآرنج . رجوع به وارن شود .

واران . (اِخ) نامیکه مورخان یونان به پادشاهان ایرانی که نامشان بهرام بوده است میداده‌اند . (قاموس‌الاعلام ترکی) . کلمهٔ بهرام‌دراوستا ورثرغن [وَ رِ غ َ ن َ] بوده است که درپهلوی‌ورهران‌شده وبعدها بصورت وهرام وسپس‌بهرام‌درآمده‌وواران صورتی ازآنست.

واران . (اِخ) قصبه‌ایست جزء دهستان جاسب ازبخش‌دلیجان شهرستان محلات که در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری دلیجان واقع‌شده‌است‌ناحیه‌ایست کوهستانی‌سردسیر ودارای ۱۸۰۰ تن‌سکنه و ۸ رشته قنات میباشد . محصول آن غلات ، سیب‌زمینی ، گردو ، بادام ، انگور و زردآلو وشغل اهالی‌بیشتر زراعت و باغبانی‌و کرباس بافی است وصندوق پست‌دارد . هفته‌ای سه‌پست آن به‌دلیجان بوسیله پیك‌سوارحمل‌میشود. بهداری وپزشك‌وداروی دولتی ودبستان‌هم دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

واران. (اِخ)یاقوت گوید، ازدهکده‌های تبریز است و در یك فرسنگی آن است . (ازمعجم البلدان) .

وارانچی . (اِخ) نام قصبه‌ایست جزء جوانرود از بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزار گزی مغرب پاوه بین رودخانه سیروان و رودخانه مسره‌خیل و در کنار مرزعراق . ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیرودارای ۵۵ (۵) تن‌سکنه ۶۰ خانوار از طایفه انیاق جوانرود در آن قشلاق می کنند . از آب چشمه مشروب می‌شود . محصول آنجا لبنیات و شغل اهالی گله‌داری است راه‌آن مال‌رو وصعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۵).

واراندن. [دَ] (مص‌مرکب‌م)دفع کردن، دور کردن . (ناظم الاطباء) . بازراندن . (ناظم‌الاطباء) . بازداشتن . (مؤلف)

عاذلانشان از وغا واراندند

تاچنین‌حیزومخنث ماندند .

(مثنوی دفترسوم ص۵۸۰ سطر ۴۰۶۶)

|| تعاقب کردن . (ناظم‌الاطباء) .

|| کشتن. زراعت کردن . (ناظم‌الاطباء).

|| برابروهموار کردن.(ناظم‌الاطباء) .

و در تاج‌المصادر بیهقی کلمه واران چنین آمده‌است : ذب، واراندن وپژمریدن‌نبات.

وارانی. [ی ی](ص‌نسبی) منسوب‌بواران از دهکده‌های تبریز . (ازمعجم‌البلدان).

وارانی.[ی ی](اِخ)مظفر بن‌ابی‌الخیربن اسماعیل وارانی از مردم واران تبریزاست وی درموصل نزد ابوالمظفر محمدبن‌علوان بن مهاجر و در بغداد نزدابن فضلان فقه آموخته واورا تصنیفاتی است . (ازمعجم‌البلدان ذیل واران) .

واراها میهیرا.(اِخ)(۶)ازریاضی‌دانان ومنجمان هندی درقرن ششم‌میلادی. (تاریخ علوم عقلی دکتر صفاص ۲۸).

وارباس.(اِخ)ازپادشاهان مادبنابرنوشته ماراپاس‌کاتینا مورخ ارمنستان و کتزیاس . (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۶) .

وارتا . (اِخ) (۷) نهریست‌در لهستان از سلسله جبال کارپات سرچشمه میگیرد و بطرف شمال‌جریان می‌یابد. ازایالت براند-بورگ‌عبور می کند ودرپایین‌فرانکفورت برود ادر(۸)می‌پیوندد وقسمت‌عمده آن‌برای کشتیرانی‌مناسب‌است‌وآن‌را ۷۱۸هزار گز طول باشد .

وارتابد . [بَ] (اِخ)(الیزه ...) (۹) لقب‌الیزه‌ازمورخان ارمنستان است.وارتابد بمعنی فاضل یا چنانکه امروز گویند دکتر است . مولد وارتابد معلوم نیست همینقدر میدانند که درجوانی درجزوسپاهیان‌وارتان مامی گونی‌بوده ووقایع جنگ اورایادداشت کرده‌وبعد در «تاریخ وارتانیان» گنجانده این جنگها با ایرانیان بوده است زیرا یزدگرد دوم میخواست ارمنستان بمذهب زرتشتی باقی بماند. معلومست که‌نوشته‌های اوهم اطلاعاتی‌راجع بتاریخ‌آن زمان‌ایران میدهد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ص۹۸).

وارتان . (اِخ)(۱۰) یکی ازجاثلیقان (کاتولیك‌های)ارمنی که دوقوزخاتون‌زوجه هلاکوخان وی‌را مشیری خویش‌برگزیده بود . هلاکوخان براثرنفوذ زوجه وامرای خود بتقویت‌عیسویان‌ایران که‌درآذربایجان بودند پرداخت دوقوزخان وهلاکوبانتخاب وارتان بمشیری خود ودلجویی ازعیسویان درنظر ارامنه نجات‌دهنده شناخته‌شدندزیرا آنان ازاستیلای مسلمین هیچگاه‌دل خوش نداشتند . (ازتاریخ مغول ج ۱ ص ۱۹۸) .

وارتان.(اِخ)(۱۰) بردان. پسر بلاش‌اول پادشاه اشکانی که‌درقرن‌اول‌میلادی میزیسته است وی هنگامیکه پیش پدرش بلاش و رومیان مذاکرات دوستانه‌ای جریان‌داشت برضد پدر قیام کرد وموجب‌شد که بلاش‌به سازش موقتی با رومیان تن‌دردهد رومیان‌با آنکه ازاین جنگ خانگی اطلاع داشتند براثر شکستهایی که سابقاً از پارتها دیده بودند شرایط مذاکره را پذیرفتند.جنگ بلاش باوارتان سه‌سال‌طول کشید (از ۵۵ تا ۵۸ میلادی) کیفیات آن‌درست روشن‌نیست اینقدر هست که‌وارتان کشته شده. از این شاهزاده سکه‌هایی‌هم بدست آمده است که مربوط بسنوات ۵۵ تا ۵۸ میلادی میباشد (ازتاریخ‌ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۳۴).

وارتان . (اِخ) (۱۰) از مامی گونیان ارمنستان‌است الیزه‌وارتابد مورخ ارمنی در شمارسپاهیان‌وی بوده‌است‌ووقایع جنگهای او را باایرانیان یادداشت کرده ودرکتابی‌بنام «تاریخ‌وارتانیان» گنجانده‌است. (ازتاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۸).

وارتاندو . (اِخ) دهی است ازدهستان ملکاری‌بخش سردشت شهرستان‌مهاباد‌واقع در هشت هزار گزی شمال غربی سردشت وهزاروپانصد گزی‌شمال‌راه ارابه‌رو پیوران به‌سردشت . ناحیه‌ایست کوهستانی وجنگلی باآب وهوای معتدل وسالم ودارای ۱۱۵ تن سکنه . آب‌آن ازچشمه ومحصول‌آنجا غلات و توتون ومازوج و کتیرا وشغل‌اهالی آن گله‌داری است صنایع دستی اهالی گلیم‌بافی وراه‌آن مالرواست.(ازفرهنگ-جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

وارتانیان. (اِخ) نام‌سلسله‌ای ازامرای مامی گونی ارمنستان وشمال قفقاز که الیزه وارتابد مورخ ارمنی وقایع پادشاهی آنانرا برشته تحریر درآورده است. (تاریخ‌ایران باستان ج ۱ ص ۹۸). رجوع به وارتان و وارتابد شود .

---

(۱) Provence . (۲) Varam gagel. (۳) Sagam . (۴) Bejni = pdchni

(۵) درمتن چنین است وگویا غلط چاپی است .

(۶) Varâhamihira. (۷) Warta, warthe . (۸) odra . (۹) Elisée Vartabed. (۱۰) Vartan.

وارتگاه. [ا] بامداد صبح. (ناظم‌الاطباء). (شعوری)(استینگاس) || مشرق (ناظم ـ الاطباء). (شعوری)(استینگاس)

وارث. [رِ] (ع‌نف) ارث‌بر. کسی که باو ارث میرسد. (ازاقرب الموارد). آنکه از ازکسی ارث می‌برد. میراث گیرنده (غیاث) (ناظم‌الاطباء). مرده ریگ‌بر. مرده ریگ برنده. عقب. ج ورثه. وراث [وُرر] وارثون. خه‌ای وارث بزم کیخسروی

بیازوی تو پشت دولت قوی.

نظامی.

کسی کو خون فرزندی بریزد

چو وارث باشد آن خون برنخیزد.

نظامی.

گویند وارثی بود اورا در بخارا بمرد علماء بخارا آن مال‌را نگاه‌داشتند سفیان‌را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تالب آب استقبال کردند وباعزاز تمام در بخارا بردند (تذکرة الاولیاء).

تاجر کشتی‌شکسته‌ووارث‌با قلندران نشسته

گلستان.

رد میراث سخت‌تر بودی

وارثان را زمرگ خویشاوند.

گلستان.

||وارث منصب ومقام

امام زمان وارث مصطفی

که یزدانش یارست وخلقش‌عیال.

ناصرخسرو.

کس نبردنام وارثان پیمبر

خلق نگوید که‌بوذربودوسلمان.

ناصرخسرو.

بهاءالدوله وارث ملك شد (ترجمه یمینی) چنین گفت شوریده‌ای در عجم

بکسری که‌ای وارث‌ملك‌جم.

بوستان.

این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت‌را. (گلستان).

|| باقی پس‌ازفناءخلق.(اقرب‌الموارد). یکی ازصفات خدای تعالی.(مؤلف)«اللهم امتعنی بسمعی و بصری و اجعله الوارث منی» ای ابقهما معی صحیحین حتی اموت. (اقرب ـ الموارد). (ناظم‌الاطباء). آنکه باقی‌ماند پس ازفناء خلق.(ناظم‌الاطباء). || خداوند تبارك تعالی.(ناظم الاطباء). || نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب‌الاسماء). ||آنکه‌ازهمه کس بیشترعمرمیکند.||آنکه کارهای‌دیگری‌رامرتب‌مینماید(۱). (ناظم‌ـ الاطباء). آنکس‌راگویند که پرداخت‌وتیمار احوال کسی اونماید و درفکر آسودگی و سرانجام کاراو کوشد. (آنندراج). ||(اِ) خداوند. صاحب.(ناظم‌الاطباء). ونیز فرموده که وارث زمینیم و آنچه برروی زمین است و بازگشت اهل زمین بسوی ما است(ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۷ چاپ‌ادیب).

ترکیبات :

ـــ بی وارث ؛ آنکه کسی‌را ندارد که‌پس ازمردن‌میراث وی بدورسد. (ناظم‌الاطباء).

ـــ وارث تاج ونگین، کنایه از شاهزاده (غیاث). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

ـــ وارث داود، کنایه ازسلیمان علیه‌السلام (برهان).(آنندراج). رجوع به‌سلیمان‌شود.

وارث. [رِ] (اِخ) (زیارت...) نام‌زیارت‌نامه‌ای درزیارت حضرت حسین‌بن‌علی‌علیه‌السلام (مؤلف).

وارث. [رِ] (اِخ) ازشاعران لاهوراست وصاحب صبح گلشن درباره وی چنین‌آرد ؛ جواهر آبدارمضامین‌ازخزینه‌خاطر برمیاورد و گویی از جوهریان سخن میراث هموبرد. اوراست ؛

الهی از کرم عنقا صفت‌گردان نشانم را

همای قدس اگرجوید نیابد استخوانم را

زبانم‌را بوحدت‌آنچنان حمدآشنا گردان

که هفتاد ودوملت آیدوبوسد دهانم را.

(تذکره صبح گلشن ص ۵۷۸).

برخاستن مازدرش باعث ننگ است

بگذار بجایی که نشستیم نشستیم.

(از تذکره صبح گلشن‌و قاموس الاعلام ـ ترکی).

وارث. [رِ] (اِخ) شیخ محمد وارث‌الله آبادی که مرید خلیفه قطب الدین مصیب الله‌آبادی و همراه پیر خود بسال ۱۱۰۶ بحج رفت وپس‌از بازگشت در وطن خود گوشه نشین شد ودرهمانجا درگذشت.این بیت از اوست ؛

چون عندلیب گرچه بود ناله کارما

آگه نشدگلی زغم روزگار ما.

برچرخ‌رفت وتاسرِدامان اونرفت

گردی که شدبلندزخاك‌مزار ما.

وارث‌زفیض صحبت اوستاد من مصیب

باری رسیده‌است بانجام کارما.

وارث‌آباد. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌خان‌اندیل‌بخش‌مرکزی‌شهرستان هروآبادکه‌در ۱۴هزار گزی جنوب‌غربی هروآباد و۷هزار گزی‌راه‌هروآباد به‌میانه واقع شده است . ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل با۱۲۷ تن‌سکنه که‌مذهب اهالی آن شیعه ولهجه‌آنان آذری‌است . ازآب‌چشمه مشروب میشود ومحصولش غلات و کدو و شغل‌اهالی زراعت وگله داری است و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴).

وارث‌بن‌کعب. [رِ ثِ نِ كَ] (اِخ) خروصی محمدی ، متوفی در ۱۹۲هجری (مطابق ۸۰۸م) . از ائمة اباضیه درعمان بود . وی‌نخستین کسی بود از بنی خروص که بامامت رسید . امامت او بسال ۱۷۹ هجری بود. سیرتی نیکو داشت‌درایام‌وی هارون الرشید پسر عمش عیسی بن جعفررا برای حمله بعمان فرستاد که بدست‌سپاهیان وارث‌شکست‌یافت واسیر گردید (ازالاعلام زرکلی ج۳).

وارث‌شدن. [رِ شُ دَ] (مص‌مرکب) میراث یافتن. (ناظم‌الاطبا)وارث گشتن. برندهٔ مرده ریگ شدن

وارثی. [رِ یای] (ص نسبی) منسوب بوارث.

وارثی. [رِ ی یای] (اِخ)اردبیلی . صاحب تذکره صبح گلشن در باره اوچنین آرد ؛ وارثی‌اردبیلی‌متروکات شعراء سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده ؛ وارثی رابارها گفتم که‌ترك‌عشق کن

پندمن نشنید چندانیکه‌دشمن کام‌شد.

بزندگیم کدام‌آرزوبرآوردی

که‌بازروزپسین نخل‌ماتمم باشی

(ازتذکره‌صبح گلشن) .

وارثی. [رِ ی یای] (اِخ) سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده و در دور. اکبری (اکبر شاه) بشهردهلی‌رسیده، چوبیدردانه‌آهی میکشی ای وارثی هردم

تو عاشق نیستی‌بیهوده‌رسوامیکنی‌خودرا.

(تذکره صبح گلشن).

وارچین. (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان به سلطان آباد میان عباس آباد و گردنه کوخ در ۲۴۳۵۰ گزی اصفهان

وارخ. [رَ] (اِ خ) تیر (ناظم‌الاطباء) . || آرنج.(ناظم‌الاطباء) این کلمه در این معنی ظاهرأمصحف وارنج باشد || افعی، (ناظم‌الاطباء) .(استینگاس) . || چلپاسه . (ناظم‌الاطباء). || شعاع نور. (استینگاس)

وارخد. [رَ] (ص) کاهل . تنبل (برهان) (آنندراج). || گدا ومفلس. (ناظم‌الاطباء) || مرد لوندرا گویند . (جهانگیری).

وارد. [رِ] (ع‌نف) . درآینده برآب . رسنده بآب (ازاقرب‌الموارد)؛ آینده‌برآب وجزآن (منتهی‌الارب) . درآینده وآینده برآب وجزآن (آنندراج) ج، واردین و وراد [وُ رر] (منتهی‌الارب) وتازیان‌مجره را بجوی تشبیه کرده‌اند واین ستارگان را بشترمرغانی که آمدند بآب خوردن. وزین قبل « نعام وارد » نام کردند ، ای آمده زیراك برابر اینان چهار دیگر هست هم برچهار سو نهاده ایشانرا « نعام صادر » خوانند ای بازگشته (التفهیم‌ص۱۱۱).

باصادر و وارد نعایم

بلده‌دوسه‌دست کرده‌قایم

نظامی.

---

(۱) وارث در «رب لاتذرنی فرداً وانت خیرالوارثین» بهمین‌معنی‌است .

|| درآینده . (غیاث) آینده. آمده. داخل مقابل صادر (یادداشت مؤلف) رسیده شده (ناظم‌الاطباء) . فرود آینده . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون)عافی: وارد، فرود آینده (منتهی‌الارب) .

|| مسافر که درآید. در آینده از سفر (مؤلف) . (از ناظم الاطباء) .

زبهر صادر ووارد پزند هرروزی
هزار بخته‌مراورا همیشه‌درمطبخ.
سوزنی.

درسمرقند میبودم وصیت بزرگی احوال و کرامات ومقامات خواجه را ازصادروارد بسیارشنودم. (انیس‌الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۲۸) .

|| وارد . مطلع. فلانی وارد است یابسیار وارد است یعنی اطلاع بسیاری دارد . (یادداشت مؤلف).

|| صحیح . بمورد، این اعتراض وارداست (مؤلف) «ترکیب» .

— غیروارد، بیمورد. بی‌اطلاع.

|| جایز:

مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها درترك دنیا وارد است.
مولوی.

|| باجرأت (اقرب‌الموارد). دلیروباجرأت (ناظم‌الاطباء) . شجاع . (اقرب‌الموارد) .

|| طویل. (ازاقرب‌الموارد) . (المنجد) . رجلٌ واردالشفة . مردی آویخته لب . (مهذب‌الاسماء) .

|| سابق . پیشی‌جوینده . (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) .

|| پیش آینده، (ناظم‌الاطباء) قادم.

|| قاصد وپیك (غیاث) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). آورنده خبر. (ناظم‌الاطباء).

|| شخصیکه پیش از کاروان آید و اسباب ودرخت مهیا کند. (آنندراج).

|| میهمان(ناظم‌الاطباء) .

|| (اِ)راه. (اقرب‌الموارد). راه درمیانهٔ راه (منتهی‌الارب) .

|| موی درازو فروهشته. (منتهی‌الارب). موی طویل وآویزان(اقرب‌الموارد)؛ شعر وارد ، یعنی یردالکفل بطوله، کقوله تعالی ؛ علی‌المتنین منها وارد . (اقرب‌الموارد) .

|| مرد درازنوك بینی؛ فلان وارد الارنبة ، یعنی بینی اودراز است. (اقرب‌الموارد).

|| (اِ) از نظر عرفانی‌وارده‌عبارت‌است از حلول معانی بدل (از تاریخ تصوف دکتر غنی) دراصطلاح‌تصوف آنچه بدون جهد بنده بردل وی نازل شود . (ازکشاف ـ اصطلاحات فنون) .

خواطر پسندیده ایکه من غیر عمد بردل میگذرد ومطلقاً هرچیزیکه بردل میگذرد. هرمعنی غیبی که من غیر عمدبر دل بنده ـ میگذرد . (تعریفات‌جرجانی بنقل ازتاریخ تصوف دکترغنی).

عبارت از چیزیست که بر قلوب در آید و بعبارت دیگر ازجمله خواطر محموده‌است که بدون تعمد بنده بر دلها گذرد و آن سخنی است که بنده آنرا بی‌واسطه آواز درمی یابد. وارد گاهی ازجانب‌حق‌است و گاه ازجانب علم . وارد گاه سرور و گاه هم‌است گاهی قبض است و گاه بسط در کشاف اصطلاحات فنون آنچه از معانی که بدون کسب بنده بردل درآیدوارد نامیده‌شده‌است. درمصباح آمده‌است که واردات یاصحیح‌اند ویا فاسد که در صورت اخیر مورد اعتماد نمیباشند. وارد صحیح هم یاالهی‌است که متعلق بعلوم و معارف است و یا ملکی و روحانی که برانگیزنده طاعات است والهام نامدارد . ووارد فاسدیانفسانی‌است وعبارت ازچیزیست که درآن حظ نفس ولذت‌باشد و هاجس نامیده میشود و یاشیطانی‌است که موجب معصیت است و وسواس نام دارد . پس واردات یاملکی هستند ویارحمانی ویا شیطانی . (از فرهنگ مصطلحات عرفا ـ تألیف سیدجعفرسجادی).

از تو روحانی ترم درپیش دل
نگذرد شبهای خلوت واردی.
سعدی.

وارد. [رِ] (اِخ) (شیخ محمدی ...) زادگاهش پتیاله هند وشاعری تیزفهم ونکته سنج بود وخواهرزاده نورالعین واقف‌است و در جوانی در گذشت . این ابیات از اواست ؛

در چمن دوش بیاد تو قیامت میکرد
نالهٔ بلبل و فریاد من و زاری دل .
گربمن دشمن‌جانی‌است دلم
چکنم یار فلانی است دلم .
(ازتذکره صبح گلشن).

واردات . [رِ] (عِ اِ) (۱) جمع وارده و وارد . رجوع به وارده ووارد شود .

|| اصطلاحی‌است‌اقتصادی‌دربرابر صادرات یعنی کالاهایی که از ممالك دیگربکشور آید ، متاعی که از خارج کشور آرند . هرچیزی که ازخارج‌داخل گردد. (ناظم‌الاطباء). || حاصل ومحصول (ناظم‌الاطباء) خراج وآنچه درخزانهٔ دولت داخل گردد. (ناظم‌الاطباء) . || سرگذشت و اتفاق و واقعات وحادثات (ناظم‌الاطباء).

|| ازنظرعرفانی آنچه‌دردل‌صوفی‌درآیداز اموریکه بردیگران پوشیده است . (از ـ یادداشتهای مؤلف).

گشاید دری بردل ازواردات
فشاند سر دست بر کائنات .
بوستان.

رجوع به وارد شود

واردات. [رِ] (اِخ) (یوم . . . . .) وقعه‌ایست بین بکروتغلب ودرآن بجیربن‌ـ الحارث بن‌عبادبن مُرّة کشته شد و مهلهل درباره‌آن گفته است؛

ألیلتنا بذی‌حُسم أنیری
اذا انت‌انقضیت فلاتحوری
فان‌یك بالذنائب طال لیلی
فقدابکی من اللیل القصیر
فانی قد ترکت بواردت
بجیراً فی دم مثل العبیر .
هتکتُ به بیوت بنی عباد
وبعض‌الغشم‌اشفی للصدور
وابن مقبل آورده‌است.
و نحن القائدون بواردت
ضباب‌الموت حتی ینجلینا.
(معجم‌البلدان) .

ورجوع به‌مجمع‌الامثال میدانی وعقدالفرید ج٦ص٧٤ شود.

واردات. [رِ] (اِخ) جاییست (منتهی‌ـ الارب) موضعیست درجانب چپ مکه‌هنگام رفتن بآنجا. (تاج‌العروس) . معجم‌البلدان ابوعبیدالسکونی گفته است . ربائع درچپ وسمیرا و واردات در راست‌آن قرار دارند وهمه آنها دارای درخت سَمُر است و وجه تسمیه‌سمیراء هم‌باین‌مناسبت‌است. (ازمعجم‌ـ البلدان).

واردآمدن. [رِ مَ دَ] (مص مرکب‌ل) فرودآمدن . واردشدن || واردآمدن‌ضربه برچیزی ، زده‌شدن ضربه بر آن.

واردآوردن. [رِ وَ دَ](مص‌مرکب‌م) فرودآوردن؛واردساختن. || وارد آوردن ضربه برچیزی ، زدن ضربه بر آن.

واردار. (اِخ) نهریست‌در بالکان که‌قسمتی ازیوگسلاوی‌ویونان راآبیاری‌می‌کند و بدریای اژه میریزد و۳٤۰ هزارگز طول دارد .

واردالشعر.[رِ دُش‌ش‌َ](ترکیب‌وصفی) درازمو . (مهذب‌الاسماء).

واردالشفة. [رِ دُش‌ش‌َ فَ](ترکیب‌ـ وصفی) آویخته لب . (از مهذب‌الاسماء).

واردان. (اِ)جوال وغرار(ناظم‌الاطباء). (شعوری). || وردنه . (ناظم الاطباء) . واردن . رجوع به وردنه شود .

واردة . [رِ دَ] مؤنث وارد. رجوع به وارد شود. || (اِ) گروه‌فرودآینده برآب (اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) . (تاج العروس) . || راه در میانه راه . (منتهی ـ الارب).(ناظم‌الاطباء).جاده(اقرب‌الموارد). || شاهراه . (ناظم‌الاطباء) . || چهارستاره از هشت کوکب نعائم واقع در کهکشان (تاج‌العروس). رجوع به وارد درین معنی شود .

درترکیبات ذیل کلمه واردة، معنی آویزان وآویخته دارد ؛

---

(۱) Importation.

— شفته واردة ، لب او آویزانست . (از اقرب الموارد). شجرة واردة اغصانه،درختی که شاخه‌هایش آویزانست.(ازاقرب الموارد).

واردة. [رِ دَ] (اِخ) شهریست.(منتهی‌الارب) . منزلی‌است در راه شام بمصر در وسط ریگزار از توابع حفار ، بازار و مسجدی دارد . درقدیم شهری بوده وبازار وجامع وخندقهایی داشته است که بعدها خراب گشته . (ازمعجم البلدان) .

وارد ساختن. [رِ تَ] (مص مر کب م) وارد کردن . وارد آوردن، فرود آوردن . ||مطلع کردن. آگاهانیدن. واقف ساختن.

واردشدن. [رِ شُ دَ] (مص مر کب ل) رسیدن . (ناظم الاطباء). واصل شدن اندر آمدن . درآمدن . ورود کردن . فروشدن . داخل گشتن . (از یادداشتهای مؤلف) . داخل شدن . || مطلع شدن . || فرود آمدن . وارد آمدن ضربه‌وجز آن) .

وارد کردن. [رِ کَ دَ] (مص مر کب م) درآوردن . داخل کردن بجایی ؛ داخل کردن کالا وجز آن ، مقابل صادر کردن . || واردساختن. مطلع کردن. واقف کردن. || وارد آوردن . وارد ساختن ضربه‌وجز آن بچیزی. || ایراد کردن. (ازیادداشتهای مؤلف) .

وارد گشتن. [رِ گَ تَ] (مص مر کب ل) درآمدن.(مؤلف) داخل شدن . ورود . واردشدن . || مطلع گشتن . واقف گشتن. برموزکاری آشناشدن . و رجوع به وارد شدن شود .

واردن. [دَ] (اِ) واردان. وردنه. چوبیست که دوسر آن باریك ومیان گنده‌می باشدوخمیر نانرا بدان پهن سازند وعربان تو نامیگویند. (از برهان)(ازآنندراج) . وردنه چوبی که بدان خمیرنان‌را پهن کنند. (ناظم الاطباء) . ||قابله‌وماماچه. (ناظم الاطباء). واردین .

وارده‌سرا. [رِ دِ سَ] (اِخ) دهکده‌ایست از دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. در ۱۲ هزار گزی جنوب‌هشت‌بر و۲هزار گزی راه‌شوسه‌بندر پهلوی به‌آستارا واقع ودارای جلگه‌وجنگل است.ناحیه‌ایست معتدل‌ومرطوب،ومالاریایی‌ودارای ۹۰ تن سکنه و مذهب اهالی شیعه وسنی وزبانشان لهجهٔ طالشی‌وترکی‌وفارسی است . رودخانهٔ محلی دارد و محصولات آنجابرنج‌ولبنیات است.شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری‌ودارای راه مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۲).

واردین. (اِ) واردن ، قابله، ماماچه. (ناظم الاطباء) . (شعوری) . و رجوع به واردن شود .

وارزدن. [زَ دَ] (مص مر کب م)(...آتش) زبانه کشیدن آتش . نهیب، زبانه‌زدن آتش وجز آن . || گرازه کشیدن . (یادداشت مؤلف) .

وارس. [رِ] (ص) برگ زرد. (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . برگ زرد شونده . (آنندراج) .||در ترکیب ذیل وارس‌بمعنی‌منش و«وار»است، شاه وارس بمعنی‌شاه‌منش ، شاهوار. (یادداشت مؤلف)

وارستادن . [رِ دَ] (مص مر کب ل) بلندشدن و برخاستن . (ناظم الاطباء). (استنگاس) .ایستادن. (استنگاس). اماچنین می نماید که مصحف واستادن باشد. رجوع به‌واستادن شود .

وارستگی. [رَ تَ] (حامص مر کب) حالت وچگونگی وارسته ، آزادگی. (غیاث اللغات). (آنندراج). رهایی. آزادی. (ناظم الاطباء). فارغ البالی . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . فراغت بال . (ناظم الاطباء) .

توخاقنی که بتاراج امتحان رفتی
ز گرد کورهٔ وارستگی طلب‌اکسیر.
(خاقانی عبدالرسولی ص ۷۹۳).

پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش
چوصیدی جست، صیادش‌زاول‌سخت‌تر گیرد.

فروتنی . خضوع . تواضع. (ناظم الاطباء).

وارستن. [رَ تَ] (مص مر کب ل) وارهیدن. رهاشدن . خلاص یافتن. آزادشدن . رستن :

سلاح من اربا منستی کنون
برویال تو کردمی غرق خون
بتیغ نبردی ترا خستمی
وزین گفت بیهوده وارستمی.
فردوسی .

دست وپایی زدیم درنگرفت
پشت پایی زدیم و وارستیم .
ابن یمین .

رجوع به رستن و وارهیدن شود .

وارسته. [رَ تَ] (ن مف)رهایی یافته.رسته. (ناظم الاطباء). آزاد . (غیاث). (آنندراج). آزاد شده . (ناظم الاطباء). آزاده. عاتق . طلق || فارغ البال (غیاث). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || مجازاً آنکه‌علائق‌دنیوی را ترک گفته . بی‌اعتنا بمال دنیا.(مؤلف). درویش .

وارسته . [رَ تَ] (اِخ) صاحب تذکرهٔ صبح گلشن‌درباره وی چنین آرد :
نواب حفیظ خان دهلوی بمعاضدت نواب عبدالصمدخان . بازویش قوی بود.

دلم قربان زخم ناوك او
که صیادمن آن ابروکمان است.
(تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۸۰ چاپ هند).

وارسته . [رَ تَ] (اِخ) (ملا ...) صاحب تذکرهٔ نصرآبادی آرد ، اصلش از ایل چگنی است امامقلی بیك نام‌داشت خیالش‌از نظم غرابت داشت مدتها درهند بود. سفر بسیار کرده و شعر بسیار گفته و سوانح سفر خویش را نوشته بود سپس باصفهان آمده و دراوایل جلوس شاه عباس ثانی در مجلس راه‌یافته . و برسبیل مضحکه بامیر مظفر ترك گفتگوهای درشت‌نموده،بعداز آن بیزد رفته در آنجا زبان بهجو میرزا مظفر گشوده ومثنوی نمکینی در آن باب گفته و پس از آن باصفهان دلالی زغال وهیمه میدان کهنه رابوظیفهٔ خودگذرانیده ودرسنهٔ ۱۰۲۵ فوت شد: ازاشعارش‌اینست

ای زآتش عذارتو گلها شرارهها
چشم ترا فریب و فسون ازاشارهها
ازبسکه‌چرخ کشتی‌ودریا دلان‌شکست
این بحریك سفینه شد از تخته پارهها

❀❀❀

بسنگ کم‌ترازوی کرم‌را سرفرونا ید
من ازبهرهمین بردوش‌دارم کوه‌عصیان‌را

❀❀❀

آنکه‌برجستیم‌وکم دیدیم درکارست‌ونیست
نیست درمعنی‌بجزانسان‌که‌بسیاراست‌ونیست

❀❀❀

چشمی که افتد از گل رویت بروی گل
پای برهنه‌ایست که برخار میرود

❀❀❀

برماست منتی‌همه‌کس راچراکه ما
ممنون آن کسیم که ممنون آن نه‌ایم

درمدح ذوالفقار خان بیکلر بیگی قندهار گفته است :

ای شان حیدری زنشان توآشکار
نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

❀❀❀

شاهرا در کف او جوهر اقبال بلند
ذوالفقار است بدست علی عمرانی

❀❀❀

درمدح محمدقلی سلیم گفته است :

دخلی که نکردی بکلام‌الله است
بیتی که نبرده‌ای توبیت‌الله است.

(ازتذکرهٔ نصرآبادی‌ص ۱۳۳۵)ورجوع به مجمع‌الفصحاج ۲ص ۵۱ وآتشکده‌ص ۲۳ شود.

وارسته . [رَ تَ] (اِخ) شیخ قاسم نام داشت . صاحب تذکرهٔ صبح گلشن دربارهٔ وی‌چنین آرد :
در گل زمین سخن تخم ریاحین نکات میکاشت‌ازخاك‌هندوستان‌سر کشیده وعمرش درفرخ‌آبادبوارستگی‌بسر گردیده...

کی احتراز زچشمت دل‌خراب کند
چگونه مست زمیخانه‌اجتناب کند.
دمی که زینت زین میشوی ز غایت شوق
بپای بوس تو قالب تهی رکاب کند .
(تذکرهٔ صبح گلشن) .

وارسته. [رَ تَ] (اِخ) وارستهٔ لاهوری سیالکوتی نامش تل (۱) است و برای

(۱) بات هندی.

تحقیق اصطلاحات فارسی بسرزمین ایران قدم گذاشت وسی سال در آنجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا وصفات کائنات را بکمال تنقیح وتهذیب تألیف نمود وباشیخ محمدعلی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابراین رجیم‌الشیاطین را در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت ، میرزا محمد حسن قتیل نبیره او بود و آهنگ سخن بدین سان میسرود :

دل ززلفش مشك چین داردهوس
این پریشان بند برمو بسته است.
وارستهٔ لاهوری.

سرودر رقص است وقمری مست وست افشان چنار
وقت بشکن بشکن توبه است ساقی می بیار .

رباعی :
از سیرت نواب زما میپرسی
داند همه کس تواز کجامیپرسی.
دانی که لئیم است وخسیس است وبخیل
بینی ده و فرسنگ چرا میپرسی .
(تذکرهٔ صبح گلشن).

وارسوویه . [ ] (اِخ) (۱) تلفظی از ورشو . وارشووه پایتخت لهستان . رجوع به‌ورشو شود.

وارسی . [رَ] (حامص مرکب) بازرسی . سرکشی. تفتیش. بمعنی سرکشی وبازدیداست برکارهای سپرده بخودیا برکارهایی که خود بدیگری سپرده . (ازفرهنگ ترکتازان) رسیدگی کردن بچیزی یاکاری . ممیزی. رسیدگی و دقت و غوررسی . (ناظم ـ الاطباء) .

وارسیدن . [رَ دَ] (مص مرکب م) تحقیق . تفتیش . وارسی کردن . رسیدگی کردن. بادقت آگاهی حاصل کردن. (ناظم ـ الاطباء) :
مثل حارس میزنی وارس . (از یادداشتهای مؤلف)
|| دریافتن. (ناظم الاطباء) .
|| باز رسیدن . (ناظم الاطباء) .
|| رسیدن :
آه اگردست دل من بتمنا نرسد
یادل ازچنبرعشق توبمن وانرسد.
سعدی (بدایع).

وارسیده . [رَ دَ] (ن مف) بازرسیده . || رسیده . || وارسی شده . تحقیق‌شده . بازرسی شده . رجوع به‌وارسیدن شود.

وارسی کردن . [رَ کَ دَ] (مص مرکب م) رسیدگی کردن و بطور دقیق آگاهی حاصل کردن . (ازناظم الاطباء) . تحقیق . تفتیش کردن. نیك تفتیش کردن . تجسس . تفحص کردن . پژوهش کردن . (ازیادداشتهای مؤلف)

وارش . [رِ] (ع نف) مهمان ناخوانده (ازاقرب‌الموارد). ناخوانده برطعام کسی آینده.(منتهی‌الارب) . (آنندراج). آنکه ناخوانده بر طعام کسی آید . (ناظم ـ الاطباء) .

وارشو . [شُ] (اِخ) (۱) تلفظی از ورشو. پایتخت لهستان . رجوع به‌ورشو و. قاموس‌الاعلام ترکی شود.

وارشیداه‌کنان. [رَ کُ] (نف مرکب) (۲) وارشیداگویان .

پای ناخوانده رسید و نفرموی گران
وارشیداه کنان راه نفر بگشائید.
خاقانی.

وارطو. [ ] (اِخ) ناحیه‌ایست درولایت تبلیس (درترکیه) ، که درمنتهای شمال شرقی سنجاق « موش » قراردارد . ازمشرق به‌بولانق، از جنوب‌به «موش» . ازمغرب به کنج، وازشمال به‌ارزروم محدود است. وارطو، مرکب از ۲ ناحیه و۸۹ قریه است.سکنهٔ آن ۱۶۹۹۴ تن است. محصول مهم آن گندم، جو، ارزن، عدس، نخود وجز آنهاست و محصول چای نیزدارد ، آبهای گوارا وهمچنین آبهای معدنی نیز درآنجا فراوانست. (ازقاموس الاعلام ترکی).

وارغ. [رِ یا رُ] (اِ) برغ است وآن بندی باشد که در پیش آب از چوب وگل بندند. (برهان)(آنندراج).(ازجهانگیری). (انجمن آرا)ورغ.(آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) . || خندقی که درجلودشمن بندند . (ناظم‌الاطباء) .
|| لجیم راگویند وآن چیزی باشد که‌طلا و نقره و امثال آنرا بدان پیوند کنند . (برهان). (ازناظم‌الاطباء)
|| آنچه تاك رابرآن‌بندند. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) . || چوب بند و چفت انگور رانیز گفته‌اند . (ازبرهان) . داربست و چفته ووادیج . (ناظم‌الاطباء) .
|| آنچه ازدرخت خرما برند. (آنندراج).
|| گلیم (۳) پلاس :
شبانگاه همانروزبود که فرمودند امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و درخواست کنیم چون بامدادان آن ظالمان از گرد حصار بخارا بزودی برفتند واهل بخارا خلاصی یافتند. (انیس‌الطالبین‌بخاری ص۱۱۹).

وارغ . [رُ] (اِ) آروغ . (ناظم ـ الاطباء) .

وارغن . [غَ] (اِ) (۴) نام مرغیست شکاری درزبان اوستا آقای پورداود آرد : میتوان بی تردید جزء اول واژه وارغن را بمعنی بال گرفت و جزء دوم را از مصدر گن(۵) یاجن که در فارسی زدن گوییم . بنابراین وارغن لفظاً یعنی بالزن. اگر در اوستا وفرس هخامنشی کلمه‌بال بجا مانده‌بود بایستی وار (۶) باشد هرچند که مفهوم آن بامفهوم کلمه بال فارسی فرق دارد ، و بمعنی موی دم اسب است .
آیا این پرنده بااین نام همان مرغ‌شکاری عقاب است که بااین عنوان خوانده شده یا مرغ شکاری دیگری است از جنس عقاب؟ آنچنانکه درخود اوستا این‌پرنده تعریف شده و قرائنی که موجود است وارغن باید نام دیگری از مرغ «سئن» باشدواین در خود اوستادرنام جانوران نظیرداردچنانکه زوژ خارپشت بادونام یادگردیده و ازبرای خروس هم دونام آورده شده‌است‌وجزآن. اما واژه بالوان در زبان کردی میرساند که وارغن اوستائی‌نام یکی‌ازمرغان شکاریست ازجنس عقاب و آنرا از تیرهٔ سیاه چشمان شمارند چنانکه خود عقاب ازاین‌تیره‌است. (فرهنگ‌ایران‌باستان‌ص ۳۰۵) .
بعقیده هرتسفلد بالهای پرندهٔ موسوم به‌ـ وارغن، (۷) مظهرخدای پیروزی ورثرغن میباشد . این مرغ بعقیدهٔ بنونیست‌باز یا شاهین است . (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۴) .

وارف. [رِ] (ع نف) باطراوت. تازه . نبات وارف ، ای ناضر. (اقرب‌الموارد) . || بسیارسبز،نیك‌سبزو گوالنده.(آنندراج) (ازمنتهی‌الارب) .نبات وارف، گیاه گوالیده نیك سبزشده . (ناظم‌الاطباء) . || فراخ. (از مهذب الاسماء) . وسیع. متسع. ظل وارف،یعنی ممتد. (ازاقرب‌الموارد)

وارف. [رُ] (اِ) بادزن. مروحه. (ناظم الاطباء) . بادبزن . || هر چیز انباشته از کاه . (ناظم الاطباء) . || هرچیز برآمده. (ازناظم‌الاطباء) .

وارفتگی. [رَ تَ](حامص مرکب)حالت وچگونگی وارفته . مضمحل شدن . (غیاث بنقل از چراغ هدایت) . (آنندراج) . اضمحلال. (ناظم‌الاطباء) .
|| گدازیافتن. (غیاث ازچراغ هدایت) . (آنندراج) . گداختگی. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع بوارفتن شود.

وارفتن. [رَ تَ] (مص‌مرکب‌ل) .متحیر شدن.(آنندراج). تعجب کردن. سست‌شدن ازیأس. بکلی نومیدشدن. مبهوت و مأیوس شدن . (ازیادداشتهای مؤلف) . || مضمحل و ازهم پاشیده شدن. متلاشی گشتن . (ناظم‌الاطباء).بشدت ذوب‌شدن. آب شدن ازهم جداشدن اجزاء چیزی درآب و غیره

---

(۱) Varsovie یا Warszava .
(۲) ازوا + رشیداه‌کنان و رجوع به وا شود .
(۳) اینکه برهان وارغ را بمعنی لجیم آورده است میتوان تصور کرد شاید که لجیم مصحف گلیم باشد. (یادداشت مؤلف)
(۴) Vareghan. (۵) gan . (۶) Vâr . (۷) Vâreghna .

ازیکدیگر بازشدن. مقابل بستن: کوفته‌ها وارفته است : متلاشی شده . (یادداشت ـ مؤلف) .

|| گردش کردن وسیرنمودن.(ناظم‌الاطباء).

|| باز رفتن، دوباره رفتن .

زندگانی آشتی دشمنان
مرگ وارفتن باصل خویش‌دان.
مولوی.

آن شعاعی بود بر دیوارشان
جانب خورشیدوارفت آن‌نشان .
(مثنوی دفترسوم‌ص۴۰۸ بروخیم).

گفت برخیزم همانجا واروم
کافرارگشتم دگره بگروم.
(دفتر سوم مثنوی چاپ بروخیم‌ص ۵۶۱ س ۳۸۴۱) .

واروم آنجا بیفتم پیش او
پیش‌آن صدرنکو اندیش‌او.
(دفترسوم‌مثنوی چ بروخیم ص ۵۶۱ س ۳۸۴۲).

|| برگشتن. بازگشتن :

کاروان دائم زگردون میرسد
تا تجارت میکند وا میرود .
(دفتر سوم مثنوی بروخیم ص ۵۸۸ س ۴۲۳۸) .

|| رفتن؛ تدجی؛وارفتن بهرطرف. (منتهی‌الارب) . ابلنقع الکرب ، وارفت اندوه . (منتهی‌الارب) .

وارفته. [رَ تَ یا رِ تَ] (ن‌مف)مضمحل. (ناظم‌الاطباء) . || متلاشی شده . (ناظم‌الاطباء) .

|| در تداول زنان‌سست وبی‌نیروی کار وبی فکر وجز آن: خاله وارفته.(ازیادداشتهای مؤلف)شل‌وول. بی‌دست وپا.بی‌سروزبان. بی‌جربزه. ورجوع به‌وارفتن‌شود.

|| گداخته . (ناظم‌الاطباء).

وارفو. (اِخ) نام موضعیست بمازندران سرراه آمل بساری. (مازندران واسترآباد رابینوص ۱۳۲ بخش انگلیسی) .

وارق.[رِ] (ع نف) پربرگ.(المنجد) بابرگ. (ناظم‌الاطباء).

|| خوشبرگ. (المنجد) . || (ع اِ) (ال...) درخت پربرگ. (ازاقرب‌الموارد) ورجوع به‌وارقه شود.

وارقة. [رِ قَ] (ع اِ) درخت سبزیکه دارای برگهای زیباییست (ازاقرب‌الموارد). درخت خوش سبز برگ . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) درخت خوش‌منظری که‌دارای برگهای سبزباشد.(ناظم‌الاطباء).

وارك. [رِ] (ع اِ) جاییکه سوار پای خود را برآن گذارد . و وارکة باتاء نیز آمده است. (ازاقرب‌الموارد) ، جاییکه راکب پای خودرا گذارد ازپالان.(منتهی‌الارب). (آنندراج). وارکة.

وارك. [رَ] (اِخ) دهیست از دهستان کریت در بخش پاپی‌شهرستان خرم‌آباد. در ۴۵ هزارگزی غرب سپیددشت و ۳۰ هزارگزی شمال غربی‌ایستگاه کشور واقع شده‌است : نقطه ایست کوهستانی، سردسیر مالاریایی و دارای ۶۰ تن سکنه اهالی آن‌ازآب‌چشمه استفاده میکنند. محصولات آنجا غلات ، تریاك و لبنیات و شغل مردم زراعت وگله‌داری است ودارای راه مالرو میباشد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۶).

وارکار . (اِ) پالیز . فالیز و زمینی که درآن‌خربزه وهندوانه و جز آن کشته‌اند . (ناظم‌الاطباء). || یك قطعه از باغ و خانهٔ محقر. (ناظم الاطباء) . رجوع به وارگار شود .

|| گیاهیکه ساقهٔ آن افراخته و راست نباشد مانند خیار و خربزه وکدو وهندوانه وجزآن.(ناظم‌الاطباء) . ظاهراً صورتی از ورکاراست.رجوع به‌ورکارشود. || رزستان. (ناظم‌الاطباء) .

وارکان . (اِخ) از دهکده های‌وزواه. (تاریخ قم ص۱۴۰).

وارکة. [رِ كَ] (ع اِ) تأنیث‌وارك. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به وارك شود .

وارکه.[ ] (اِخ) نام موضعیست درآسیای غربی که تی‌لُرونفتوس انگلیسی دوشهر قدیم ازسومر «اور» و « اِرخ» را اززیر تپه‌های آن کشف کردند.(تاریخ ایران باستان ص۵۴) .

وارگ. [رِ](اِخ)(۱)قبیله ایست در اسکاندیناوآنان درنیمهٔدوم قرن نهم‌میلادی بداخل‌روسیه‌نفوذکردندوفنلاندیهاواسلاویها را مطیع خویش ساختند . رئیس آنان روریك (۲) لقب دوك کبیر (۳) را یافت و دولتی تأسیس کرد . رجوع به قاموس ـ الاعلام ترکی شود .

وارگار . وارکار. کلبهٔ چوبینی که محل محافظ پالیز و باغ است . (شعوری ج ۲ ص۴۱۴)ورجوع به وارکارشود .

وارگ پهنه .[پَ نَ یا نَ] (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان موگوئی دربخش آخوره‌شهرستان‌فریدن که‌در۳۸هزارگزی شمال غربی آخوره واقع شده است و دارای ۶۶ تن سکنه میباشد . لهجهٔ اهالی آن لری است . (از فرهنگ جغرافیایی ج ۱۰) .

وارگه.[گَ] (اِخ)دهی‌است‌از دهستان آسمان آباد بخش شیروان چرداول از شهرستان ایلام که در۳۱ هزارگزی شمال غربی چرداول و کنارراه اتومبیل‌روچرداول به‌ایلام واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه . آب آنجا ازچشمه و چاه است . محصولات آن غلات و حبوب و لبنیات میباشد . و شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

وارم. [رِ] (ع نف) بادکرده از مرض، ورم کرده ازبیماری. (از اقرب‌الموارد) . آماس کننده وآماسیده. (ناظم‌الاطباء) . پف کرده ، ورم کرده، متورم. || آماس دردناك وموجع.(ناظم‌الاطباء).|| شجروارم یعنی بسیاروانبوه . (ازتاج‌العروس).

وارموك. (اِ) بلغت تنکابن قنفذاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

وارموند. [مُ] (اِخ) نام ناشری که در۸۸۹ م‌نمایشهای میرزاجعفرقراچه‌داغی را دروین ولایپزیك بطبع رسانید. (تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۱۰).

وارمة. [رِ مَ] (ع نف) مؤنث وارم . رجوع به‌وارم شود :

وارمی. (اِخ) دهیست کوچك ازدهستان وردیمه‌سورتیجی‌بخش چهاردانگه‌شهرستان ساری که در۴۵هزارگزی‌شمال‌غربی کیاسه واقع شده و دارای ۳۰ تن سکنه‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۳).

وارمین. (اِخ) نام‌شهری درری که ورام یا ورامین نیز گویند . (ناظم الاطباء) . ظاهراً صورتی ازنام ورامین است . رجوع به‌ورامین شود .

وارن. [رَ یا رِ](اِ)(۴)آرنج‌را گویند که بندگاه ساعد وبازواست وبعربی مرفق خوانند. (برهان). آرنج‌باشد.(جهانگیری) وارنج. (ناظم‌الاطباء)؛ بندمیان‌پیش‌دست و بازو. (صحاح‌الفرس):

زمانی دست کرده جفت رخسار
زمانی جفت زانو کرده وارن .
آغاجی بنقل ازصحاح‌الفرس.

الارتفاق؛بروارن‌تکیه کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی).

وارن . [رُ] (ص) مخفف وارون که بازگونه‌باشد وبعربی‌عکس گویند.(برهان) وارون . بازگونه ، زیروزبر ـ (ناظم ـ الاطباء). || نحس وشوم وبازگونه . (از یادداشتهای مؤلف) .

وارن. [رِ ر](اِخ) (۵) هوارد کروسبی روانشناس معاصر امریکایی استاددانشگاه پرینستن(۶) متولد در۱۸۶۷ ومتوفی در ۱۹۳۴. (وبستر) .

وارن . [رُ رُ] (اِ خ) (۷) شاعر

---

(۱) Varègues . (۲) Rurik . (۳) Grand- duc . (۴) آرن = آران = آرنج = وارنج . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر محمد معین) .
(۵) Howard crosby. Warren. (۶) Princeton . (۷) Varron.

و نویسنده لاتینی متولد دررات (۱) . وی بسبب داشتن اطلاعات جامع و وسیع - بزرگترین دانشمند عصر خویش بود از آثار مهم او بجز سه کتاب در بارهٔ اقتصاد روستایی چیزی دردست نمانده‌است.

وارن . [رُ] (اِخ) (۲) کنسول روم درقرن سوم قبل از میلاد و همکار پل‌امیل (۳) بود . وی بسال ۲۱۶ قبل ازمیلاد با آنیبال(۴)سردار کارتاژی در کان نبرد کرد ودرآن کارزارشکست خورد.

وارنا . (اِخ) نام روستایی در گیلان. (از جغرافیای سیاسی ایران کیهان ص ۲۶۳).

وارنا.(اِخ) دهیست ازدهستان موگوئی بخش آخوره‌شهرستان فریدن که در ۲۶ هزارگزی مشرق آخوره و درجلگه واقع شده و متصل براه مالرو عمومی است . نقطه‌ایست سردسیر ومسطح ودارای ۱۳۸ تن‌سکنه . آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصولاتش غلات حبوب و شغل مردم آن زراعت است صنعت دستی زنانش قالیبافی وجاجیم‌بافی است و دارای راه مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وارنا.(اِخ)(۵)وارنه. بندریست دربلغارستان در کناردریای سیاه‌دارای ۷۷۸۰۰ تن‌سکنه درسال ۱۴۴۴م لهستانیها و مجارستانیها در آنجا ازعثمانیها شکست خوردند.
در این شهر سلطان مراد خان ثانی بسال ۸۴۷ مسیحیان را شکست سخت داد. این بندر پس ازجنگ جهانی دوم بنام استالین خوانده شد.

وارنج . [رَ یارَ] (اِ) (۶) آرنج . بندگاه میان ساعد و بازو باشد . و عربان مرفق گویند. (ازبرهان).

وارندیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) . رندیدن. رنده کردن . رجوع به‌رندیدن و ورنده کردن شود .

وارنگ. [رَ] (اِ) خیار بزرگ ومعوج (ناظم‌الاطباء) .
|| ترنج ولیموی بزرگ. (ناظم الاطباء).
|| درخت نارنج . (ناظم‌الاطباء) .
|| درترکیب رنگ‌وارنگ کلمه بمعنی رنگارنگ ، رنگ‌بارنگ ، رنگ رنگ است. || وارنگ‌درترکیب وارنگ زدن، عکس، مخالف، مقابل،معنی میدهد؛هر رنگی زدیم وارنگ آنرا زد یعنی مخالف آن رفتار کرد .

وارنگان . [رَ] (اِخ) مرکز سیاخ از ولایات مرکزی فارس است این ولایت ۱۲ قریه و ۴۰۰۰۰ تن‌سکنه دارد . (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۲۳۵).

وارنگی . [رَ] (اِ) اول هرچیز را که رنگ کنند رنگ‌است‌وچون درجامهٔ‌دیگر سرایت کند وارنگی است . (آنندراج) .

صفای‌صبحدم آیینه وارش
شفق وارنگی گلگون عذارش .
(محسن تأثیر بنقل‌ازآنندراج).

وارنه . [نَ] (اِ خ) (۵) بندریست دربلغارستان در کنار دریای سیاه رجوع به وارنا شود .

وارو . (اِ) مقابل‌رو. پشت . عکس. (از یادداشتهای مؤلف)
— واروزدن درکاری بعکس آن رفتار کردن . بخلاف آن رفتن. جهت مقابل‌آن برگزیدن || واروك . زگیل . رجوع به واروك شود .

وارو.(اِخ) (۷) وارُن شاعر و نویسنده لاتینی رجوع به وارن شود .

وارود .(اِخ) ازدیه‌های‌وره‌قم.(ص ۱۳۸ تاریخ‌قم)

وارود.(اِخ) ازده‌های‌وازین‌طسوج‌قم‌است (تاریخ‌قم ص ۱۱۹)

واروغ . (اِ) بروزن و معنی آروغ .(آنندراج) آروغ‌وجشاء. (ناظم‌الاطباء) .

واروك . (اِ) برجستگی که بر پوست آدمی پدیدآید چون نخودی. زگیل (از یادداشتهای مؤلف) آژخ . بالو . پالو . ثؤلول . زلق . مهك. وارو. رَزك. رجوع به ثؤلول شود .

وارون.(ص) بازگونه.(برهان)(آنندراج). نگون .معکوس.(غیاث‌اللغات)(آنندراج) . عکس، قلب.(برهان). وارن. وارونه. باژون ژونه، واژون.واژونه. واژگون . واژگونه. بازگون باژگونه.نگونسار.سرنگون.مقلوب. منکوس . سراگون . باشگونه.باشکون .

لطف خواهی زدهرقهر کند
کار دیو ستنبه وارونست .
ابوعاصم.

بسر میرود دررکاب تو کیوان
که‌وارون بودکارهندوستانی.
امیدی .

|| مجازا نامبارك ونحس (برهان) شوم . (جهانگیری).(بهارعجم)مانند بخت‌وارون . اختر وارون ؛

چرا ریخت خواهی همی خون من
ببخشای بر بخت وارون من.
فردوسی .

بریزند هم بی گمان خون تو
همین جویداین‌بخت‌وارون‌تو.
فردوسی .

ندانم بخت‌را بامن چه کین است
بکه نالم بکه زین بخت وارون .
لبیبی.

کام رواباد و نرم گشته مرا ورا
چرخ سمتکاره و زمانهٔ وارون .
فرخی .

حکمت‌را خانه بود بلخ و کنون
خانه‌اش ویران زبخت وارون‌شد.
ناصرخسرو.

دیو بدگوهر از راه ببردستت
مست‌آن رهبر بدگوهروارونی .
ناصرخسرو.

ازبرادشمنی‌هارون امت
سرشتست اندریشان دیو وارون.
ناصرخسرو .

هرچه که دارد همه بخلق ببخشد
نیست‌چوقارون بخیل وسفله‌ووارون.
ناصرخسرو .

زخشم تو وارون شود خصم والا
زعفو تو والاشود بخت وارون .
سوزنی .

ولی درخط فرمانت عزیز ازطالع‌فرخ
عدودربندوزندانت ذلیل‌ازاختروارون.
ظهیر فاریابی .

ایدریغا که‌آن روان لطیف
طعمهٔ روزگار وارون شد .
مسعودسعد .

||مجازا بدبخت وبداختر . (برهان) .
||شریر، بد، بدخوی. (ازیادداشتهای‌مؤلف).

وارون . (اِخ) (۸) وارونه ، وارونا کهن‌ترین‌وعالیمقام‌ترین‌خدای‌نژادآریاست. (مزدیسنا وتأثیرآن‌درادبیات فارسی ص ۲۶). ورجوع به وارونه ووارونا شود .

وارون. [وَ] (اِ) نارون . رجوع به نارون شود .

وارونا. (اِخ)(۹) از خداوندان هندو. در کتاب‌یشتها تألیف آقای پورداود چنین آمده‌است :
اهورامزدای ایرانیان مانندزئوس(۱۰) یا ژوپیتر (۱۱) ازپروردگاران طبیعت نیست درواقع‌بهیچیك از پروردگاران اقوام‌قدیم شباهتی ندارد نه باخدایان سومر و آکادو آشور و بابل (فنیقی) و مصر و نه با پروردگاران یونان و رم حتی با هیچیك ازخداوندان هندمثل اندرا(۱۲) ووارونا

---

(۱) Redte این‌ناحیه‌درایتالیااست‌واکنون Rieti خوانده میشود. (۲) Varron (Terentius) (۳) Paul-Emile . (۴) Annibal .
(۵) Varna .
(۶) آرنج . = وارن = آرن = آران . بعضی تصور کرده اند که وارنج مصحف آرنج است با «و» عطف درین صورت «وارن» نیز مصحف « آرن» باید باشد. رجوع کنید به‌وارن. (حاشیهٔ‌برهان قاطع تصحیح دکترمحمد معین) .
(۷) این‌نام باینصورت در « تمدن قدیم » فوستل دوکولانژ ضبط است ولی شرح حالی که درآنجا نوشته شده‌است معتبرنیست.
(۸) Vârun. (۹) Varuna. (۱۰) Zeus. (۱۱) Jupiter . (۱۲) Indra.

غیره که روزی معبود ومسجود ایرانیان هم بوده اندمناسبتی ندارد .... در نزدهندوان اسور غالباً از برای پروردگاران بزرگ استعمال شده است و بخصوص درو ید عنوان وارونا میباشد ، این عنوان نیز در کتاب مقدس هندوان فقط چهار بار بانسان داده شده است(۱) گفتیم که امشاسپندان به آدی تیای(۲) برهمنان مربوط است ، در آیین هندوان آدی تیا عبارت است از هفت تن از پروردگاران. آدی تیا یعنی پسران آدی تی که آلهه‌ای میباشد. ازمیان این هفت برادر اسم وارونا و میترا غالباً تکرار شده است و گاه هم ایرمان در جزو آنان شمرده میشود . (۳) رجوع به وارون و وارونه و ایران باستان ج ۱ ص ۳۹ شود.

وارون بخت . [بَ] (ص مر کب) بخت بر گشته. وارونه بخت :

چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت
سعدی .

وارون‌زدن. [زَ دَ] (مص مر کب م) وارونه زدن . سرنگون کردن زیر و بالا کردن (ناظم الاطباء) .

وارون شدن . [شُ دَ] (مص مر کب) بر گشتن، واژگون شدن.|| دگرگون شدن. تغییر کردن .

بندهٔ ترکان شدند باردگر
نجم خراسان چونخل وارون شد.
ناصرخسرو .

زخشم تو وارون شود خصم والا
زعفو تووالا شودبخت وارون .
سوزنی .

وارون کردن. [کَ دَ] (مص مر کب م) واژگون کردن . وارونه کردن . باژگون کردن. معکوس ساختن.

وارونگی . [نَ] (حامص) حالت وچگونگی وارونه. واژگونگی. سرنگون. انقلاب . (ازیادداشتهای مؤلف) .

وارونه . [نَ] (ص) برگشته . باژگونه معکوس . مقلوب (برهان) . (آنندراج) . وارون. واژگون. (ناظم الاطباء). باژگون. منکوس . منکوساً. واشگونه. باشگونه . واژونه . واژگونه.ورجوع به وارون شود.

که اورا زمانه برانگونه بود
همه تنبل دیو وارونه بود .
فردوسی .

بزد چنگ وارونه دیو سیاه
دوتااندر آورد بالای شاه.
فردوسی .

|| بدبخت . شوم ، نامبارک . (برهان) . آنندراج).

چرا زادم چو او بی بخت فرزند
چرا کردم چنین وارونه پیوند.
ویس ورامین .

بزرگ‌امید راگفت ای خردمند
دلم بگرفت ازین وارونه فرزند .
نظامی .

||(اِ) نمودارچیزی راگویندخواه نیک‌خواه بد . (اوبهی).

وارونه . [نَ](اِخ) وارونی . وارونا . کهن‌ترین وعالیمقام‌ترین خدای نژاد آریا است و آسمان صاف محیط برعالم بمعنی وسیع این‌واژه میباشد . اسم آسمان درزبان سانسکریت، ودرریک ودا (قدیمیترین کتب سانسکریت)ابتدا دیا اوه(٤) بوده که‌بعدها به وارون(٥) یا وارونه(٦) تبدیل شده دیااوه تا کنون نیز بشکل دیااس(٧)بمعنی آسمان مرئی است و وارونه و معکوساً به اورانس(٨) تبدیل‌شده، که در زبان یونانی بمعنی آسمانست. این‌نامهامارا بدوره بدوی نژاد آریا وزمانی که اسلاف مللی که‌بعدها اروپارا مسکن خود قراردادند ودر شرف قیام برای مهاجرت از میهن اصلی خود بودند، سیر میدهند‌هندوان‌وایرانیان مسلماً بخدایان متعدد اعتقاد داشتند ، ولی ظاهراً برای‌آسمان تفوق مقامی قائل بودند ازین رو به واژه دیااوه و وارونه اغلب کلمه آسوره(٩) یعنی بزرگ و ولینعمت را میافزودند و گاهی برای وارونه محسوب میگردید . آتش در موقع تظاهر بشکل برق ، پسراو،وقسمت‌مرئی آسمان‌ستاره‌دار، جامه سلطنتی وی بشمار میرفت وارونه تنها مظهر قوای‌مادی طبیعت نیست بلکه‌ازنظر قوای معنوی نیز دارای صفات اخلاقی عالیست : او برقرار کننده آسمان و زمین است ، او ایجاد کنندهٔ وحافظ نظم‌وسعادت دنیاست و انحراف از این قوانین گناه و نخستین مرحله هرنوع کژی و کاستی است بهمین‌جهت از گناهها بدرگاه وارونه توبه کرده عفو می‌طلبیدند ، زیرا که وارونه همانطور که رحیم است جبار نیزهست واز همه گناهان بزرگترین تقصیر در نظر او دروغ است . آسمان درهمهٔ ادوار تاریخی در نزد ایرانی مانند دیگر اقوام مظهر (عظمت)بوده‌است‌نام‌وارونه‌دراغلب‌خطاب‌ها بانام رب النوع دیگری بنام میتره(١٠) همراهست و میتره‌لغةً بمعنی دوست بوده و مظهرروشنائی روزاست میتره(سانسکریت) یامیثره(١١)(اوستا)که‌بمنزلهٔ‌اپولون(١٢) ایران است باخدای‌آسمان رابطه نزدیکی دارد بحدی که آندو در حکم یکجفت غیر قابل تجزیه و تفکیک میباشند . وارونه ، میتره، میتره وارونه، مانندهم‌هستند. هیچیك بردیگری تقدم‌ندارد.این هردو دارای‌یك فکر میباشندومتفقاً‌نظام عالم وقانون‌راستی را حفظ میکنند وباهم ناظرکارها و دلهای نوع بشر بوده همه‌چیزرا می‌بینند وهمه‌چیز را میدانند ، شدت پیوند ایندوبحدیست که حتی در موقع حرکت سوار یك گردونهٔ دوچرخه میشوند .
آفتاب را اغلب چشم وارونه میتره‌یاوارونه مینامند (ازمزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۶ و۲۷ و ۲۸) .
ورجوع‌به وارون. وارونا ومزدیسناص٤٦- ١٥٣ ١٥٤ شود.

وارونه بخت . [نَ بَ] (ص مر کب) بدبخت. بخت‌برگشته. رجوع‌به‌وارون‌بخت شود.

وارونه‌رای. [نَ رَ](ص‌مر کب)بدنیت. بداندیشنده. معکوس‌اندیشه. بدرای :

تودانی که جمشید وارونه‌رای
بکین است‌ازماوهم‌ازخدای .
فردوسی.

وارونه‌زدن. [نَ زَ دَ] (مص‌مر کب‌م) معکوس زدن . معکوس کردن .
ترکیب :
— نعل وارونه زدن: باشتباه انداختن .

وارونه‌شدن. [نَ شُ دَ](مص‌مر کب-ل) واژگون‌شدن. معکوس‌شدن.

وارونه‌کردن.[نَ کَ دَ](مص‌مر کب‌م) وارون‌کردن . سرنگون کردن . (ناظم الاطباء) . باژگون کردن . ورمالیدن . معکوس کردن. انابت کردن. (ازیادداشتهای مؤلف) زیر و بالا کردن . دگرگون کردن . منقلب ساختن.

وارونی. (حامص مر کب) واژگونی.

مشغول تن مباش کزو حاصل
نایدت چیز جز همه وارونی .
ناصرخسرو .

انقلاب . انعکاس . (ازیادداشتهای‌مؤلف). ||شرارت، بدی‌خلق.(ازیادداشتهای‌مؤلف).

وارویق . (اِخ) تلفظ ترکی وارویك رجوع به وارویك ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود.

وارویك.(اِخ)(١٣)ملقب به شاه‌تراش متولد بسال ١٤٢٨ ومقتول بسال ١٤٧١ میلادی‌شوهرخواهر ریچارد یورك (١٤) انگلیسی‌است‌که او را بادهای تاج و تخت انگلیس برانگیخت . وی هانری ششم را بتخت سلطنت رساند و نگهبان‌پادشاهی لقب یافت اما پس ازآن دستگیر و مقتول گردید .

---

(۱) از ص ۳٤ و۳٥ یشتها. (۲) Adityas. (۳) ص ۸٥ یشتها جلد اول
(٤) Dyâuh . (٥) Vârun. (٦) Vâruna. (٧) Dyaos. (٨) Ouranos. (٩) Asura.
(١٠) Mitra. (١١) Mithra. (١٢) Apollon. (١٣) Warwic (Raichard. neville. comte de)
(١٤) Richard d' york.

واره. [رَ] (پسوند) وار. شبه. مانند. نظیر (آنندراج). در کلمات فغواره گاهواره ماهواره :

بدان طفل مانم که هنگام خواب
بگهوارهٔ خوابش آید شتاب.
نظامی.

|| پسوند آلت مانند گوشواره دستواره. (ازیادداشتهای مؤلف) :
|| پسوند مکان مانند چراغواره. (ازیادداشتهای مؤلف). اندخسواره بمعنی پناه وتکیه گاه :

زخشم این کهن گرگ ژکاره
ندارم جزدرت اندخسواره.
لبیبی.

|| بسیار. (برهان). (ناظم الاطباء). مقدارزیاد. (ناظم الاطباء). || (اِ) کرت مرتبه (برهان). (ناظم الاطباء).
|| (اِ) نوبت (برهان).

گل دگرره بگلستان آمد
واره باغ و بوستان آمد.
رودکی.

دربرخی از قراء چهارمحال ازجمله بیوشکان وقلعه تك کلمه واره بمعنی نوبت متداول است. گویند شیرخودرا بواره دادیم یاامروزواره شیراست. اهل قریه هریك گاوی یاگوسفند وبزی دارند بیش و کم واگرهرشب وروزخود بدوشند شیر باندازه‌ای که بتوان باآن پنیر و کره وسرشیروخامه ودیگرمحصولات لبنی ساخت بدست نمی‌آید ازاینرو باحسابی که خوددارند درطول سال یك یاچند روز (برحسب تعداد حیوان شیرده) شیرمجموع دامهای شیرده را بیك خانه می‌دهند. تابرای گرفتن محصولات لبنی کافی باشد. (از یادداشتهای مؤلف).
|| فصل وموسم. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به وار شود. || رسم وعادت. (برهان). (ناظم الاطباء). طریقه. (ناظم الاطباء) راه (مؤلف). صاحب وخداوند. (برهان) (ناظم الاطباء).

وارهاندن. [رَ دَ] (مص مر کب م) وارهانیدن. آزاد کردن. خلاص کردن. رها کردن. بازرهانیدن. نجات دادن. خلاص بخشیدن :

بزن برق وار آتشی در جهان
جهان رازخود واره وا رهان.
نظامی.

کشد گرگ از یکی سوتا تواند
زدیگر سو شبان تاوارهاند.
نظامی.

کزمحنت خویش وارهانم
درحضرت یارخود رسانم.
نظامی.

آن سگی که میگزد گویم دعا
که ازاین خو وارهانش ای خدا.
مولوی.

عاصیان و اهل کبائر را بجهد
وارهانم ازعقاب نقض عهد.
مولوی.

قطرهٔ علمست اندرجان من
وارهانش ازهوا وزخاك تن.
مولوی.

اینجهان زندان و ما زندانیان
حفر کن زندان وخودرا وارهان.
مولوی.

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مرادتو قتلست وارهان ای دوست.
سعدی.

پروانه‌ام اوفتان وخیزان
یك باربسوز ووارهانم.
سعدی.

ورجوع به رهانیدن ورهاندن وبازرهانیدن شود.

وارهانیدن. [رَ دَ] (مص مر کب م) آزاد کردن خلاص کردن. نجات دادن باز رهانیدن رهاساختن خلاص بخشیدن. رجوع به وارهاندن شود.

واره دادن. [رَ دَ] (مص مر کب م) (.. شیر) بنوبت دادن شیربهم. رسم است در بعضی نقاط که همه آنان که شیراندك دارند بنوبت آنچه را که دریك روزاز گوسفندان یا گاوان آن نقطه بدست می‌آید بیك تن دهند وپس ازچندی بدیگری وبهمین ترتیب هرچند روزی تمامی شیر آن محل سهم یکی باشد و چون نوبت شیر بکی رسد گویند وارهٔ اوست. رجوع به واره شود.

وارهة. [رِ هَ] (ع ص) دار وارهة یعنی واسعة. (اقرب الموارد). (متن اللغة). سرای فراخ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (اِ) ابر بر باران. (از متن اللغة) || شترماده پربیه. (از متن اللغة).

وارهیدن. [رَ دَ] (مص مر کب ل) خلاص شدن، رهاشدن. (ناظم الاطباء). وارستن آزادشدن. خلاص یافتن. باز رهیدن :

سال دیگر گر توانم وارهید
ازمهمات آن طرف خواهم دوید.
مولوی.

نه سحابش ره زند خودنه غروب
وارهید او از فراق سینه کوب.
مولوی.

تا ازین طوفان بیداری و هوش
وارهیدی این ضمیروچشم و گوش.
مولوی.

گردنش بشکست ومغزوی درید
جان ما از قید ومحنت وارهید.
مولوی.

وارهیدند از جهان پیچ پیچ
کس نگرید برفوات هیچ هیچ.
مولوی.

تازسکسك وارهد خوش پی‌شود
شیره را زندان کنی تامی شود.
مولوی.

تاازین گرداب دوران وارهی
برسر گنج وصالم پانهی.
مولوی.

که دعائی همتی تا وارهم
تاازین بند نهان بیرون جهم.
مولوی.

واری. (ع نف) یا وار، آتشزنه که زود آتش دهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بسیار پیه، فربه پیه، پیه‌ناك، آکنده وفربه. (ناظم الاطباء). (آنندراج). فربه. (منتهی الارب). پیه آکنده و فربه. (از اقرب الموارد). || مسك وار، مشك نیکو وجید. (ازاقرب الموارد). (آنندراج) مسك وار مشك جید نیکو. (منتهی الارب).

واری. (پسوند) همچو باشد چنانکه گویند گل واری یعنی همچو گل ونبات واری یعنی همچونبات لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود (برهان) وارینه. (برهان). (آنندراج). مانا. (ناظم الاطباء). ورجوع به وار شود.

واریان. (اِخ) دهی است از دهستان ارنگهٔ کرج ازشهرستان تهران واقع در ۲۵ هزار گزی شمال شرقی کرج و کنارجادهٔ کرج به چالوس، دردرهٔ رود کرج. ناحیه ایست سردسیرودارای ۱۰۶۸ تن سکنه است آب آن ازرود کرج وچشمه سار تأمین میشود ومحصول آن غلات ومیوه ولبنیات وعسل ودارای باغهای میوه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس بافی و گیوه سازی است دارای دبستان وراه ماشین رواست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

واریج. (اِ) آنجای ازشاخهٔ رز که خوشهٔ انگور از آن بیرون آید. (ناظم الاطباء). (شعوری) وادیج ورجوع به وادیج وواذیج شود.

واریخ. (اِخ) (۱) آرنج ومرفق. (ناظم الاطباء). || تکیه گاه درخت رز. (ناظم الاطباء).

واریختن. [تَ] (مص مر کب م) ریختن || بازریختن. دوباره ریختن. واریز کردن — واریختن حساب را، تفریغ حساب کردن باکسی. معلوم کردن حق هریك ازشریکین متعاملین. (یادداشت بخط مؤلف).

واریخته. [تَ / تِ] (ن مف) ریخته. باز ریخته. دوباره ریخته. واریز شده. تفریغ شده. تسویه شده رجوع به واریختن شود.
|| جائیکه شیب آن از یکسوست نه از چندسو. (ازیادداشتهای مؤلف). شیروانی واریخته. (دراصطلاح بنایان). (ازیادداشت مؤلف).

(۱) مصحف وارنج رجوع به وارنج شود.

واریدن. [دَ] (مص مر کب م) بلع کردن. بلعیدن. فرودادن. فاریدن. (از یادداشتهای مؤلف) :

السرط فروواریدن. ای فروبردن بدهان. (تاج المصادر بیهقی) او باریدن.

واریز. (حامص) عمل واریختن. رجوع به واریختن شود. انهدام. ریختن قسمتی از بنا یاچاه وقنات و نظایر آن. || واریخت تفریغ حساب. تسویه حساب.

واریز کردن. [کَ دَ] (مص مر کب م) منهدم شدن. ریختن قسمتی از بنادر چاه ویا قنات وبنا ونظایر آن. || رسیدگی کردن بحسابها. تفریغ حساب کردن. تسویه حساب کردن.

واریسیدن. [دَ] (مص مر کب م) باز کردن رشته را : مقابل رشتن وریسیدن. ریسیده را باز کردن. ورجوع به ریسیدن شود.

وارین. (ص) بسرعت و جلدی روان. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس). در مأخذ دیگری دیده نشد

وارین. (اِ) آرنج. مرفق. (ناظم الاطباء) استخوان وارین، زند. (زمخشری بنقل از یادداشت مؤلف) رجوع به وارن شود.

وارینان. (اِخ) دهی است از دهستان جلگه شهرستان گلپایگان واقع در ۹هزار گزی جنوب شرقی گلپایگان و۷هزار گزی جنوب مشرق راه شوسهٔ گلپایگان به خوانسار ناحیه‌ایست هموار، گرم سیر ومالاریایی با ۱۲۷ تن سکنه. از آب چاه وقنات مشروب میشود محصول آنجا غلات وتریاك ولبنیات است شغل اهالی زراعت و گله داری است وآن ناحیه دارای راه مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

واریة. [یَ] (ع نف) تأنیث واری. رجوع به واری شود.

بیماری درشش. (ناظم الاطباء). بیماری است درشش وازلفظ رئه نیست (منتهی الارب). بیماری است در ریه واین کلمه از لفظ رئه نیست چه رئه مهموزالعین است. (ازاقرب الموارد).

واریة. [یَ] (اِخ) قبیله‌ایست دربربر. (ازمعجم البلدان در ذیل بربر).

واز. (ص) صورتی از «باز» بمعنی گشاده ومفتوح. (ناظم الاطباء) ورجوع به بازشود.

واز. (اِخ) دهی است ازدهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل که در ۲۸ هزار گزی آمل قرار دارد. ناحیه‌ایست کوهستانی وجنگلی و معتدل و مرطوب با ٥٤٠ تن سکنه که با آب رودخانه مشروب میشود و شغل اهالی زراعت و محصول آنجا غلات و لبنیات است دارای دبستان وراه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

وازا. (اِخ) (۱) نام یکی ازخاندانهای سلطنتی سوئد است که اهل اوپلاند(۲) بود مؤسس این سلسله گوستاواریکسن (۳) بود وی منسوب به یکی ازخانواده های کهن سوئد بود که در نبرد با دانمارکی ها که بسیار موثر بود تاج وتخت سلطنت رابسال ۱۵۲۳ بدست آوردواستقلال کشورخویش رااعلام کرد.

وازبدین. [ ] (اِخ) دهی در فرغانه که امیراسماعیل سامانی در آنجاباابو الاشعث سردار عرب نبرد کرد وپیروز شد (ازاحوال واشعاررودکی ص۸ ۵ ۳ تألیف سعید نفیسی).

وازبنده. [بَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخشهای حومه شهرستان نائین در ۲۵ هزار گزی جنوب غربی نائین واقع شده وسکنه آنجا ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

وازپیچ. (اِ) باد پیچ. رجوع به بادپیچ وازنیچ وازپنج شود.

وازتنگه. [تَ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل که دربیست و شش هزار گزی مغرب آمل وسه هزار گزی و از واقع شده است و دارای ۲۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ج ۳).

وازچیر. (اِخ) ده مخروبه‌ایست ازبخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۱۰).

وازدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی وازده، مردودی. واخوردگی.

وازدن. [زَ دَ] (مص مر کب م) رد کردن. مردودشمردن. رد کردن چیزمعیوب (مولف) کنار گذاردن. انتخاب نکردن. دانستن ونپسندیدن وانتخاب نکردن کالا :

توان خرید بصدجان زیارنیم نگاه
متاع ناز درین چند روزه وازده است.
(آنندراج).

|| پوشیدن وپنهان کردن. (ناظم الاطباء)
|| زدن. (ناظم الاطباء) پنبه‌زدن وحلاجی کردن (ناظم الاطباء).

وازده. [زَ دَ] (ن مف مر کب) هرچیز بدی که از چیز خوب جدا کرده باشند. (ناظم الاطباء) کنار گذاشته شده. (از ناظم الاطباء). مردود. (مؤلف).

وازده. [زِ] (اِخ) دهی است ازدهستان ابهررود بخش ابهرشهرستان زنجان در٢٤ هزار گزی مشرق ابهر وشش هزار گزی راه مالروعمومی ودردامنهٔ کوه واقع است. سردسیر است وزارعان قره تپه آنرا زراعت میکنند واز خود سکنه‌ای ندارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

وازدی. [زِ یی] (ص منسوب) منسوب به وازد ازدهکده‌های سمرقند.

وازدی. [یی] (اِخ) اسحاق بن ابراهیم الوازدی مکنی به ابومحمد که از ابوحفص بن حفص الباهلی و سعیدبن هاشم الکاغذی وجز آنان روایت کند وازاوبکربن مسعود بن الحسن بن الورادالفرنکدی وجزوی روایت دارد. (لباب الانساب).

وازذ. (اَخ) و آنرا و یزذ نیز گویند از قرای سمرقند است. (از معجم البلدان) ورجوع به لباب الانساب وانساب سمعانی شود.

وازذی. [ ] (اِخ) رجوع به وازدی شود.

وازر. [زِ] (ع نف) حامل (ازمنتهی الارب) بردارنده (ناظم الاطباء). گناهکار. (ازاقرب الموارد).

هیچ وازر وزرغیری بر نداشت
من نیم وازرخدایم برفراشت.
مولوی.

وازرة. [زِ رَ] (ع نف) مؤنث وازر. رجوع به وازرشود.

وازشت. [زِ] (اِ) (٤) یکی ازپنج قسم آتشی که در اوستاآمده است و آن آتشی است که درابراست یعنی صاعقه وچهار آتش دیگر عبارتست از : برزروه، هو فریان، اوروازشت، سپنت. (ایران درزمان ساسانیان ص۱٦۷).

وازع. [زِ] (ع نف) بازدارنده. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) مانع. رادع :

نه سطوت وصولت مانع آمد ونه شکروعدت وازع توانست گشت. (جوینی) طایفه‌ای را قضای آسمانی ازصلح وازع و زمره‌ای را هوای چنگیزخانی ازمحاربت مانع (جوینی). درهرخانه بیگانه‌ای ودرهر منزلی مولی نه خوف خالق وازع ونه ملامت وشرم ازخلایق رادع. || زجر کننده. (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || سگ از آنرو که گرگ را از حشم باز میدارد. (از اقرب الموارد) (المنجد) سگ بدان جهت که گرگ را از گوسفند بازدارد. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کسی که امور سپاه را اداره میکند وبلایارا از آنها دفع میکند. (از منتهی الارب). سالارلشکرمهتمم امورات آن. (منتهی الارب). سرهنگ وسالارلشکر (غیاث اللغات) (آنندراج). (ناظم الاطباء). آنکه درجلو صف میاید واصلاح آن نموده وپیش وپس میکند. (ناظم الاطباء). || سلطان. (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء). پادشاه باز دارنده از محارم اوتعالی (منتهی الارب). || حاکم (غیاث اللغات). حاکم که مردم را از محارم باز دارد. (ناظم الاطباء).

---

(۱) Vasa یا Wasa (۲) Upland (۳) Gustava Eriksson (٤) Vâzishta

وازع. [زِ] (اِخ) جد ابوداود محمد بن الحسن بن الوازع الجمال الوازعی مروزی محدث. (ازلباب الانساب).

وازع. [زِ](اِخ) جد احمدبن یحیی بن وازع بن غالی بن کثیر البلخی محدث است. (ازلباب الانساب).

وازع. [زِ] (اِخ) از صحابیان است که پسرش ذریح ازوی روایت کرده است (تاج العروس).

وازع. [زِ] (اِخ) وازع ابغدادی جد محمدبن نصر بن حمیدمحدث است. رجوع به وازعی (محمدبن نصر بن حمید) شود.

وازع. [زِ] (اِخ) وازع بن زراع (۱) که ابن الوازع نیز خوانده شده از صحابه است ابوبکر بن علی الذکوانی در معجم الصحابه ازوی یاد کرده است. (تاج العروس).

وازع. [زِ] (اِخ) وازع بن عبدالله الکلاعی از تابعان است. (ازتاج العروس) (از منتهی الارب).

وازعی. [زِی] (ص نسبی) منسوب به وازع و وازع جد چندتن ازمحدثان است.

وازعی. [زِی] (اِخ) احمدبن یحیی بن غالی بن کثیرالبلخی المعلم معروف بحمدان از نصر بن الاصبغ روایت کند وابراهیم بن احمد المستملی البلخی ازوی روایت دارد. (لباب الانساب).

وازعی. [زِ ی ی] (اِخ) محمدبن الحسن بن الوازع الجمال الوازعی المروزی مکنی به ابوداود از محدثان است. ازابی عاصم المروزی وجزوی روایت کرده است ومحمدبن مخلد الدوری ازوی روایت دارد. (لباب الانساب).

وازعی. [زِ ی ی] (اِخ) محمدبن نصر بن حمیدبن الوازع البغدادی الوازعی. از عبدالرحمان بن صالح الازدی و جز او حدیث کند. عبدالباقی بن قانع و ابوالقسم الطبرانی وجز آن ازوی روایت دارند. (ازلباب الانساب).

وازغ. [زَ] (اِ) شاخه‌های بریده شده از خرمابن. (ناظم الاطباء). آنچه از درخت خرما ببرند. (برهان) وازغ. دارست وچفته. (ناظم الاطباء). مصحف واژغ و وارغ است؛ رجوع بدان کلمه شود.
|| نانی که از پوست لیفی خرما بن میسازند (ناظم الاطباء). (اشتنگاس). در مآخذ دیگر دیده نشد.

وازک. [زَ] (اِخ). دهی است ازدهستان میان‌بند از ناحیهٔ نور شهرستان آمل واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب غربی سولده و ۳ هزارگزی غرب راه شوسهٔ کلندرود به لمده، ناحیه‌ایست کوهستانی، هوای آن معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد و با آب چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات دیمی وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است وگروهی نیز کارگر معدن زغال کلندرود هستند واین نقطه دارای راه مالرواست. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۳).

وازکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) باز کردن. گشودن. رجوع به باز کردن شود.

وازگون. (ص). واژگون. باژگون. سرنگون وباژگون. (ناظم الاطباء) رجوع به واژگون شود.

وازلین. [ز] (اِ) وازلین یاپترولئین (۲) یاچربی معدنی از تصفیهٔ روغن‌های سنگین نفت امریکا که باقیماندهٔ تقطیردر ۳۶۰ درجه گرمامیباشد بدست میاید واغلب برای غلیظ کردن آن با کمی پارافین مخلوطش می کنند. وازلین جسمی است سفیدرنگ بغلظت پیه خوک. دربازارهاوازلین های زرد یاقهوای رنگ نیز یافته میشود که بکار داروسازی نمیخورد نور ازآن عبورنمی کند واندکی فلوراسانس دارد بخصوص اگرآنرا ذوب کنند بی بوو بیمزه است ولی اغلب هنگامیکه آنرا گرم می کنند بوی کمی از آن استشمام میشود اگر مقدار کمی از آنرا بامیله‌ای بردارند بصورت رشته‌ای کشیده میشود وزن مخصوص آن در ۲۰ درجه حرارت ۰/۸۳۰ تا ۰/۹۰۰ است ودر ۳۸ تا ۴۲ درجه ذوب میگردد. بین ۳۶۰ و ۴۴۰ زینه تقطیروتبدیل به هیدرو کربورهای جامد ومایع وبخارمیشود درآب والکل اتیلیک وگلیسرین غیرمحلول است در مخلوطی از یک قسمت اتر یا کلروفرم ونیم قسمت بنزن باسولفوردو کربن حل میشود. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۵۰ و ۱۵۱ تألیف دکتر جنیدی).

وازلین مایع. [زِ ی ِ] (ترکیب وصفی) وازلین مایع یا روغن وازلین یا پترووازلین (۳) ازتقطیرهیدرو کربورهائی که بین ۳۳۵ تا ۴۴۰ درجه گرماتحت تاثیر اسیدسولفوریک و سپس سود سوز آور قرارمیگیرد بدست میایدمایعی است بیرنگ، وزن مخصوص آن ۰/۸۷۵ تا ۰/۸۹۰ است. درآب، الکل وگلیسرین غیرمحلول است و بهرنسبتی دراتر، کلرفرم، بنزین، سولفوردو کربن، استات دامیل و الکل آمیلیک حل میشود بسیاری از مواد مانند یدوفرم، مانتول تیمول، اسانس‌ها، اوکالیپتول بوراکس، کوکائین وغیره را در خود حل می کند. روغن وازلین در مقابل معرفها خنثی است، بو و مزه ندارد در بازار ایران بیشتر بآن پارافین مایع میگویند درصورتیکه آنرا حرارت نسبةً شدیدی بدهند بخارهای قابل اشتعالی از آن متصاعد میشود. (از کارآموزی داروسازی تألیف دکترجواد جنیدی ص ۱۵۱).

وازم. [زِ] (اِخ) وازم بن زر(۴) الکلبی از صحابیان است (تاج العروس).

وازن. [زِ] (ع نف) سنجیده. (ازاقرب الموارد). سنگین. ثقیل. (ازاقرب الموارد). || تام؛ (درهم وازن ای تام) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). درهم وازن، درهم باسنگ. (منتهی الارب)

وازنج. [زَ] (اِ) بانگ و آواز بلند و فریاد (ناظم الاطباء). (اشتنگاس).

وازنج. [زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان القورات شهرستان بیرجند واقع در ۲۴ هزارگزی شمال شرقی بیرجند. ناحیه‌ایست کوهستانی وهوای آن معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد و محصول آن غلات وآب آن از قنات و شغل اهالی آن زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۹).

وازنش. [زَ نِ] [اِ مص] (۵) عمل دفع و پس زدن. (ازواژه‌های فرهنگستان) رجوع به وازدن شود.

وازنیج. (اِ) بادپیچ و ریسمانی که از جایی آویزند ودرجشنها وعیدها بر آن نشسته ودرهوا آیندوروند کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به وازینج ونیزرجوع به بادپیچ شود.

وازینج. (اِ) ریسمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها از جائی آویزند بر آن نشسته در هوا آیند وروند (برهان) (آنندراج).
ظاهراً مصحف واذیبج باذیبج است (از - حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین) رجوع به وازنیج، بادپیچ، ارجوجه، وازپیچ، کاز، چنچولی شود.

وازوار. (اِخ) از دهات کجور. است (مازندران و استراباد ص ۱۴۷)

وازواز. (ص وقید) باز باز. بافاصله مجزی؛
— واز وازراه رفتن، هنگام رفتن پایها را دراز یکدیگر نهادن. کشاد کشاد رفتن.

وازواز. (اِخ) یاقوت از احمدبن محمد همدانی آرد که آن موضعی است به نهاوند و افسانه ای برای آن ذکر کرده است. رجوع به معجم البلدان ذیل وازواز شود.

وازوولنگ. [زُ وَ لَ] (ص) گشاده (از اتباع است) ولنگ وواز. منشت و

---

(۱) درمنتهی الارب «وازع بن وزاع آمده است»

(۴) در منتهی الارب ذیل وزم وازم بن زوّ و ذیل «زر» وارم بن زر آمده است که در هر دو مورد با تاج العروس در نام صاحب ترجمه یاپدراو اختلاف دارد

(۲) Petroleine (۳) Petro-vaseline (۵) Repulsion

پراکنده . غیرمتصل بهم . رجوع به ولنگ و واز شود.

وازه کرود. [زَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در قم که دارای چهل و شش ده بوده است . (تاریخ قم ص ۵۸) .

وازه کوه . [زَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در مازندران نزدیک رستمدار و حوالی آن. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۶) .

وازیج . (اِ) . رشته انگور . (مؤلف) || شاخه درخت رز (ناظم الاطباء) . || هرچیزی که با آن خوشه انگور را آویزان می کنند(ناظم الاطباء) . || جائی که بآن خوشه انگور را میاویزند (ناظم الاطباء) . || چفته (مؤلف) تکیه گاه درخت رز (ناظم الاطباء) . || جوانه درخت رز (ناظم الاطبا) ||جائی که از آن خوشه انگور میروید . (ناظم الاطباء) . و نیز رجوع به واديج شود .

وازیچه. [چِ] (اِخ) دهکده‌ای از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان واقع در هفت هزار گزی جنوب سده و سه هزار گزی راه شوسهٔ نجف آباد باصفهان این دهکده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۱۶۳ تن سکنه دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ج ۱۰)

وازیخ . (ص) گرم و سوزان (ناظم - الاطباء) (اشتنگاس) .

وازیدن . [دَ] (مص مرکب م) بیان کردن حالت وچگونگی سلامتی را (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

وازیره . [رِ] (اِ) وقت و هنگام (ناظم الاطباء) در اشتنگاس بفتح را ضبط شده. در مآخذ دیگری یافت نشد .

وازیک . (اِ خ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۰ هزار گزی شمال آمل واقع شده‌است. در جلگه قرار دارد . ناحیه‌ایست معتدل و مرطوب و ۱۶۵ تن سکنه دارد . از آب رودخانه هراز مشروب میشود محصول آنجا برنج و کنف وصیفی و نیشکر و شغل اهالی زراعت استراه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ج ۳)

وازیمال . (اِخ) دهی‌است از دهستان گیلخواران در بخش مرکزی شهرستان شاهی در ۱۰ هزار گزی جنوب غربی جویبار کنار راه شوسهٔ جویبار به شاهی واقع است . محل آن جلگه است و هوای آن معتدل ومرطوب است و ۸۵ تن سکنه دارد از آب رودخانه تالار مشروب میشود محصول آنجا برنج پنبه ، غلات ، صیفی ، کنجد، کنف و شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ - جغرافیائی ج ۳)

وازینج. (اِ) بانگ وبانگ هی‌هی‌جهت راندن حیوانات(ناظم الاطباء) (اشتنگاس) . درمآخذ دیگری دیده نشد .

وازینج . [نَ] (اِ) الاکلنگ و آن چوبیست که میان آنرا بر بلندی استوار کنند ودو کودک بر دو سر چوب نشینند چوب گاهی از یکسو بالا رود وگاه از از سوی دیگر . (ازیادداشت‌های مؤلف) .

وازین طسوج . [طَسّ] (اِخ) (بهتشدید سین در عربی و تخفیف آن در فارسی) ناحیه‌ایست ازنواحی جهرودقم که خودشامل این نواحی‌است خورجه، وارود ،جویکان، جرودان، شهراب، جونك، سكذز، واجان جرکان راجان، نصرآباد، جعفرآبادموسی آباد عامرآباد . (تاریخ قم ص ۱۱۹)

وازیوار. (اِخ) دهی است ازدهستان علوی کلا که جزء بخش مرکزی شهرستان نوشهر مازندران است. در ه هزار گزی مغرب المده و درکنار راه شوسه المده به نوشهر واقع است محل آن جلگه است و ناحیه‌ایست معتدل ومرطوب با ۸۰ تن سکنه .وازآب رودخانه کچرود مشروب میشود و محصول آنجا برنج و پنبه واندکی غلات وصیفی است و شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ج ۳)

واژ . (اِ) بمعنی باج است و آن زری باشد که پادشاه زبردست ازپادشاه زیردست میگیرد(برهان) (آنندراج).(ناظم الاطبا) رجوع به باژ شود .

واژ.(ص)سرنگون.معکوس (ناظم الاطبا) (اشتنگاس)باز . رجوع به باز شود .

واژار . (اِ) بازار (ناظم الاطباء) . واجار.

واژغ. [ژَ] (اِ) (۱) آنچه از درخت خرما ببرند وبضم اول نیزدرست است وباین معنی بازای‌هوز هم گفته‌اند(برهان) (ناظم الاطباء) . || آنچه بدان تاك انگور را ببندند وباین معنی بارای قرشت هم بنظر آمده‌است . (برهان). || ریسمان که از لیف خرمابن سازند (ناظم الاطباء) .

واژگون. (ص) . وارونه (برهان)(ناظم الاطباء) . برگشته .(برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) سرنگون. معکوس. مقلوب. (ناظم الاطباء)واژ گونه (آنندراج) وارونه. واژون . واژونه . باشگونه .باشگون . || مجازاًشوم. نامبارك(برهان)(آنندراج) (ناظم الاطباء) :

این قصهٔ عجب شنوازبخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی .
حافظ .

واژگون‌سیر . [سَ] (ص مرکب) که باژگونه‌رود . که واژگونه در رفتار آید که معکوس‌سیر وحرکت کند . پس‌رونده. مدبر:

طالب ازباغ امیدم میدهد گلهای یاس
واژگون سیرست آری کوکب سیاره‌ام
(طالب بنقل آنندراج).

واژگون‌شدن.[شُ دَ] (مص‌مرکب‌ل) سرنگون‌شدن.وارونه‌شدن.واژگونه شدن. باشگونه شدن . مقلوب گشتن . معکوس گشتن . واژگونه‌شدن.وارون‌شدن وارونه شدن. برگشتن .

واژگون کردن.[کَ دَ](مص‌مرکب‌م) برگرداندن . قلب کردن . وارونه کردن سرنگون کردن . واژگونه کردن باشگونه کردن .

واژگونه .[نَ](ص) بر وزن ومعنی باژگونه است که برگشته و معکوس ومقلوب باشد (ازبرهان). وارون .وارونه .واژگون واژون . باشگونه . باشگون. باشگونه || نامبارك (برهان) شوم. نحس

همانست کاین واژگونه جهان
یکی را برد دیگر آرددوان .
فردوسی .
بفرمودتا برهیونان مست
نشینندو گیرنداسبان‌بدست.
برآن واژگونه دولشگر دمان
شبیخون برآرند ازناگهان .
فردوسی .

واژگونه‌شدن . [نَ شُ دَ] (مص - مرکب‌ل)واژگون شدن .سرنگون شدن . وارونه شدن . باژگونه شدن . رجوع به واژگون شدن شود .

واژگونه کردن . [نَ کَ دَ] (مص - مرکب م) معکوس کردن . برگرداندن . برگردانیدن.قلب.سرنگون کردن.رجوع به واژگون کردن شود

---

(۱) «و» ظاهراً جزء کلمه نیست .اصل «آزغ» = «آزغ»است‌ورك به«ازغ» و«وازغ». درلغت فرس مصحح اقبال ص۲۴۰ آمده «ازغ شاخ درخت باشد بوشکور گوید: سوی آسمان گردش آن مردروی بگفت ای‌خدا این تن من بشوی . از این آژغان پاك‌کن مرمرا همه آفرین ز آفرینش ترا» در حاشیه نوشته‌اند این لغت فقط در نسخهٔ نخجوانی نیست در نسخه نخجوانی، آژغها‌تصحیح متن قیاسی‌است». علامه دهخدا نوشته‌اند: «تصحیح قیاسی صحیح نیست کلمه «اژغ» است بفتح‌همزه وسکون‌ژی «اژغها» جمع آن» .ولی‌ممکن‌است واژغ = اژغ باشد (قس وادن = آدن وارنج آرنج) ولی‌محتاج بشاهد است

واژگونی . (حامص) برگشتگی (ناظم الاطباء) انقلاب ، وارونی . باژگونی . باشگونی .
|| ناراستی تدبیر و نادرستی کار (ناظم - الاطباء) .

واژنان. (اِخ) دهی است در شهرضا که در ١٠ هزار گزی مشرق شهرضا و چهار هزار گزی مشرق راه شوسهٔ شهرضا باباده واقع است .ناحیه‌ایست جلگه‌ای که‌هوای آن معتدل و دارای دویست و نود و چهار تن سکنه‌است و آب آن ازقنات و محصول آن خربزه و غلات و شغل اهالی زراعت است زنان به کرباس‌بافی اشتغال‌دارندوراه‌اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج١٠) .

واژون . [ص] (اِ) وارون (برهان) . برگشته.برگردیده. بازگردانیده. عکس . قلب.(برهان)(ناظم‌الاطباء) واژگون.(ناظم الاطباء) نگون .(غیاث اللغات) باژگون . باژگونه . باشگون . باشگونه. واژگون واژگونه . مقلوب معلق :

تهیدست را کار واژون بود
دلش سال ومه‌تنگ ومحزون بود
که تا روز واژون برونگذرد
تباهی سوی خان مردم برد .
فردوسی .

بریزندهم بیگمان خون تو
همی جوید این بخت واژون تو
فردوسی .

همه دشت آغشته از خون ماست
جهان تیره از بخت واژون ماست
فردوسی .

|| مجازاً نامبارك(غیاث‌اللغات) (آنندراج) شوم . بدیمن . بداختر. نحس.

واژون‌بخت . [بَ] (ص مرکب) برگشته بخت . بد اقبال . بداختر . نگون‌بخت . بدبخت :

چه کند زورمندواژون بخت
بازوی بخت‌به که بازوی سخت
(گلستان) .

واژونه . [نَ] (ص) برگشته (برهان) معکوس و مقلوب (برهان) وارونه (ناظم- الاطباء).وارون.واژون.واژگون.باشگون. باشگونه . باژگون.باژگونه . ورجوع به واژون شود . || دگرگون .آشفته

فریدون‌چو گیتی برآن گونه‌دید
جهان‌پیش ضحاك واژونه دید .
فردوسی .

چوخسرو جهانرا بدانگونه دید
دل‌وجان بدخواه واژونه دید .
فردوسی .

|| وارونه کار. کسی که‌کارها را معکوس انجام میدهد . واژونه خو .

که خواهد ازاین دیوواژونه کین
کس او را نیابد همال‌چنین .
(فردوسی)

چو رستم بگفتار او بنگرید
تن اندر کف دیو واژونه دید
فردوسی .

پس ابلیس واژونه این ژرف چاه
بخاشاك‌پوشید وبسپرد راه.
(فردوسی) .

که اورا زمانه بر آنگونه بود
همه تنبل دیو واژونه بود .
(فردوسی)

|| زشت و نامبارك .

زدل آز واژونه بیرون کنید
بدل باز پند فریدون کنید .
فردوسی .

واژونه‌خوی .[نَ] (ص‌مرکب) . کسی که خوی وی برگشته وبدکار شده‌باشد . (ناظم‌الاطباء).برگشته‌خو. بدخو. زشتخو.

پس‌آیین‌ضحاك واژونه خوی
چنان‌بد که‌چون می‌بدش آرزوی
فردوسی .

واژه . [ژَ] (اِ) بلغت‌زند و پازند بمعنی کلمه باشد که لفظاست و آن ازدوحرف‌یا بیشترمرکب‌میشود(ازبرهان). «واژه کلمه‌را گویند» «رشیدی».پهلوی‌واچك(١)قول کلام مرکب‌ازواچ(٢)وواچکیه(٣)(شرح بیان)ازریشه‌اوستائی‌وچ(گفتن)سانسکریت نیزواچ(٤)(سخن گفتن)درلهجه‌زرتشتیان‌نیز واجه(٥) کلمه در « آهار » جزورودبار لواسان «سرواژه» بمعنی صحبت کردن در خواب استعمال‌میشود(از حاشیه‌برهان قاطع‌تصحیح دکترمحمدمعین). بمعنی کلمه باشد وسخنی است که‌ازسه حرف‌یابیشترساخته شده باشد (ازآنندراج) کلمه.(انجمن‌آرای‌ناصری)و رجوع به واج شود .

واژیان . (اِ)خاصان‌وبزرگان‌وخاصگان (٦)(برهان)(آنندراج) بزرگ‌بزرگوار (ناظم‌الاطباء) || برترین‌صفت(ناظم‌الاطباء).

واس. (اِ)خوشه گندم(برهان)(آنندرج) خوشه گندم یـا جو (ناظم‌الاطباء) . ظاهراً مصحف‌داس (ازحاشیه برهان مصحح‌دکتر معین) رجوع به داس شود .

واساختن. [تَ] (مص مرکب م)حاجت کسی را بر آوردن (ناظم الاطباء) .
|| بازساختن(ناظم‌الاطباء). دوباره‌ساختن.

واسانی.(اِخ)ابوالقاسم‌الحسین بن‌الحسن از رجال قرن چهارم هجری وی قصیدهٔ نونیهٔ هزلیه‌ای دروصف مهمانی که در قریه حمرایای حران برای اهل قریه بر پا بوده سروده است (معجم‌المطبوعات جلد ٢)

واسپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب‌م) رد کردن (ازیادداشتهای مؤلف)

واسپوختن . [سِ تَ] (مص‌مرکب‌م) فاسپوختن ، (تاج المصادر بیهقی) . ازپس‌پشت‌راندن .واسبوختن؛(تاج‌المصادر بیهقی) . رجوع به سپوختن‌وسبوختن‌شود.

واسپور.(اِ)واسپوهر.لقب‌نجبا وشاهزاد- گان اشکانی و ساسانی رجوع‌به واسپوهر و واسپوهرگان شود .

واسپور . (اِخ) دانا و هنرمندی از خاندان بزرگ و شریف در زمان انوشیروان بوده‌است . اما ثعالبی او را از غلامان خسرو پرویز دانسته و آقای پور داود در این باره چنین آورده است ؛ «مندرجات «خسرو قبادان وغلام» را نیز ابومنصور عبدالملك بن محمد بن اسمعیل الثعالبی در کتاب غرراخبار ملوك‌الفرس و سیرهم درص٥ ٧٠ و٧١١ ذکر کرده‌واین (واسپور)را ریدك خوش آرزونامیده‌است . درکتاب پهلوی«خسروقبادان و غلام»(٧) نام این غلام واسپور میباشد و « آرزوك خوش» یا «خوش آرزوك» صفت‌اواست پاسخ و پرسشی‌هم در میان‌شاه‌وغلام‌شده که بنابنظر ثعالبی این شاه خسرو پرویز بوده است اما درکتاب پهلوی این شاه خسرو انوشیروان پسر قباد بوده است «واسپور» جوان دانا و هنرمندی بوده از خاندان بزرگ و شریف که در هرمقوله سوالات پادشاه‌را جواب میگفته ومورد تحسین بوده است . (از خرده اوستا ص ١٤٥ تألیف پورداود) .

واسپوهر.(اِ) (٨)لقب نجبای اشکانی‌و ساسانی‌وصاحبان‌مناصب کشوری‌ولشکری آنان. کریستنسن گویدازترکیبات‌پهلوی‌اشکانی است این کلمه که ایده او گرام آرامی آن بربیتا(٩)است‌تحریفی‌است‌ازلفظ‌ویس‌پوهر بمعنی‌پسرطایفه.لفظمذکوردرزبان‌هخامنشی هم دیده میشود . در زبان ارمنی هم ویس پوهرهست وهم « واسپوهر » و هر دو در آن لغت دخیل هستند و این در صورتیست که لفظ سپوه (١٠)ارمنی واقعاً ویس‌پوهر ایرانی باشد اما کلمه واسپوهر درترکیب کلمه‌وسپورگان(١١) که نام‌یکی ازایالات‌است دیده میشود ازاین گذشته‌در باره دو لفظ «ویسپوهر» و «واسپوهر» بحث بسیار کرده‌اند. شدر ثابت می کند که هردو کلمه که‌پهلوی‌اشکانی میباشند درتمام دوره اشکانی‌وساسانی‌وجود داشته‌اندومراد ازکلمه «ویس‌پوهر» پسر ویس‌پتی(١٢)

---

(١) vâcak (٢) vâc (٣) vâcakih (٤) vâc (٥) vâja

(٦) بااین معنی در فارسی «ویژگان» آمده است جمع‌ویژه (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح دکترمحمدمعین). (٧) هوسرو کواتان ورتك

(٨) Vaspuhr (٩) Bar - baita (١٠) Sepuh (١١) Vaspurakân (١٢) Vispati

یا ویس‌بذ (۱) (رئیس طایفه) نبوده است بلکه این لفظ دارای ارزش اجتماعی بیشتری شده بود و شاهزادگان خانواده شاهی را بدان می‌نامیدند. اما لفظ واسپوهر در مورد اعضای طبقه نژادگان و نجبای درجه اول بکار میرفت معذلك در متن پهلوی سورسخون (ترجمه ناوادیا) بی‌شك لفظ «پس ی واسپوهر» همچنانکه ناوادیا دریافته است بمعنای «ولیعهد» بکاررفته است. شدرمعتقد است واسپوهر در اینجا لقب نیست بلکه ستایش وتوصیف است ومراداز آن «فرزند والاگهر» شاهنشاه است که در عبارت قبل از او نام برده‌اند اما این تعبیر این سؤال رابی جواب میگذارد چرا بر ولیعهد «پس ی واسپوهر» (فرزند والاگهر) نام نهاده‌اند نه «پس ی ویس‌پوهر» (شهزاده پسر). بهر حال لفظ ویس‌پوهر بشکل ایرانی خود یعنی بی آنکه در پس ایده‌او گرام آرامی نهفته باشد فقط در متون مانوی تورفان دیده میشود.

شدر بر آنست که این کلمه را در زبان سغدی باتغییر مختصری بصورت ویس‌پوس (۲) باز یافته است ولی هنینگ (در رسالات اکادمی پروسی ۱۹۳۷ کتاب دعای مانوی ص ۷۳) براین ادعا خرده گرفته‌است از طرف دیگر باید دانست که متون مانوی لغات و اصطلاحات را بصورت مصطلح در آغاز دوره ساسانی نشان میدهند و در آنزمان فرقی که اشکانیان بین دو لفظ ویس‌پوهر و واسپوهر میگذاشتند هنوزاز یادنرفته بود ولی ظاهراً مادر ادبیات پهلوی اواخردوره ساسانی مثالی ازموارد استعمال لفظ ویسپوهر نداریم باین جهت من گمان میکنم که‌قبل‌ازپایان‌این‌دوره لفظویسپوهر فراموش‌شده واصطلاح واسپوهر جای آنرا گرفته بود. (ایران درزمان ساسانیان ص ۱۲۰) ورجوع به ص۱۲۳ و ۲۸۳ همان کتاب شود.

واسپوهرگان آمارکار. (اِ) مستوفی خراج ایالت واسپوهرگان (ازایران‌درزمان ساسانیان ص۱۳۶ و۱٤٤).

واسپوهری ساسانگان (اِخ) لقب شاهزاده پیروز برادر شاهپور اول ساسانی (از ایران درزمان ساسانی ص۱۲۰).

واستا. (اِ) بمعنی وستاست. (اوبهی) مصحف استا واوستا. رجوع به اوستا شود.

واستادن. [دَ] (مص مرکب ل) در تداول عوام ایستادن. باز ایستادن. بر پای ماندن.

واستان. [اِ خ] دهی‌است از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۳۲ هزارگزی جنوب ساری و ۲هزارگزی مغرب راه عمومی دودانگه و رودخانه تجن واقع است ناحیه ایست کوهستانی وجنگلی که. هوای آن معتدل و مرطوب است و ۲۲۰ تن سکنه‌دارد. آب آن از رودخانه لاجیم دره و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۳).

واستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب م) و استدن. واپس گرفتن. استرداد. باز گرفتن. پس گرفتن، بازستاندن.

لیك آن داده را بهشیاری
واستاند که نیك بدگهر است
خاقانی.

بده‌یك‌بوسه تاده واستانی
ازین به چون بودبازارگانی
نظامی.

واستانیم اسکه تا داند یقین
خرمن آن ماست‌خوبان‌خوشه‌چین
مولوی.

گرچه‌چون نشفش کند تو قادری
کش از ایشان واستانی واخری
مولوی.

واستان‌از دست دیوانه سلاح
تازتو راضی شود عدل صلاح
مولوی

دست بجان نمیرسد تابتو برفشانمش
بر که‌توان نهاد دل تازتو واستانمش
مولوی.

واستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب م) پس گرفتن. باز پس گرفتن واستاندن.

صوفیان‌واستدند از گرومی همه رخت
دلق‌ما بود که در خانهٔ خمار بماند
حافظ.

واستریوش. [ِت] (اِ) طبقهٔ کشاورز در عهد ساسانیان که یکی از چهار طبقه مردم آنزمان بوده است (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۸ ورجوع به واستریوشان سالارشود).

والخامس (الخامس من مراتب فرس) «هوتخشه بذ» تفسیره حافظ کل من یکد" بیدیه کالمهنة والفلاحین والتجار، غیرهم ورئیسهم ومنهم یسمیه «واستریوش» وکان هولاء المعتبرین الملك و القوام به والوسائط بین‌الملك و بین‌رعیته. (التنبیه والاشراف مسعودی. نقل از امثال وحکم دهخدا ج۳ ص ۱۶۶۹).

واستریوشان‌سالار. [ِت] (اِ) رئیس طبقه کشاورزان در زمان ساسانی. واشتر-یوش‌بذ. هتخشبد. ||رئیس مالیات ارضی. ||رئیس صنعگران. ||وزیر مالیه ||وزیر صناعت وتجارت ورجوع به‌ایران در زمان‌ساسانیان ص۱٤۳ - ۱٤٤ شود.

واستریوش‌بذ. [ِت بَ] (اِ) رئیس کشاورزان درزمان‌ساسانیان. واستریوشان سالار - هتخشبد. (ایران درزمان ساسانیان ص ۱۱۸، ۱٤۳۱۱۹، ۱۵۷، ۲۸۹، ۵٤۲) ورجوع به‌واستریوشان سالار شود.

واستریوشی. (حامص) کشاورزی. (خرده‌اوستا ص ۱۳۲)

واسرشدن. [سَ شُ دَ] (مص‌مرکب‌ل) پس‌افتادن (ناظم الاطباء) نکس کردن. (ناظم‌الاطباء). عود کردن بحالت اول باز گشتن. (شعوری ج۲ورق ٤۱۹)؛

حبط؛ و اسرشدن جراحت (تاج المصادر بیهقی).

غفر؛ واسرشدن بیماری و جراحت (تاج-المصادر بیهقی).

واسرگرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب م) از سر گرفتن. دو باره شروع کردن. از نو آغازیدن؛ بهری میگفتند ایمان واسرگیر که کافرشدی (کتاب‌النقض ص۳۷۵).

واسرنگیدن. [َس رَ دَ] (مص‌مرکب‌م) رو برتافتن، امتناع ورزیدن ابا کردن. واپس کشیدن:

زدم هم برسر ناهید چون نا سازیش‌دیدم
چواز من تابتنگی کرد من‌هم و اسرنگیدم
(حکیم الملك محمد حسین شهرت بنقل از آنندراج).

|| انکار کردن‌ومنکرشدن (ناظم‌الاطباء)

|| فریب و گول خوردن (شعوری ج ۲ ورق ٤۱۹).

واسط. [ِس] (ع نف) نشیننده درمیان قوم. (از اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). || آنکه‌برای‌ازدواج خواستکاری میکند ومیانجی برای‌خواستکاری. (ناظم‌الاطباء). || (اِ) واسط الکور، پیش پالان. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || در، به لغت هذلیان. (ازاقرب‌الموارد)||دندان. (منتهی‌الارب).

واسط. [ِس] (اِخ) واسط شهری بزرگ است بعراق وبدونیمه است ودجله بمیان‌وی همی‌رودو بروی جسریست واندر هردونیمه منبراست وبنای وی‌حجاج‌بن یوسف کرده است و هوای درست دارد و بسیار نعمت ترین شهریست اندرعراق وازوی گلیم و شلواربند وپشمهای رنگین خیزد.
(حدود العالم).

یاقوت‌دراین‌باره نویسد:

«شهریست‌بین بصره و کوفه، فاصله آن، بهریك از این‌دوشهرپنجاه فرسنگ است و بدینجهت آنرا واسط نامیدند. و گویند پیش ازبناء این‌شهر جای آن واسط القصب نام داشت و چون حجاج‌شهر را بدانموضع

(۱) Visbadh (۲) Vispus

بنا کرد آنرا بهمان نام نامیده والله اعلم و منجمان گویند طول واسط ۷۱ درجه و دوثلث درجه و عرض آن ۳۲ درجه و ثلث است ودراقلیم سوم بوده.» (معجم البلدان). ودر مثل آرند « تغافل کانک واسطی » وآن چنان بود که حجاج برای بناء شهر واسط مردمان را به بیگاری میگرفت. وآنان میگریختند ودر مسجد با غرباء می خفتند. شرطه حجاج دربی ایشان بمسجد میآمد و میگفت : « یا واسطی » پس هر که سر بر میداشت اورا میگرفت بدینرو خودرا ناشنیده میگرفتند وتغافل میکردند (ازتاج العروس، اقرب الموارد ومنتهی الارب) .

حمدالله مستوفی دراین باره درنزهة القلوب آرد :

« واسط شهر اسلامی است از اقلیم سوم طولش ازجزائرخالدات فال وعرض ازخط استوا لاك. حجاج بن یوسف ثقفی ساخت درسنهٔ ثلاث وثمانین. به طرف دجله افتاده است و غلبهٔ اوبرطرف غربی است ونخلستان بسیار دارد . بدین سبب هوایش بعفونت مایل باشدو حقوق دیوان آن شهر بتمغا مقرراست، چهل وچهار تومان و هشتهزارو پانصد دینار است . (نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۱۴۷) ورجوع به معجم البلدان شود.

واسط . [ِ س] (اِ خ) دهی بخابور (منتهی الارب) . دهی است به خابور نزدیك قرقیسا (از معجم البلدان) .

واسط . [ِ س] (اِ خ) شهری در اندلس وازآن شهر است ابوعمر واحمد بن ثابت. (منتهی الارب) . شهر کی است باندلس ازاعمال قیره (معجم البلدان). حمدالله مستوفی درباره غاری که در کوههای آنست افسانه‌ای آورده است رجوع شود به نزهة القلوب مقاله سوم چاپ اروپا ص ۲۸۹) .

واسط . [ِ س] (اِ خ) دهی ببلخ که محمد بن محمد بن ابراهیم و بشیر بن میمون محدث از آنجا هستند (منتهی الارب). دهی است مشهور به بلخ که محمد بن ابراهیم الواسطی ونور بن محمد بن علی الواسطی وبشیر بن میمون ابوصیفی بدانجا منسوبند . (معجم البلدان) .

واسط . [ِ س] (اِ خ) منزلی است میان عدنیه و صفراء . (منتهی الارب) .

واسط . [س ِ] (اِ خ) دهی بیمن .(منتهی الارب) موضعی است به یمن درسواحل زبید نزدیك عنبرة و علی بن مهدی که بریمن استیلا یافت از آنجاست. (معجم البلدان) .

واسط . [ِ س] (اِ خ) دهی بحلب و نزدیك آن دهی است دیگر که آنرا کوفه نامند . (منتهی الارب) دهی است بحلب نزدیك بزاعة و نزد آنان مشهور است ونزدیك بدان دهی است که آنرا کوفه گویند. (معجم البلدان) .

واسط . [ِ س] (اِ خ) دهی است بفرج از نواحی موصل بین مرق وعین الرصد یا بین مرق و مجاهدیه . (معجم البلدان) .

واسط . [ِ س] (اِ خ) موضعی است مر بنی‌تمیم را. (منتهی الارب) عمرانی گوید مواضعی است در بلاد بنی تمیم . ودر بیت ذوالرمه آمده است . (از معجم البلدان) .

واسط . [ِ س] (اِ خ) منزلی است از بنی قشیر (منتهی الارب) . از منازل بنی قشیر است . (از معجم البلدان) .

واسط. [ِ س] (اِ خ) دهی به دجیل. (منتهی‌الارب) . قریه‌ایست به دجیل درسه فرسنگی بغداد . (از معجم البلدان) .

واسط . [س ِ] (اخ) دهی است نزدیك مکه از وادی نخله (منتهی الارب) . و قریه ایست بین بطن مرّ و وادی نخله و آنرا نخلستان است . (از معجم البلدان) .

واسط. [ِ س] (اِ خ) دهی است درحله مزیدیه که ابوالنجم عیسی بن فاتك منسوب بدانجا است . (منتهی الارب). دهکده‌ایست نزدیك مطیرآباد درحله بنی مزیدیه که واسط مرزآباد نامیده میشده است وابوعبدالله احمد الواسطی و ابوالنجم عیسی بن فاتك الواسطی شاعر منسوب بدانجا بوده‌اند (معجم البلدان) . و رجوع به لباب الانساب وانساب سمعانی در ذیل واسطی شود .

واسط. [ِ س] (اِ خ) دهی است درطوس وآنرا واسط الیهود نیز نامند ومحمد بن حسین واعظ فرضی منسوب بآنست (از منتهی الارب) .

واسط . [ِ س] (اِ خ) کوهی است برسر راه منی که گدایان در آنجا می نشینند (ازمعجم البلدان) . دراسفل حمیره العقبه میان مازمین که مساکین قصد آنجا می کنند . (منتهی الارب) . یاواسط نام دو کوه است که نزدیك عقبه واقع است. (ازمنتهی الارب) .

واسط . [ِ س] (اِ خ) جاییست در مکه و گویند در پایین جمرة العقبه بین مأزمین واقع است (از معجم البلدان) .

واسط. [ِ س] (اِ خ) دهی است به نهر الملك (منتهی الارب) . دهی درساحل نهر الملك که وقف به بیمارستان عضدی و درچهار فرسخی بغداد واقع بوده است . (معجم البلدان) .

واسط . [ِ س] (اِ خ) قلعه‌ایست مر بنی سمیر را . (منتهی الارب) .

واسط الجزیره. [س ُ طل ج َ رَ] (اِ خ) نام موضعی است مذکور درشعر ذیل ازاخطل شاعر عرب:

کذبتك عینك ام رایت بواسط

غلس الظلام من الرباب خیالا

ونیز :

عفاواسط من اهل رضوی فنبتلُ .

فمجتمع الحرین فالصبر اجمل

(معجم البلدان) .

واسط الحجاز . [ِ س ُ ط ِ ح] (اِ خ) نام موضعی است در این شعر کثیر غرة :

اجدوا فاما اهل عزة غدوة

فبانواو اما واسط فمیقم .

(معجم البلدان) .

واسط العقد. [س ْ ط ُ ل ِ ع] (ترکیب اضافی) گوهر کلان وبیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند وحمائل باشد وآنچه بمعنی امام تسبیح شهرت گرفته خطاست (آنندراج) .واسطة العقد. گوهر کلان میانهٔ گردن بند . و رجوع به واسطة العقد شود.

واسط الکور . [ِ س ْ ط ُ ل] (ترکیب اضافی) پیش پالان (ناظم اطباء) . (ازاقرب الموارد) . رجوع به واسط شود .

واسط الیمامه. [ِ س ُ طل ی َ م َ] (اِ خ) دهی به یمامه (منتهی الارب).نام موضعی است. واعشی آنرا در بیتی از خود آورده است. (از معجم البلدان) .

واسط بایره. [س ِ ط ِ ی ِ رَ] (اِ خ) از دهکده‌های قم از ناحیه سراجه .

(تاریخ قم ص ۱۳۶ و ۱۲۱) .

واسط بلخ. [س ِ ط ِ ب َ] (اِ خ) ازدهکده های بلخ است (از معجم البلدان) .

واسط نجد. [ِ س ِ ط ِ ن َ] (اِ خ) نام موضعی است مذکور درشعر ذیل از خداش بن زهیر شاعر عرب :

عفا واسط اکلاؤه فمحاضره

الی حیث نهیاسیله فصدائرهٔ .

(معجم البلدان) .

واسط نوقان . [س ِ ن َ] دهکده‌ایست درنوقان طوس که واسط الیهود نیز نامدارد (لباب الانساب) .

واسطه . [ِ س َ ط] (ع نف) مؤنث واسط. در میان بونده (آنندراج) . هر چیزی که در میان واقع میگردد . (ناظم الاطباء) . وسط میان :

والاواسطه آن بحیرت کشد (کلیله) .

درواسطه نیشابور سمکی تاسماک وفلکی تامن برافلاك ظاهر شد (ترجمه یمینی چاپ سنگی ص ۴۳۹). قلعه اودر واسطه بیشه‌های بانبوه بود (ترجمه یمینی چاپ سنگی ص ۴۱۵) . چون بواسطهٔ دیارهند رسید لشکر بتخریب دیار . . . دست بر گشاد . (ترجمه یمینی چاپ سنگی ص ۲۹۲) .

ǁمیانجی . (انندراج) . (ناظم الاطباء) . وسیط (اقرب الموارد) .

جز ثنای تو نیست واسطه‌ای

بمیان من و میان قلم .

(مسعود سعد) .

بی واسطهٔ خیال با دوست

خلوت کنم ودمی سر آرم

(خاقانی) .

مرگ از پی خلاص توغمخوارو واسطه است

جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده‌ای .

(خاقانی) .

هرچ از تو بمارسد پذیریم

این واسطه ازمیان بینداز .

(عطار) .

من نخواهم فیض حق از واسطه
که هلاک خلق شد این رابطه .
(مولوی) .

واسطه حمام باید ز ابتدا
تا ز آتش خوش کنی توطبع را .
مولوی .

بی حجابی آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسط دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را درروش پاتابه‌ای .
مولوی .

پس دل عالم ویست ایرا که تن
میرسد از واسطه این دل بفن .
مولوی .

آن دعا حق میکند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان
بیخبر زآن لابه کردن جسم وجان .

ترکیبات :
— باواسطه ، مع‌الواسطه . بامیانجی ، بی‌واسطه ، بی‌میانجی ؛ ایشان را هیچ لقبی ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی‌واسطه این خاندان (بیهقی ص ۲۹۴ ، چ ادیب) ناچاروزیری می باید که بیواسطه کارراست نیاید (بیهقی ص ۳۷۲ چاپ ادیب) .

پس فقیر آنست کو بیواسطه است
شعله‌ها را باوجودش رابطه است
صاحب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه .
مولوی .

اندر آتش کی رود بی‌واسطه
جز سمندر کو رهید ازرابطه
چشم جادوی توی بیواسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بیواسط وسمه وسیم .
(سعدی) .

|| در اصطلاح شطاریان صورت پیرومرشد را گویند که دروقت ذکر گفتن مرید چشم بر صورت ایشان دارد . (آنندراج بنقل از بهار عجم و کشف اللغات) .
|| خواستگار . (ناظم الاطبا) . || پایتخت. قاعده. کرسی (از یادداشتهای مؤلف) . و من عادتهم الاقامة بطمغاج وهی واسطة الصین و نواحیها. (سیرجلال الدین منکبرنی فی تألیف محمد بن احمد النسوی) .
|| گوهری که در وسط قلاده است . (از اقرب الموارد) . جوهر میانگی گزیده. (آنندراج) . بزرگترین مروارید یا گوهر یامهره‌ای که دردست‌بند و یا گلوبند باشد (ناظم الاطباء) :

شعرسلکیست وراواسطه مدح توبزرگ
سال سلکیست و را واسطهٔ ماه اعظم .
سوزنی .

|| پیش بالان. (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به واسطة الکورشود.
|| علت. (اقرب الموارد) . (المنجد) . سبب موجب . باعث . جهت . دلیل . بابت. وجه:

واسط این ضعف و کوچک هیکلی
نك بیان کن سرمدار از من خفی .
مولوی

— بواسطه در تداول فارسی . بعلت . بموجب . بسبب . بجهت .
|| (اصطلاح فلسفی). سبب . موجب. واسطه از نظر فلسفی اقسامی دارد یکی واسطه در ثبوت است و آن امری است که سبب وجود امری دیگر باشد مانند آتش برای حرارت دیگر واسطه در اثبات که سبب علم بامر دیگر است مانند دود برای آتش سه دیگر واسطه درعروض که سبب صدق عنوانی است بامر دیگر مانند حرکت کشتی که موجب حرکت مسافر کشتی است. (ازفرهنگ علوم دکتر سید جعفر سجادی) .

واسطه . [سِ طَ] (اِخ) دهی است بین کاشان و اصفهان که در چهارده فرسنگی کاشان و هجده فرسنگی اصفهان واقع شده است حمدالله مستوفی درباره آن چنین آرد، من کاشان الی اصفهان ؛ از کاشان تادیه تهرودهشت فرسنگ ازو تادیه واسطه شش فرسنگ از و تا رباط مورچه خورد شش فرسنگ ازوتادیه سین هشت فرسنگ وبراه میانی از واسطه تاسین دوازده فرسنگ اما آبادانی نیست وازسین تاشهر اصفهان چهار فرسنگ جمله باشد . (نزهة القلوب) .

واسطه . [سِ طَ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان کوهبنان بخش راورشهرستان کرمان . در ۵۶ هزار گزی مغرب راور و یك هزار گزی راه فرعی راور به کرمان واقع است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

واسطه . [سِ طَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان های زرند کرمان که در ۱۵ هزار گزی شمال شرقی زرند وچهار هزار گزی مغرب راه مالرو زرند به رفسنجان قرار دارد و دارای ۱۷ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

واسطة العقد. [سِ طَ تُلْ عِ] (ترکیب اضافی) واسط عقد . واسطهٔ قلاده .
گوهر کلان وبیش قیمت که دروسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند وحمائل باشد و آنچه بمعنی امام تسبیح شهرت گرفته خطا است . (غیاث اللغات) . گوهر کلان میان گردن بند یا رشته :

مرحبا نوشدن و آمدن ماه صیام
حبذا واسطة العقد شهور واعوام .
(انوری).

|| عدسی درسبحه (از یاد داشتهای مولف) || خلیفه درسبحه. (ازیادداشتهای مؤلف) .

واسطة القلادة . [سِ طَ تُلْ قِ دَ] (ترکیب اضافی) واسط العقد . واسط عقد . واسطهٔ قلاده . بهین چیزی که در گردن بندبود ، (از یادداشتهای مؤلف). بهترین گوهر گردن بند. رجوع به واسطه عقد و واسط قلاده شود .

واسطة الکور . [سِ طَ تُلْ کو] (ع ترکیب اضافی) پیش پالان . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . رجوع به واسطه شود .

واسطهٔ عددی. [سِ طَ یِ عَ دَ] (ترکیب وصفی) (اصطلاح ریاضی) عددی که برابر نصف مجموع دوعدد دیگرباشد مانند پنج که واسطهٔ عددی شش وچهار است .

واسطهٔ عقد . [سِ طَ یِ عِ] (ع ترکیب اضافی) گرانبها ترین گوهر گردن بند که دروسط آن قرار دارد :

صوری که اوست واسطهٔ عقد اهل فضل
هر نکته از عبارت او جوهر ثمین .
سوزنی .

نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل‌سامان بود . (چهار مقاله) . سپاس وحمد و ثنا و شکر آفریدگار راعزاسمه که خطهٔ اسلام وواسطهٔ عقد عالم را بجمال جلال ورأفت آراسته گردانیده است (کلیله).

ای سرگره از تو عقد جانرا
بل واسطه عقد آنجهانرا
(خاقانی) .

تیغ تو آینهٔ روی نجاح است وظفر
ذات توواسطهٔ عقد شهور است وسنین
(سلمان ساوجی) .

و رجوع به واسطة العقد شود .

واسطهٔ عقدنجوم .[سِ طَ یِ عِ دِ نُ جو] (ترکیب اضافی) آفتاب . (ناظم الاطباء) . کنایه از آفتاب عالمتاب است (برهان) . (آنندراج) .

واسطهٔ قلاده .[سِ طَ یِ قِ دَ] (ترکیب اضافی) واسط عقد . گرانبهاترین گوهر گردن بند که در وسط آنست ؛
در پهلوی مسجد اعظم وجامع محترم جایی بدست آوردم و واسطهٔ قلادهٔ صف مسجد شدم (مقامات حمیدی) بهر طرف که رسیدم پنداشم واسطهٔ قلاده شهر اینجا است .
(مقامات حمیدی).
و گشتاسف که واسطهٔ قلاده اکاسره عجم و کبارایران بوده‌است‌میگوید، الدین بالملك یقوی و الملك بالدین یبقی (سندبادنامه ص ۵۴و۵) . در لطافت و ظرافت واسطهٔ قلاده ایام بود، (سندبادنامه ص ۱۷۳) .
و رجوع به واسطة القلادة شود .

واسطهٔ هندسی. [سِ طَ یِ هَ دَ] (ترکیب وصفی) (اصطلاح ریاضی). اگر مجذورعددی برابر با حاصل ضرب دو عدد دیگر باشد

آنر اواسطهٔ هندسی بین دو عدد مزبور گویند مثلا در تساوی $h^2=ab$ «h» را واسطهٔ هندسی بین «a» و «b» گویند.

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (ص نسبی) منسوب به واسط یا واسط بلخ یا واسط مرز آباد وجز آن رجوع به‌واسط شود.

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (اِخ) (ابوبکر...) رجوع به ابوبکر واسطی شود.

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (اِخ) احمد بن علی واسطی مکنی به ابوعبدالله منسوب به واسط مرزآباد است وی ازمحدثان بود. (از لباب الانساب).

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (اِخ) تقی‌الدین بن‌عبدالمحسن‌الواسطی مکنی به ابوالفرج الانصاری متولد بسال ۶۷۰ و متوفی بسال ۷۴۴. اوراست تریاق المحبین فی‌طبقات خرقة المشایخ الرفاعیین که بسال ۱۳۰۵ درمصر بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (اِخ) سعیدبن ابی سعید مسلم بن ثابت الواسطی محدث وی از مردم خراسان ومقیم واسط الرقة بود (ازلباب الانساب).

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (اِخ) عیسی بن فاتك مکنی به‌ابوالنجم شاعر منسوب به‌واسط مرزآباد است و این شعر از اوست :

وماعلی قدره سکرت له
لکن شکری له علی قدری
لان شکری السها وانعماله
بدر فاین السها من البدر.

(ازلباب الانساب).

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (اِخ) قاسم بن عمر مکنی به ابو محمد رجوع به قاسم بن قاسم بن عمر ... شود.

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (اِخ) محمدبن بن الحسین الواعظ مکنی به‌ابوبکرمحدث وی ازابوالقاسم اسماعیل بن الحسین السنجبستی الفرائضی روایت کرده وازابوسعدالسمعانی حدیث شنیده‌است ومنسوب به‌واسط نوقان طوس (واسط الیهود) است. (ازلباب‌الانساب).

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (اِخ) محمدبن الصدیق الواسطی محدث ازواسط بلخ(۱) بودواز سیف‌الدین هلال الاعور البلخی روایت دارد و علی بن الفضل بن الطاهر البلخی ازوی روایت کند. (از لباب الانساب).

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (اِخ) محمدبن القاسم‌بن‌ابی البدر الملحی شمس‌الدین الواسطی ازشعر اوواعظان است. اورا موشحاتی رقیق است. واسطی، بسال ۷۴۴ برابر ۱۳۴۴ میلادی در گذشت.

(از الاعلام زرکلی چاپ اول).

واسطی. [س ِ ی ی ّ] (اِخ) محمد بن زیدالواسطی مکنی به‌ابوعبدالله ازمتکلمان بزرگ و ازمردم واسط وساکن بغداد بود و در همانجا در گذشت و از آثار او «اعجازالقرآن» و «الامامة» است. وفات وی بسال ۳۰۶ هجری است.

(از اعلام زرکلی).

واسع. [س ِ] (ع ن ف) فراخ ضد ضیق. (منتهی‌الارب). (از آنندراج). (ازناظم الاطباء). مکان واسع. جایگاه فراخ و پهناور. ضد ضیق. (از اقرب‌الموارد). گنجنده. وسیع. (از تاج العروس).

|| نامی از نامهای باری تعالی بمعنی بسیار عطا که‌عطایش می گنجدهر چیز را که‌خواسته شود یامحیط است همه‌چیز رایا آنکه‌می گنجد رزق او جمیع مخلوقات را ورحمت اوهمهٔ اشیاء را. (منتهی‌الارب). در اسماء‌حسنی افزون‌عطا که‌بخشش‌وی هرخواسته‌وپرسش را بگنجد یا محیط بهر چیز باشد یاآنکه روزیش همه آفریده‌های وی را دربر گیرد و بخشایش او شامل همه اشیاء گردد. (از اقرب الموارد). (از آنندراج). (از ناظم‌الاطباء). نامی ازنامهای خدای تعالی. فراخ‌عطاء. (مهذب الاسماء). (ترجمان‌قرآن). || دانا. (مهذب‌الاسماء).

ترکیبات.

— واسع‌الخلق. واسع‌الذراع. واسع‌الذرع. واسع المغفر. بهریك از اینها رجوع‌شود.

واسع. [س ِ] (اِخ) ابن‌حبان صحابی‌است و در صحبت او اختلاف است کذا قال ودر اللواحق آرد او واسع بن حبان بن منقذ انصاری مدنی مازنی تابعی جلیل و کثیر الروایه است، ازابن‌عمروابی سعید وجابر بن عبدالله وعبدالله بن بدربن عاصم‌روایت کند. (منتهی‌الارب). وصاحب تاج‌العروس آرد: واسع بن حبان انصاری در صحبت وی خلاف است. وی و برادرش یحیی‌بن حبان درجنگ حره کشته شدند. واسع از ابن عمرو ابن عباس روایت کرد و پسرش از او روایت دارد... (از تاج‌العروس). و رجوع به انساب سمعانی ص ۱۵۲ شود.

واسع الخلق. [س ِ ع ُ ل ْ خ ُ] (ترکیب وصفی). واسع‌الذراع. خوشخو. فراخ‌خو. (منتهی‌الارب).

واسع الذراع. [س ِ ع ُ ذْ ذِ] (ترکیب وصفی). واسع‌الخلق. واسع‌الذرع. فراخ خو. (منتهی الارب). خوش خلق.

واسع الذرع. [س ِ ع ُ ذْ ذَ] (ترکیب وصفی) واسع الذراع. واسع الخلق(منتهی الارب). مرد خوش خلق. فراخ خو. فراخ سیرت.

واسع المغفرة. [س ِ ع ُ ل ْ م َ ف ِ ر َ] (ترکیب وصفی) آمرزنده. گشاده‌آمرزش. که آمرزشی‌عام‌دارد. ازصفات‌ایزد تعالی. نامی از نامهای خدایتعالی. (از یادداشتهای مؤلف).

واسعة. [س ِ ع َ] (ع ص) مؤنث واسع. رجوع به واسع شود.

واسق. [س ِ] (ع ص) ناقه بار گرفته‌و آبستن شده. ج، وساق [و]. و مواسق [م َ س ِ] ومواسیق برخلاف قیاس. (منتهی الارب). (آنندراج). ناقه‌واسق، شترمادهٔ باردار. حامل. ج، واسقات ووساق. و بر خلاف قیاس مواسق و مواسیق نیز آمده است. (از اقرب الموارد).

واسقوده‌غامه. [د ُ م َ] (اِخ) تلفظ‌ترکی واسکودوگامارجوع به‌قاموس‌الاعلام‌ترکی و واسکودوگاما شود.

واسقون. (اِخ) (۲) صورتی از نام‌قوم باسق یاباسك(۳) این‌قوم‌دردوطرف سلسله جبال پیرنه (۴) غربی میزیسته اند و بسیار جنگجو بوده‌اند (قاموس الاعلام‌ترکی).

واسکس. [ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان علی آباد بخش مرکزی‌شهرستان شاهی که درهفت هزار گزی‌جنوب شاهی و دوهزاروپانصد گزی مشرق شوسهٔ شاهی‌به تهران واقع شده است. ناحیه‌ایست‌دردامنه کوه، معتدل مرطوب، دارای ۱۴۴۰ تن سکنه که ازآب چشمه وآب بندان مشروب میشود. محصولش برنج، غلات، باقلا، نیشکر کنف، کنجد، توتون، سیگار وابریشم‌وشغل اهالی‌زراعت‌است. این‌دهکده دارای‌دبستان و راه فرعی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

واسکس. [ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان رابو از بخش مرکزی شهرستان آمل که‌دره ۱هزار گزی شمال‌خاوری آمل واقع شده‌است ناحیه‌ایست مسطح، معتدل، مرطوب، مالاریایی ودارای ۴۸۰ تن‌سکنه. ازآب‌چشمه‌ورودهر ازمشروب‌میشود. محصول آنجا برنج، نیشکر، کنف، صیفی وشغل اهالی‌آن زراعت ودر زمستان صید مرغابی است. این دهکده دارای‌دبستان وراه مالرو نیزهست. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۳).

واسکودوگاما. [ک ُ د ُ] (اِخ) (۵) دریا نوردمشهور پرتقالی. وی درسینو(۶) واقع‌درالمتزو(۷) بسال ۱۴۶۹ متولدشدودر ۱۵۲۴ درکشن(۸) هندوستان‌در گذشت. وی بسال ۱۴۸۷ بوسیله‌ژان دوم بهند گسیل شد و از جنوب افریقا ودماغه امید بآن دیار رفت‌ودر ۱۴۹۸ به کلیکوت(۹) مدرس

(۱) رجوع به واسط شود.
(۲) Vascones. (۳) Basques. (۴) Pyrenées. (۵) Vasco de Gama (۶) Sinues (۷) Alemtejo, (۸) Cochin. (۹) Calicut.

در کنار دریای عمان رسید ودر ۱۴۹۹ بمیهن بازگشت ولی دو باره بسال ۱۵۰۲ بعنوان دریاسالارهندبآنجاعزیمت کرد . وتاسیساتی در موزامبیك (۱) و سفالا (۲) ایجاد کرد وانتقام بازرگانان پرتقالی راکه قتل عام شده بودند از اهالی کلیکوت گرفت ونخستین مرکزبازرگانان پرتقال رادرناحیه کشن تأسیس کرد راجه ها و امرای کشن وکننور (۳) را وادار کرد که نفوذ پرتقال را بر آن نواحی برسمیت بشناسند ، و اسکودوگامادر ۱۵۰۳ بپرتقال بازگشت ولی مورد حسدواقع شد و۲۱ سال گوشه نشینی اختیار کرد . ودر۱۵۲۴ ژان سوم وی رانایب السلطنه هند کرد ولی او پیش از سر و صورت دادن بوضع متصرفات و مستملکات پرتقال در این کشور درگذشت شرح نخستین سفر واسکود وگاما بوسیله کاموئن(۴)در کتابی بنام لوزیاد (۵)نوشته شده است .

واسل . [سِ] (ع نف) راغب وتقرب جوینده بسوی خدا . قال لبید : «بلی کل ذی دین الی الله واسل ». (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . راغب بسوی خدای تعالی . (ناظم الاطبا) .
|| واجب (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) .

واسلة . [سِ لَ] (ع ص) منزلت در نزد پادشاه. (ازاقرب الموارد) .
|| درجه. (اقرب الموارد).
|| وسیله (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| قربت یعنی آنچه بدان بدیگری تقرب جویند . (از اقرب الموارد) .

واسلة . [سِ لَ] (اِخ) ناحیه ایست از سرزمین یمامه بعربستان. (ازمعجم البلدان).

واسم . [سِ] (اِخ) کوهیست بین دهنج و مندل در هند که گویند آدم و حوا از بهشت درآنجا افتادند. (از معجم البلدان).

واسوخت . (حامص مرکب) . بیزاری و اعراض وروگردانی ازمعشوق. (آنندراج). (از ناظم الاطباء) .

واسوختگی . [تَ] (حامص مرکب) . سوختگی (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء) .
|| سوزناکی . (ناظم الاطباء) .

واسوختن . [تَ] (مص مرکب) اعراض کردن. (آنندراج). روبرتافتن. (آنندراج). روگردانی از معشوق . (آنندراج) . روبرگردانیدن و بیزار شدن از معشوق . (ناظم الاطباء) :

زود و اسوزد زعشق آتشین رخسار گل
بلبل از(۶) اینگونه نازباغبان خواهد کشید.
(تأثیر بنقل آنندراج) .

رخت گرم است ازآن گلها نسوزد
بهار از کردهٔ خودوانسوزد .
نورس قزوینی(بنقل ازآنندراج).

واسوخته. [تَ] (ن مف) برتافته . چشمهای واسوخته دارد (از یادداشتهای مؤلف) .

واسوکلا . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشك آباداز بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع درچهار هزار گزی جنوب شرقی جویبار. ناحیه ایست درجلگه،معتدل،مرطوب، مالاریایی دارای ۴۷۰ تن سکنه مذهب اهالی شیعه است ومردم آن به لهجهٔ مازندرانی سخن میگویند. ازآب رودمشروب میشودمحصول آنجا برنج وغلات وپنبه وصیفی است وشغل اهالی زراعت است .این دهکده دارای راه مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ج ۳) .

واسه . [سِ یا سَ] (اِ) پروانه وجانور پرداری که گرداگرد چراغ پرواز میکند (ناظم الاطباء) .
در مآخذ دیگر دیده نشد .

واسه . [سِ] (حرف اضافه) درتداول عوام برای . بهر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به سوی شود . کلمهٔ تعلیل مأخوذ ازواسطهٔ تازی بمعنی بسبب وبجهت وبرای وبهر. (ناظم الاطباء) .رجوع بهواسطه شود.

واش. [شِ ن] (ع نف)سخن چین صورتی از «واشی » رجوع به آن کلمه شود .

واش. (اِ)علف وگیاه ستوران.(آنندراج). علف و علوفه ستور . (ناظم الاطباء) .

واشام . (اِ) معجر .مقنعه. واشامه. باشام. باشامه . روپاك . سرانداز :

چو پران شد زپرده جست بربام
ربودش باداز سرلعل و اشام .
(ویس ورامین) .

رجوع بهواشامه شود .

واشامکان. [ ] (اِخ) دهی است ازبخش جهرودقم. (تاریخ قم ص ۱۱۹) .

واشامه. [مَ] (اِ) باشامه .روپاك .سرانداز. مقنعه. واشام. معجر .

ازان پس واروی را نامهٔ ویس
همان پیراهن و واشامهٔ ویس .
(ویس ورامین) .

ززلفینت مراده یادگاری
زواشامه مراده غم گساری .
(ویس ورامین) .

دریده ماه پیکر جامه در بر
فکنده لاله گون و اشامه از سر .
(ویس ورامین) .

ورجوع به واشام وباشامه شود .

واشان . (اِخ)دهی است. ازدهستان سامن شهرستان ملایر و در ۲۷هزار گزی جنوب آن شهر و ۸ هزار گزی راه شوسهٔ ملایر به بروجرد واقع است. ناحیه ایست مسطح، معتدل با ۷۵۲ تن سکنه که از آب چشمه مشروب میشود . محصول آنجا غلات دیم و شغل اهالی زراعت و اشتغال به صنایع دستی وقالی بافی است . این دهکده دارای راه اتومبیل رو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ج ۵) .

واشج . [شِ] (ع ص) هرچه درهم پیچیده باشد. (منتهی الارب) . درهم پیچیده شده و مختلط . (ناظم الاطباء) .

واشجان. [شِ] (اِخ) دهی بوده است در لرستان . رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۵۲ و ۵۵۴ شود .

واشجرد . [جِ] (اِخ) . شهریست نزدیك شومان و کوچکتراز آن (ازمعجم البلدان).
|| ازقرای ماوراء النهر است. (معجم البلدان).

واشجردی. [شْ جِ] (ص نسبی) منسوب. به واشجرد از نواحی ماوراء النهر نزدیك قبادیان (ازمعجم البلدان) . (معجم الانساب) از قصبات قبادیان است . (از نزهه القلوب مقاله سوم ص ۱۹۲ تصحیح دبیرسیاقی) . منسوب بهواشجرد که درآنسوی جیحون است ومحل نگهبانان مرزی بوده ودرابتدای اسلام جنگهائی درآنجارخ داده است .(ازلباب الانساب) .

واشجه. [شِ جَ] (ع نف) مؤنث واشج بهم در پیوسته. ||قرابت وخویشی بهم درپیوسته (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ورجوع به واشج شود .

واشح . [شِ] (اِخ) ناحیه ایست در بطن ازد (ازلباب الانساب) . (منتهی الارب) .

واشحی . [شِ ی یای] (صف نسبی) . منسوب به واشح. (ازلباب الانساب) .

واشحی. [شِ ی] (اِخ) ابوایوب سلیمان بن حرب الواشحی مکنی به ابوایوب که از محدثان بوده است و از شعبة بن حجاج وحماد بن ومبارك بن فضاله روایت دارد وبخاری وابوخلیفه جمحی وابوحاتم وابوزوعه الرازیان وجزآنها ازوی روایت کرده اند وی بسال ۱۴۰ هجری متولد شد ودر ۲۲۴ وفات یافت واز ثقات بود . (از لباب الانساب) .

واشدگی . [شُ دَ] (حامص) . عمل واشدن و باز شدن . رجوع به واشدن شود .

واشدن. [شُ دَ] (مص مرکب ل) بازشدن . مفتوح وگشاده شدن . ازهم باز شدن : انجبا واشدن عمامه. (زوزنی) تفکیك ازهم، وازشدن. (زوزنی) .
|| پراکنده شدن. (ناظم الاطباء) . انقشاط و تقشط پراکنده و واشدن ابراز هوا .

---

(۱) Mozambique. (۲) Sofala. (۳) Cananor. (۴) Camoën. (۵) Lusiades. (۶) ظاهراً مصحف «از» محفف اگر است.

(منتهی الارب) . انمقاق واشدن وبازماندن ابر. (منتهی الارب) . || روشن شدن . (ناظم الاطباء) . || از حجاب بر آمدن . (آنندراج) .

|| ناپدیدشدن ،غایب گشتن برطرف شدن. (ناظم الاطباء) ، انجلاء واشدن غم و ابر و آنچه بدان ماند.(تاج المصادر بیهقی) انسرا واشدن غم. (تاج المصادر بیهقی) تسلی واشدن اندوه وتاریکی. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). تقشع واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی) . انقشاع واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی) . اقشاع واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) انظام واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی).اقهام واشدن میغ.(تاج المصادر بیهقی).

آنچه دولت خوانیش برق نگاهی بیش نیست

اعتبارات جهان تادیده ای وامیشود .

محسن تأثیر(بنقل از آنندراج) .

|| جداشدن. (غیاث اللغات) .(آنندراج). (ناظم الاطباء). منفصل گشتن. (ناظم الاطباء)،

بی ضیافت زخلق واشود

نیش ناخورده آشناشود ،

یحیی شیرازی (ازآنندراج).

|| بندآمدن: ا شجذالمطر، وا شدن باران سپس پیوسته وبسیار باریدن. (منتهی الارب). ||دست برداشتن رها کردن: امیرانکار میکرد واز من وانمیشد که توهم سخنی بگوی (بیهقی ص ٤٩٥ چاپ ادیب) . || از تکلیف بر آمدن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || شکفته شدن. بازشدن. ازغنچه بر آمدن. خندیدن ،

آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود

از هر طرف هزار گل فتح واشود.

خاقانی .

صد خنده بلبل از گل تصویر در کشید

آن غنچه لب هنوز بمن وا نمیشود .

صائب (بنقل از آنندراج) .

واشدنی. [شُ دَ](ص لیاقت)قابل بازشدن. جداشدنی. رجوع به واشدن شود .

واشده . [شُ دَ] (ن مُف) بازشده، شکفته .جداشده از. . . رجوع به واشدن شود .

واشر . [شِ] (اِ) ابزاریست که در ماشین ها ووسایل مکانیکی بکار میرود و بیشتر در بین دو قطعه که رویهم قرار میگیرند گذاشته میشود وجنس آن ممکنست از مقوا ، آهن ، مس ، لاستیك وكائوچو باشد .

واشرساز . [شِ] (نف مر کب) کسی که واشرمیسازد یا واشر تعمیرمی کند .

واشرسازی . [شِ] (حامص مر کب) . عمل واشرسازی || دکان واشر سازی .

واشرة. [شِ رَ] (ع نف) زن تیزوتنک کننده دندان.(ازاقرب الموارد). (از آنندراج). (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .

واشق . [شِ] (ع نف) رونده وسیری شونده . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

|| (اِ) شیراندك (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). || لغتی است ازباشق.(ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج). باشه. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ ایران باستان ص٢٩٩). واشك.رجوع به باشه و واشك وواشه شود . || (اِخ) نام سگی.(ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب). (آنندراج) .

|| نام پدر بروع صحابیه . (منتهی الارب). (آنندراج) . (تاج العروس) .

واشقان.[شِ](اِخ) دهی است ازدهستان فراهان بالا، بخش فرمهین شهرستان اراك که در ٢٢ هزار گزی شمال شرقی فرمهین واقع است. ناحیه ایست کوهستانی، سردسیرودارای ٨٤٦ تن سکنه از آب قنات و سرچشمه سیراب میشود . محصول آنجا غلات، بن‌شن وانگوراست. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس بافی وجاجیم بافی است. این دهکده دارای راه مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢) .

واشک.[شَ](اِ)واشق. واشه. باشه.واشه ء بلهجه گیلکی ازمرغان شکاری ازخانواده عقاب است . این لغت ناگزیردر پهلوی‌هم واشك بوده که معرب آن واشق شده‌است. (ازفرهنگ ایران باستان ص ٢٩٦) .

واشکافتن . [شِ تَ] (مص مر کب م) شکافتن . نبش . بازشکافتن . || خواستن بیع. (یاد داشت مؤلف) || دلالی کردن. (ناظم الاطباء) .

واشکان . [ ] (اِخ) از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص١٤٠). ازرستاق ساوه ، طسوج فیستین. (تاریخ قم ص ١١٤) .

واشکرده . [کَ دَ] (ص) و شکرده . چست وچابك.(برهان). (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج). ||ساخته وپرداخته. (برهان).(آنندراج).(انجمن آرای ناصری). ||مستعد. (انندراج). (انجمن آرای ناصری). و رجوع به وشکرده شود .

واشکستن. [شِ كَ تَ] (مص مر کب م) بازشکستن.خم کردن. تا کردن. دولا کردن. الفتخ، سر انگشتان سوی کف واشکستن . (مجمل اللغة) . (تاج المصادر بیهقی) .

واشکن . [شِك] (اِخ) دهی است از دهستان توابع کجور در بخش مرکزی شهرستان نوشهر که‌در٦ هزار گزی جنوب غربی کجورواقع است. ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ١٩٠ تن سکنه. زبان مردم آنجا گیلکی وفارسی است وازآب رودخانه وچشمه مشروب میشود. محصولش غلات وارزن وشغل مردم زراعت و گله‌داری است . این دهکده راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٣) .

و رجوع به ص ١٤٧ ترجمه زماندران و استر آباد رابینو شود .

واشگونه .[نَ](ص)واژگونه،باشگونه. (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . وارونه . (ناظم الاطباء) . معکوس. باژگونه .وارون،

چرا خوانیم گیتی را نمونه

چوما داریم طبع واشگونه .

(ویس ورامین) .

نماید چیزهایی گونه گونه

درونش راست بیرون واشگونه .

(ویس ورامین) .

مراخود این جاچه کاربود ،کاری واشگونه بوداین که‌من کردم.(اسکندرنامه نسخه‌سعید نفیسی). واشارت فرمودبحواشی ونزدیکان تا اورا بپای کشیده‌واشگونه بر گاو نشاندند. (ترجمه‌محاسن اصفهان) .ورجوع به‌باشگونه و واژگونه شود .

واشل . [شِ] (ع نف) روان. جاری. (از اقرب الموارد) ، || جبل واشل کوه که‌پیوسته ازآن آب زهد (منتهی الارب) . (آنندراج) . سیلان‌پیدا کننده . (ازاقرب الموارد) .

واشل الحظ.[شِ لُ ل ح ح ظظ](تر کیب وصفی) کم بهره ؛ فلان واشل الخظ یعنی او کم‌بهره‌است. (منتهی الارب). (آنندراج)

واشل الرأی . [شِ لُ رْ رَءْ] (تر کیب وصفی) ضعیف رای . سست رای

(از اقرب‌الموارد) .

واشلو . (اِخ)قریه‌ای‌دردوازده فرسخی ری که‌تاج‌الدوله تتش بن‌الب‌ارسلان‌درصفر سال٤٨٨ بدانجا کشته شده است. این کلمه در راحةالصدور «واشیلو» (ص ١٤٣) . و در معجم البلدان «داشیلوا» آمده است (ازحاشیه‌مجمل التواریخ والقصص‌ص٤٠٩) و رجوع به داشیلوا شود .

واشم . [شِ] (ع‌نف) نعت فاعلی‌ازوشم بمعنی اندام را بسوزن آژدن و نیله‌پاشیدن بر آن . (منتهی الارب) . خال کوبنده . (از اقرب‌الموارد) .

واشم . [شِ] (اِخ) نام رودی وشهری. (ناظم‌الاطباء). درمعجم‌البلدان دیده نشد .

واشمردن . [شُ مُ دَ](مص مر کب‌م) دو باره شمردن. باز شمردن. رجوع به شمردن و باز شمردن شود .

واشمة .[شِ مَ](ع‌نف)زنی که‌خال‌کوبد (از اقرب‌الموارد) . آن زن که نگار کند بر پشت دست . (مهذب الاسماء) . زنی که بر دست دیگری بسوزن نقش کند . زنی که خال میکوبد بر بدن کسی (ناظم- الاطباء). زن کبودی زن (از یادداشتهای مؤلف) . زن خالکوب مقابل مستوشمه ، زنیکه باو خال کوبند ،

لعن‌الله الواشمه و المستوشمه (حدیث).

(از یادداشتهای مؤلف) .

واشناختن. [ش ت] (مص مرکب). باز شناختن. تشخیص دادن. تمیز کردن. دانستن.

تا دوسال آنچنان بهشتی ساخت
که کس از بهشت وانشناخت.
«نظامی».

موج دریا چون بامر حق بتافت
اهل موسی را ز قبطی وا شناخت.
مولوی.

و رجوع به شناختن و باز شناختن شود.

واشنگ. [ش ن] (ص) چوبک زن را گویند که پاسبان و مهتر پاسبانان باشد. (برهان) چوبک زن را گویند وجمعی در شیراز از شبهای رمضان مردم را برای سحور بیدار کنند واشنگی گویند. (آنندراج).

واشنگتن. [ش ُ ت] (اِخ) (جرج ...) (۱) نام مؤسس حکومت ایالات متحدهٔ امریکا رجوع به واشینگتن.

واشنگتن. [ش َ ت] (اِخ) (۱) پایتخت ایالات متحده آمریکا رجوع به واشینگتن شود.

واشنگتن. [ش ُ ت] (اِخ) (۱) نام یکی از ایالات متحده امریکا. رجوع به واشینگتن شود.

واشور. (اِ) جامهٔ نهادهٔ برای تبدیل جامه‌ای که در براست (از یادداشتهای مؤلف). جامهٔ اضافی برای تبدیل. گویند، دوجامه یا لباس هاشور واشور خریدم، یعنی تایکی را در بر کنم و دیگری را بنهم ونگهدارم برای تبدیل. (از یادداشتهای مؤلف).

واشور. (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده بخش قروه شهرستان سنندج که در ۱۴ هزار گزی مشرق گل‌تپه و ۲ هزار گزی شمال وصله قرار دارد. ناحیه‌ایست کوهستانی و سرد سیر با ۳۰۰ تن سکنه. وزبان مردم آن ترکی است. از آب چشمه وقنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات و انگور و مختصری صیفی ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

واشورانیدن. [ر] (مص مرکب) دوباره برانگیختن. از نو بجنبش وحرکت در آوردن. بشورانیدن: حضو، واشورانیدن آتش و حرکت دادن اخگرهای آتش فرو مرده. (از منتهی الأرب). رجوع به شورانیدن و باز شورانیدن شود.

واشورین. (اِ) در لهجه طبری داس. (از یادداشتهای مؤلف).

واشونده. [ش و د] (نف مرکب). بازشونده: قشع، ابر پراکنده‌رونده و گشاده و واشونده از هوا (منتهی الارب). ورجوع به باز شونده شود.

واشه. [ش َ] (اِ) پرنده‌ای مانند باز لیکن از باز کوچکتر (برهان). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). باشه. باشق. واشق. واشک:

پس اندر دوان هفتصد باز دار
ابا واشه و چرغ وشاهین کار.
فردوسی.

و رجوع به باشه و باشق و واشک شود.
|| تاریکی که فرامیگیرد دشت و بیابان را در حوالی صبح. (ناظم الاطباء).
در مآخذ دیگر دیده نشد.

واشه. [ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۲۴ هزار گزی شمال شرقی آستانه و ۱۶ هزار گزی راه مالرو عمومی قرار دارد. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر که دارای ۲۵۰ تن سکنه است. از آب قنات وچشمه مشروب میشود. محصول آنجا غلات، بن شن، چغندر قند وانگور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

واشه. [ش ِ] (اِخ) ده کوچکی است. از بخش حومه شهرستان نائین که در ۳۰ هزار گزی غرب نائین و ۱۰ هزار گزی جنوب راه شوسه اردستان به نائین واقع است ناحیه‌ایست جلگه‌ای با ۷۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۱۰).

واشهر. [ش] (اِخ) جائیست که در ترجمهٔ تاریخ یمینی آنجا که نبرد یسع بن محمد و عضدالدوله را باز مینماید در باره آن چنین آمده است:
«هزار مرد دیلم از حشم الیسع جدا شدند و بحضرت عضدالدوله پیوستند بناحیت اصطخر وبعد از آن گروه گروه بربی ایشان میرفتند تا عامه لشکر او جمله جدا شدند واو باخواص ممالیک وحشم خویش بوا شهر آمد و رحل وثقل فراهم پیچید و ببخارا رفت و عضدالدوله بواشهر شد ومملکت کرمان بتصرف گرفت (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۸ نسخهٔ چاپی)»
ونیز در تاریخ مزبور در مورد مرگ عضدالدوله چنین آمده است:
«عضدالدوله در رمضان سنه اثنتین وتسعین وثلاثمائه (۳۹۲) وفات یافت اولیاء حضرت او پسرش صمصام الدوله وشمس الملة مرزبان بیعت کردند او بتدبیر ملک مشغول شد وابو-الفوارس شیرزاد که برادر او بود واز وی بزرگتر در بلده واشهر (؟) کرمان اقامت داشت چون خبر وفات پدر باو رسید بفارس آمد ونصر بن هارون نصرانی را که وزیر عضدالدوله بود بگرفت واموال و بقایای اعمال که در تصرف او بود بستد وبیصره رفت وروی ببغداد نهاد تا جای پدر بگیرد (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۵ بنقل از تاریخ کرمان).»

واشی. (ع نف) ازوشی (اقرب الموارد). سخن‌چین (ناظم الاطباء). نمام،

تا بود صبح واشی ونمام
تا بود بادساعی وغماز.
مسعودسعد.

|| دروغگو. (غیاث اللغات). (آنندراج). || بسیار فرزند. (از اقرب الموارد). مرد بسیار فرزند. (آنندراج). (ناظم الاطباء) || ستور بسیار بچه. (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| بافنده. (از اقرب الموارد). بافنده جامه. (آنندراج). (ناظم الاطباء) || سکه زن. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کاوندگان جهت زر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || نگارین کننده جامه. (ناظم الاطباء). صورت دیگر واشی درعربی واش است وجمع آن واشون ووشاة وواشیات است.

واشی. (پسوند مکان) چنانکه دراسپی واشی. تنگ واشی. روواشی. (از یادداشتهای مؤلف).

واشیات. (نف ع) جمع واشیه رجوع به واشیه شود.

واشیان. (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریو بخش ملاوی شهرستان خرم آباد واقع در یازده هزار گزی جنوب شرقی ملاوی وبیست هزار گزی مشرق راه شوسهٔ خرم آباد باندیمشک. ناحیه‌ایست کوهستانی با هوای معتدل و ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه وچاه، محصول آن غلات ولبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری وفرشبافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

واشی لاهوری. [ی ی ی] (اِخ) ابوجعفر عمر بن اسحق از مردم لاهوراست بعضی ویرا از قاین دانسته‌اند مؤلف مجمع الفصحا در بارهٔ او چنین آرد: «حکیمی دانا وشاعری بینا بوده. محمد عوفی در تذکره خود نوشته که شرف الدین احمد ادیب دماوندی گفت که نجیب الملک شرف الخواص ابوطالب المطهر امتحاناً اورا بقصیده‌ای که درهر بیتی عناصر اربعه راجع کند مأمور کرد ووی در نهایت فصاحت وبلاغت ازعهده برآمد. بهر صورت از فضلا وفصحای زمان خود بوده» وسپس این چند شعر را که درلباب هم آمده است از وی نقل کند:

چشمت بسان نرگس وعارض چونسترن
رخساره همچو لاله ولب چون گل انار
کبکی بگاه رفتن وطوطی گه سخن
چرغی بگاه حمله و بازی که شکار
کافورم از گلاب سرشکم تراست از آنک
بر گل زمشک وعنبر ترساختن عذار
کردی دوجوی لعل روان از دوجزع من
زان دوعقیق وزان دو رده در شاهوار

(1) Washington

آن‌را که خورده باده عشقت پریرودی
امروز مستی آرد و فردا کشد خمار
چون نای وچون کمانچه خروشانم ونزند
تا گیریم چو بربط وچون چنگ در کنار
(مجمع الفصحاء ص ۸۰ و ۸۱ ج ۱) ورجوع به لباب الالباب ص ۲۸۴ جزء اول چاپ لیدن شود.

واشینگتن. [تُ] (اِخ) (۱) یکی از بنیان گذاران دولت ایالات متحده امریکا و نخستین رئیس جمهوری آن کشور است وی بسال ۱۷۳۲ متولد شد وبسال ۱۷۹۹ درمانت ورنن (۲) ازهمان ایالت در گذشت . او فرزند کشتکار و مزرعه‌دار ثروتمندی بود و بسال ۱۷۵۱ فرمانده یکی ازمناطق نظامی ویرجینیا گردید. در ۱۷۵۵ فرمانده چریکهای و سربازان آن‌منطقه شد . وپس ازتحصیل چند موفقیت بسال ۱۷۵۸ از کار کناره گیری نمود . در ۱۷۵۹ با بیوه ثروتمندی ازدواج کرد و عضو مجلس و یرجینیا شد . در ۱۷۷۵ کنگره فیلادلفیا وی را بسمت فرمانده قوای مستعمرات منصوب کرد وی باوجود مشکلات بسیار موفق بحفظ سپاهیان خود شد و آنانرا به پیروزی رهبری کرد . وی ابتدا انگلیسی‌هارامجبور به تخلیه بستن کرد پس از همین کامیابی بود که درژوئیه ۱۷۷۶ کنگره فیلادلفیا استقلال ایالات متحده را اعلام‌داشت .
نیروی انگلستان میخواست شهر نیویورك و رودخانهٔ هود سن‌را بتصرف درآورد و ارتباط کوچ‌نشینان‌را بایکدیگر قطع کند. وازفرستادن خواربارو سایرمایحتاج بنواحی شمالی جلو گیری نماید. واشینگتن نقشهٔ آنها را دریافت وبدفاع ازنیویورك برخاست اما درنبرد لانگ ایلند (۳) شکست خوردوچون دیدد فاع نیویورك ازعهده‌وی ساخته نیست، بسوی بالای رود هودسن عقب نشینی کرد وژنرال هو (٤) انگلیسی وی‌را بسختی تعقیب مینمود و چون نگهداری دژهای هودسن برای واشینگتن ممکن نبود متوجه جنوب گردیدوبر آن‌شد که‌شهر فیلادلفیارا که مقر کنگره و در حکم پایتخت بود حفظ کند تاسپاهیان خودرا از گزندد شمن‌مصون‌دارد. ازاینرو لشکریان‌خویش‌را بجانب نیوجرزی برد . واشینگتن مدتی درحال جنگ‌و گریز با دشمن بود تااینکه بدستیاری فرانسویان ژنرال کورنوالیس (٥) را که‌ازطرف ژنرال هوفرمانده‌قوای نیوجرسی بودمجبور به‌حصار گرفتن درشهر یورك‌تون (٦) کرد وسپس بسال ۱۷۸۱ آن جا را بتصرف درآورد ودر صلح ورسای بسال ۱۸۸۳ انگلیسی ها را ناگزیر بشناختن استقلال آمریکانمود. واشینگتن براثراین صلح توانست سربازان خودرا که‌ازجنگ ونرسیدن وظیفه بتنگ آمده‌بودند، راضی کند. وبآنهامقرری لازم‌را برساند. وی‌ازاین پس بفیلادلفیارفت وسپس به‌مانت‌ورنن‌رهسپار شد وکارهای کشاورزی خویش‌راازسر گرفت‌درماه مه ۱۷۸۷ با ۵۵ نماینده ازایالات سیزده گانه امریکامجلسی درفیلادلفیاتشکیل یافت وواشینگتن بریاست آن انتخاب گردید این مجلس پس‌ازپنج ماه مذاکره و تشکیل جلسات سری قانون اساسی کشورهای متحده امریکا راتصویب کرد که امروز هم برقرار است .
واشنگتن بسال ۱۷۸۹ به‌اتفاق آرا بسمت نخستین رئیس جمهور بر گزیده شد و در ۱۷۹۳ نیزدوباره باین شغل‌انتخاب گردید ولی‌در انتخابات ۱۷۹۷ این‌شغل رانپذیرفت وبه‌مانت‌ورنن باز گشت و در سال ۱۷۹۸ براثر نزدیکی خط جبهه‌جنگ بین‌فرانسه و ایالات متحده وی‌سرپرستی ارتش و دفاع از میهن را بعهده گرفت وهنگامیکه صلح را بزحمت برقرار کرده بود در گذشت و پایتخت بنام او نامگذاری شد . پیکره‌ای ازوی درتالار کنگره امریکا نصب گردیده است‌وپیکرهٔ دیگری ازسنگ‌مرمرازاودر تالار مجلس کارولینا وجود دارد . بوسیلهٔ ایالات‌متحده هم مجسمه‌ای ازوی درحالیکه براسب‌سواراست‌بشهر پاریس اهداشده‌است. (ازلاروس بزرگ) .

واشینگتن . [تُ] (اِخ) پایتخت ایالات متحده امریکا ومرکز استان کلمبیا که‌دارای ۸۰۲۰۰۰ تن‌سکنه‌است این شهر در کنار رود پوتوماك واقع شده است . ادارات و مراکزدولتی در قسمت چپ‌رود قراردارند. این قسمت ازشهر برطبق نقشهٔ قبلی ساخته شده است وبنای کنگره‌امریکا در مرکزآن واقع است . علاوه‌برساختمان کنگره در این شهر کاخ سفید (مقررئیس جمهور) ، موزه ملی، مؤسسه‌اسمیتسونیان (۷) وتأسیسات باستان شناسی‌وزمین‌شناسی وابسته‌بآن‌نیزوجوددارد.واشینگتن‌شهریست صنعتی وبازرگانی که رود پوتوماك رشته خط‌آهن‌آن‌را بنقاط دیگر می‌پیوندد. از ۱۷۸۷ تصمیم گرفته شد ناحیه فدرالی در ایالات متحده بوجود آید که جزء هیچ‌یك ازایالات نباشدسر گردلانفان (۸) فرانسوی در ۱۷۹۰ نخستین‌نقشهٔ شهررا ترسیم کرد و بنای شهر آغاز شد و در سال ۱۸۰۰ بعنوان مقر پایتخت انتخاب گردید و در ۱۸۱٤ بسبب جنگ با انگلستان تخلیه شد و سپاهیان انگلیسی ژنرال رس (۹) واشینگتن را محاصره کردند. این شهر در مدت جنگهای نژادی مرکز عملیات نظامی شمالیها گردید. (ازلاروس بزرگ)

واشینگتن. [ش تُ] (اِخ) یکی ازایالات ساحلی شمال غربی اتازونی است که ازشمال محدود است به کلمبیای کانادا و دارای ۱۷۹۰۳۱ کیلو متر مربع مساحت و ۱٤۷۸۰۰۰ تن سکنه است . واشینگتن ایالتی است کم جمعیت ولی دارای منابع معدنی قابل توجهی‌است و در آن جازغال سنگ، آهن‌ربا، مس، وغیره وجود دارد دراین‌ایالت‌محصولات‌جنگلی‌بسیارومیوه‌های گوناگون بدست‌میآید . در نواحی‌ساحلی اقیانوس آرام شکار ماهی نیزیکی‌از منابع ثروت آن بشمارمیرود وصنعت کنسروسازی در آنجا فراوان است و بواسطه داشتن مراتع سر سبز دامداری نیز در این ناحیه رونق بسیار دارد همچنین صنایع دستی، کشاورزی وفلزکاری دراین سرزمین رایج است وبکشورهای دیگر صادر میشود . واشینگتن بخشی از اوژن قدیم است که بسال ۱۸٤٦ بین کاناداوایالات متحده‌تقسیم گردید ودر ۱۸۸۹ بصورت یکی‌ازایالات اتازونی‌درآمد. (ازلاردس‌بزرگ).

واشینگتن . [ش تُ] (اِ خ) شهریست در مرکز یکی از نواحی حاصلخیز در پنسیلوانی (۱۰) امریکا که‌دارای‌معادن زغال ونفت و گاز طبیعی و ۲۵۰۰۰ تن سکنه وصنایع فلزکاری و شیشه سازی است .

واشینگتن. [ت] (اِخ) (۱) شهریست در ایالات متحده واقع درایالت ایندیانا (۱۱) نزدیك‌رودسفید (۱۲) که‌دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه ومرکز کنسروسازی است .

واشینگتن . [تُ] (اِخ) (٤) شهری است در انگلستان در ناحیه دورهام (۱۳) با ۱۷۱۵۰ تن سکنه ومعادن زغال‌سنگ وصنایع پولادسازی وشیمیایی

واشیه . [یَ] (نف ع) مؤنث‌واشی. رجوع به واشی شود.

واص . [ـصن] (ع ص) نبت واص، گیاه باهم‌نزدیك ودرهم (منتهی الارب) . ارض واصیة‌النبات ای متصله (ازاقرب‌الموارد) .

واصب . [صِ] (ع نف) دائم (ازاقرب-الموارد) (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازمحیط المحیط) . همیشگی . (از ناظم الاطباء) . (از منتهی‌الارب) . «ولهم عذاب واصب» ، «وله‌الدین واصباً» ‖ دردناك (مهذب‌الاسماء). ‖ خالص. (مهذب‌الاسماء).

---

(۱) Vashington . (۲) mount — vernon . (۳) Long island . (٤) Howe . (٥) Cornwallis .
(٦) York - Town . (۷) Smithsonian Instituton . این مؤسسه بسال ۱۸۴۸ در واشنگتن تأسیس گردید.
(۸) L'enfant . (۹) Ross . (۱۰) Pensylvanie . (۱۱) Indiana .
(۱۲) Vhite River . (۱۳) Durham .

واصب قندهاری . [ص ب ِ ق َ دَ ری ی] (اِخ) این نام در تذکرهٔ «صبح گلشن» و «روز روشن» و «شمع انجمن» واهب آمده واصح بنظر میرسد . رجوع به واهب شود.

واصبة . [ص ب َ] (ع نف) مؤنث واصب رجوع به واصب شود .
|| (اِ) دشت سخت دور ودراز . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

واصف . [ص] (ع نف) صفت کننده . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ستایشگر . (آنندراج) . ستاینده . (ناظم الاطباء) . مدح کننده :
واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناك حق معرفتك . (گلستان) .

واصف . [ص] (اِخ) احمدافندی بغدادی شاعرعثمانی . وی قسمتی از تاریخ عثمانی را نوشته وبسال ۱۲۲۱ هـ . ق در گذشته است (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶) .

واصف . [ص] (اِخ) اندرونی، عثمان بك . شاعر عثمانی متوفی بسال ۱۲۴۰ هـ. ق .(از قاموس الاعلام ترکی ج۶) .

واصف . [ص ِ] (اِخ) حسین افندی شاعر افندی ازمردم استانبول متوفی بسال ۱۱۰۴ هـ . ق . (از قاموس الاعلام ترکی ج۶) .

واصف . [ص] (اِخ) عبدالله افندی شاعر عثمانی متوفی بسال ۱۱۲۹ هـ . ق . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶) .

واصف . [ص ِ] (اِخ) مولوی معراج الدین ازشعراست وبرای آگاهی ازشرح حال وی رجوع به «فرهنگ سخنوران » و« شمع انجمن » امیرالملك سید محمدبن حسن خان بهادر شود.

واصف ایرانی . [ص ِ ف ِ ی ی] (اِخ) میرزا محمد امین واصف ایرانی ازشاعران است وشرح حال وی در « سفینهٔ خوشگو » ودر « نگارستان سخن » تألیف سید محمدصدیق حسن خان بهادر آمده است . (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور) .

واصف جان . [ص] (اِخ) دهی است از دهستان لواسان بزرگ از بخش افجه شهرستان تهران . ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر که ۱۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه لواسان، محصول آنجا غلات وبنشن وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

واصف حیدرآبادی . [ص ِ ف ِ ح َ دَ ی ی] (اِخ) سید شاه نصیرالدین از شعراء وسخنوران است به « فرهنگ سخنوران » دکتر خیام پور و « سخنوران چشم دیده » تألیف ترك علیشاه ترکی رجوع شود .

واصف فرح آبادی . [ص ِ ف َ رَ ری ی] (اِخ) حکیم اشرف حسین پسر حکیم اصغر حسین متوفی در ۱۲۹۲ شاعری است وبرای دیدن شرح حال وی رجوع شود به « فرهنگ سخنوران » دکتر خیامپور و « شمع انجمن » امیرالملك سید محمد صدیق حسن خان بهادر .

واصف کشمیری . [ص ِ ف ِ ك َ ی ی] (اِخ) مولوی سیدحسن شاه متوفی در ۱۲۸۵ شاعری است وبرای دیدن شرح حال وی رجوع شود به « فرهنگ سخنوران » دکتر خیام پور و « شمع انجمن » امیرالملك سیدمحمد صدیق حسن خان بهادر و « روز روشن » محمد مظفر حسین متخلص به صبا .

واصف مشهدی . [ص ِ ف ِ م َ ه َ ی ی] (اِخ) (ملا ابراهیم...) شاعریست متخلص به واصف ازاهالی مشهد. نصرآبادی در بارهٔ آن چنین گوید :
«مدتی درخدمت عالیحضرت میرزا محسن متولی مشهد مقدس بود . دست ازملازمت کشیده بمدرسه رفته بتحصیل مشغول شد و دراین سال اراده هندوستان کرده دربندرعباس فوت شد این بیت ازاوست :

درآن مقام که دل مرغ نامه بر باشد
کشودن مژه مقراض بال وپر باشد» .
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۹۹) .

واصفی هروی . [ص ی ِ ه َ ری ی] (اِخ) شاعریست که مؤلف آنندراج بنقل از تذکرهٔ سراج الشعرا در بارهٔ او نویسد :
«ازشعرای صاحب قدرت زمان بوده ودرهرات نشوء ونما یافته. غزلی دارد که بچهار بحر میتوان خواند، رمل مسدس محذوف، فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، رمل مخبون سالم صدروابتدا مخذوف، فاعلاتن فعلاتن فعلن، مربع مقطوع مستفعلن مستفعلن فاعلات، خفیف مخبون مقصور، فاعلاتن مفاعلن فعلات
غزل :

نرگس جادوی تو آهوی چین
نافهٔ آهوی توخال جبین .
هندوی گیسوی تو حامی کفر
غمزهٔ خونی توماهی دین
صورت ابروی تو قبله نما
ساجد ابروی تو روی زمین
یك سرموی توو ملك جهان
یك گل روی تووخلد برین
واصفی ازقد تو دیوانه است
مضطرب ازخط تو زاروحزین»

مؤلف صبح گلشن در باره وی نویسد :
«واصفی هروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف میماند» ویس ازاین دو بیت از غزلی راکه نقل کردیم آورده گوید: «غزل اوست که بسه بحر آنرا توان خواند».

واصل . [ص] (ع نف) پیوسته شونده . (آنندراج) . رسنده . (ناظم الاطباء) .
|| پیوندنده (آنندراج) .

مدبری راکه قاطع ره تست
واصلی خوانی ازبی توفیر.
خاقانی .

|| رسیده شده و پیوسته شده متصل شده وصل کرده شده (ناظم الاطباء). پیوسته. (از یادداشتهای مؤلف).رجوع به وصل شود .
ترکیب :
بواصل . بمعنی نقد ونقداً

بدادش همانگه رشید خلیفه
بواصل دوسه بدره ازززکانی .
منوچهری .

(اصطلاح عرفانی) مقرب سابق است و اصلا دو طایفه‌اند یکی آنکه بعد از وصول و فنا ، حق ایشان را برای ارشاد خلایق خود میفرستد و دیگر آنکه بعداز وصول ایشان را بخلق رجوعی نیست . فرقهٔ اول مشایخ‌اند وفرقه دوم مخدومانند
مولوی گوید:

واصلان چون غرق ذاتندای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر .
مولوی .

(ازفرهنگ مصطلحات عرفا،متصوفه وشعرا تألیف دکترسید جعفر سجادی) .

واصلان را نیست جزچشم وچراغ
از دلیل وراهشان باشد فراغ .
سعدی .

گرد لیلی گفت آن مرد وصال
گفت بهر فهم اصحاب جدال
تعلق حجابست وبیحاصلی
چواین بندها بگسلی واصلی .
سعدی .

واصل . [ص ِ] (اِخ) از شعرای ساکن هند است . صاحب تذکره صبح گلشن در باره وی چنین نویسد :
واصل ازسنجیده‌طبعان کشمیربود وعمرعزیز درپی وصول مطلوب بدهلی بسر نمود :

چون بمن نامه آن روشنی دیده رسید
شد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد
انکه یکدم شب هجران توآسوده نخفت
سرنهد بردم شمشیر که آبش ببرد .

واصل . [ص] (اِخ) محمد واصل خان کشمیری از شعرای ساکن هند است که‌در سال هزاروسیصد وهفت درسن هشتاد ودو سالگی درلکهنو در گذشته است واین شعر از وی است :

دادند سربمهر بما دولت نیاز
درسرنوشت‌ماچو نگین جزسجود نیست
(ازتذکره صبح گلشن) .

واصل . [ص ِ] (اِخ) میرزا مبارك‌الله از شاگردان محمدزمان راسخ از شعرای قرن یازدهم هجری‌است (ازفرهنگ سخنوران دکترخیامپور) ورجوع به‌تذکره حسینی شود.

واصل آباد . [ص] (اِخ) دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در۲۵ هزارگزی جنوب شرقی آن شهر که‌در هزارگزی راه شوسه‌فسا به داراب

واقع است. ناحیه ایست جلگه‌ای که هوای آن معتدل است و ۹۰۴۰ تن سکنه دارد آب آن از قنات، محصول آن غلات، حبوبات، برنج، پنبه و میوه و شغل اهالی زراعت و باغبانی وقالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

واصل بن الاحدب. [ص ِ ل ِ ن ُ ل َ آ َ دَ] (اِخ) از محدثان است. سفیان ثوری از وی روایت کرده است (عقدالفرید ج ۲ ص ۹۸).

واصل بن حیان. [ص ِ ل ِ ن ِ ح َ ی ی] (اِخ) از محدثان است از ابی وائل حدیث شنیده ولیث بن ابی سلیم از وی روایت دارد (عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۹).

واصل بن حکیم التمار. [ص ِ ل ِ ن ِ ح َ ت ِ ت َ م م] (اِخ) رجوع به ابوشعیب واصل بن حکیم التمار شود.

واصل بن عبدالرحمن. [ص ِ ل ِ ن ِ ع َ د ُ ر ر َ ما] (اِخ) از محدثان است رجوع به ابوحره شود.

واصل بن عطا. [ص ِ ل ِ ن ِ ع َ] (اِخ) وی از موالی بود که بسال ۸۰ هجری در مدینه متولد شد و بعد به بصره رفت و درمجلس درس حسن بصری حاضر شد. وفات او درسال ۱۳۱ هجری اتفاق افتاد. وی خطیبی بلیغ وسخنوری برومند ومردی متقی وپرهیزکار بود و تألیفاتی نیز داشت و بیاری عمروبن عبید مکتب معتزله بصره را ایجاد کرد واز جانشینان معروف آنان در بصره عثمان الطویل حفصی بن سالم، ابوبکر الاصم، ابوالهذیل العلاف (۱۳۱ و ۲۳۵) ابواسحق ابراهیم بن سیار نظام (متوفی بسال ۲۲۱) وابوعثمان عمروبن بحر جاحظ (متوفی بسال ۲۵۵) و ابو علی جبائی (۲۳۵-۳۰۳) وپسرش ابوهاشم جبائی (متوفی بسال ۳۲۱) بودند (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا جلد اول ص ۵۱).
صاحب حبیب السیر در باره وی چنین آرد: «دراین سال (۱۳۱) واصل بن عطاء المعتزلی که در کلام واصول تصانیف دارد جهان فانی را بدرود کرد و او الثغ بود چنانچه اصلا بحرف را تکلم نمیتوانست نمود وعوض «را» غین میگفت. در تاریخ امام یافعی از کتاب انساب که مؤلف آن سمعانیست مرویست که در وقتیکه واصل بن عطا بدرس حسن بصری میرفت اختلاف در میان امت پیدا شد خوارج گفتند که مرتکب کبائر کافر است و جماعتی برآن رفتند که مؤمن بارتکاب کبائر کافر نمیشود امافاسق میگردد وابن عطا انکار این دو مذهب نموده گفت فاسق این امت نه مؤمنست ونه کافر وحسن او را از مجلس خود مردود ساخته، ابن عطا باتفاق عمروبن عبید از مصاحبت حسن بصری اعتزال گزید بنابراین ایشان را با اتباع معتزله گفتند (حبیب السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۱۹۹)، صاحب روضات الجنات کنیهٔ وی را «ابوحذیفة» نوشته است برای اطلاع از عقاید معتزلی واصل بن عطا به «معتزله» و به کتاب تاریخ ادبیات دکتر صفا جلد اول چاپ اول ص ۴۸ و ملل و نحل شهرستانی رجوع شود.

واصل بن عمرو. [ص ِ ل ِ ن ِ ع َ] (اِخ) امیر بخارا بسال صدو شصت وشش هجری رجوع شود به تاریخ بخارا ص ۷۱ و ۷۲ و ۷۳

واصل بن فضلان. [ص ِ ل ِ ن ِ ف َ] (اِخ) مکنی بابوعلی شیرازی از محدثان است وی باصفهان آمد ودر آنجا سکونت جست وتاسال ۳۳۳ درگذشت. رجوع به ذکر اخبار اصبهان، جلد ۲ ص ۳۳۵ شود.

واصل خط. [ص ِ خ َ] (امر کب) قبض رسید. قبض وصول: یافته بروزن بافته قبض الوصول وحجت و واصل خطرا گویند. (برهان).

واصل شدن. [ص ِ ش ُ د َ] (مص مرکب) رسیدن و درآمدن (ناظم الاطباء). واصل گردیدن || پیوستن || دراصطلاح صوفیه بمنتهی رسیدن وبحق متصل شدن:

قابل امروبی قابل شوی.
وصل جویی بعدازآن واصل شوی.
مولوی.

رجوع به واصل شود.

واصل شیرازی. [ص ِ ل ِ] (اِخ) میرزا ابوالقاسم شاعری است که دراواخر قرن سیزدهم هجری میزیسته است. رجوع به «مرآة الفصاحة» تألیف داور شود.

واصل کردن. [ص ِ ک َ د َ] (مص مرکب) رسانیدن. سبب رسیده گشتن. رسیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). واصل گردانیدن. بردن.

واصل گردانیدن. [ص ِ گ َ د َ] (مص مرکب) رسانیدن. واصل کردن. بردن: ملائکه ملاقات نمایند با آن امام در دهید بشارت او را بآمرزش، واصل گردانید باو تحفه‌های کرامت را (بیهقی ص ۳۱۱ چ ادیب).

واصل گردیدن. [ص ِ گ َ د َ] (مص مرکب) رسیدن. درآمدن (ناظم الاطباء). || پیوستن رجوع به واصل شود.

واصل گشتن. [ص ِ گ َ ت َ] (مص مرکب). رسیدن || پیوستن. رجوع به واصل شدن شود.

واصل لاهیجی. [ص ِ ل ِ ی ی] (اِخ) ملا محمد امین متخلص به واصل فرزند درویش محمد لاهیجی که در حدود ۱۱۱۵ هجری میزیست و نصر آبادی در باره او چنین آرد: «جوان قابل آدمی روشی است. تحصیل علوم نموده از گیلان به تبریز رفت مدتی از مخصوصان حضرت میرزا ابراهیم وزیر آذربایجان بود، بعد از آن بمشهد مقدس رفت و با ملا محمد امین اسطرلاب ساز مباحثه داشتند. باصفهان آمد بمدرسهٔ حاج محمد باقر مهابادی ساکن و بتحصیل مشغول شد شعرش اینست:

در کار عقده بیشتر از اضطراب شد
افتد گره برشته چوپرپیچ وتاب شد
بیجوهران بتربیت آدم نمیشوند
شبنم ببوی گل نتواند گلاب شد

❀❀❀

جاهل ز خموشی مگر از عیب برآید
جز بستن لب نیست دوا بوی دهان را

❀❀❀

در حقیقت عینکی بهتر زبشت چشم نیست
دیده چون بستی دوعالم راتماشا میکنی

❀❀❀

بر جبهه گره آنکه ز نادانی خود زد
مشتی است گره کرده بپیشانی خود زد

❀❀❀

دل چو بیناشد زنور حق نظر در کار نیست
در چو واشد حلقهٔ بیرون در در کار نیست

❀❀❀

سر بلندیهای ما تاریک دارد راهرا
شمع تا ننشست ازپاپیش پای خود ندید

❀❀❀

بشکوفات چه شود باز چشم گریانم
فتد ز اشک گره بر زبان مژگانم

❀❀❀

بعد مردن میشود آخر ره کوتاه ما
شمع سان اندازهٔ عمر است طول راه ما».

(از تذکرهٔ نصر آبادی ص ۳۵۲)

واصله. [ص ِ ل َ] (ع نف) تأنیث واصل رجوع به واصل شود.
|| زنی که موی خویش را بموی غیرازموی خود، پیوندمیدهد (ازاقرب الموارد). وزن که گیسوی عاریت سازد. (ازیادداشتهای مؤلف).
|| موی زنان را پیوند کننده (منتهی الارب). (آنندراج). زنی که از موی دیگری موی زنان را پیوند کند و موی عاریه برای آنها سازد (ناظم الاطباء).
|| زن زانیه واز اعلام است (ناظم الاطباء).
|| اسباب واصله (اصطلاح پزشکی قدیم). سببی که بمیانجی آن سبب حالتی نو پدید گردد، چنانکه امتلاء از اسباب سابقه است وچون بسبب آن رگها بر شود از اسباب واصله است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

واصلی. [ص ِ ی ی] (ص نسبی) رسیده واصل شده وصول شده، و بغیر همان مبلغ فوق چیزی انفاد خزانه عامره نمیشد و شانزده یك از وجه واصلی سرکار خاصه شریفه دروجه (=) ممیر الممالك از قدیم الایام الی الان مقرر و مستمر است. (تذکرة الملوك چاپ دبیرسیاقی ص ۲۴).

واصلی. [ص ِ ی ی] (اِخ) عبدالله بن عبدالوهاب بن نصیر بن عبدالوهاب بن عطاء بن

واصل الواصلی الرازی الصوفی مکنی به ابوسعید . از محدثان است . در رجب سال ۲۸۷ متولد شد و در ربیع الاول ۳۸۲ در بخارا در گذشت . وی از ابوعبدالله محمد ابن ایوب بن ضریس الرازی و یحیی بن محمدبن صاعد و عبدالرحمن بن ابی حاتم و جز آنها حدیث شنید والحاکم ابوعبدالله غنجار وابوسعد الادریسی وسعدالجنزروذی ازوی حدیث روایت کرده اند. (ازلباب الانساب) .

واصلی. [ص ِ ی] [اِ خ] علی بن احمدبن واصل المستملی الواصلی الزوزنی مکنی به ابوالقسم از محدثان است . بسال ۳۷۶ در زوزن در گذشت وی ازابی محمد عبدالرحمن ابن ابی حاتم وجز آن روایت کند والحاکم ابوعبدالله ازوی حدیث شنید. (ازلباب الانساب).

واصلی. [ص ِ ی] [اِ خ] میرزانورعلی لکهنوئی از شعرای ساکن هند است واز میرزا محمد فاخر مکین تعلیم می گرفت و با میرزا محمد جعفرخان راغب بعظیم آباد رفت وهمانجا در گذشت. از اشعار ویست :

واصلی گاه بوصلت نرسید وجان داد
باده ناخورده کشید آه عبث رنج خمار.

❀❀❀

دیگران را وصل و حرمان شدنصیب واصلی
ای فلك از کجرویهای توصد فریاد وآه

❀❀❀

ای واصلی از جهان فانی رفتی
محروم زوصل یارجانی رفتی
دردا که ز نخل زندگانی ثمری
ناخورده بعالم جوانی رفتی.

(ازتذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۸۱) .

واصلی بخارایی. [ص ِ ی ِ ب ُ ی] [اِ خ] ازشعرای بخاراست واین مطلع ازاواست.

آن گرد باد نیست بگرد سرای تو
سر گشته ایست رقص کنان درهوای تو.

(تحفهٔ سامی ص ۱۶۶ چاپ وحیددستگردی)

واصلی تبریزی . [ص ِ ی ِ ت َ ی] [اِ خ] ازابریشم فروشان شهرمذکوربود. در آخر تاجر گشت و در جوانی فوت شداین مطلع ازوست :

مشکلی هست زسر دهنت در دل ما
تانگویی سخنی حل نشود مشکل ما.

(تحفهٔ سامی) .

واصلی شیرازی. [ص ِ ی] [اِ خ] شاعریست . صاحب آثارالعجم در بارهٔ وی چنین نویسد : « آقاخان مانی طبعش دوان و صافی در خط نستعلیق طاق ویگانه آفاق بود واصلی براوراق متفرقه قریب پنج شش هزاربیت دارد بدست خلف نااهلش افتاده. چند انکه انتخابی از انها خواستم بنمایم بمماطله ومسامحه گذرانید ناچار این چند شعر را که از او بیاد داشتم نگاشتم :

خشمگین رفت و بیامد بسرم از سر ناز
عمر بگذشته که گوید که بسر ناید باز
کی توانم که دل ازمهررخت بر گیرم
که تویی در همه آفاق بخوبی ممتاز
میل آزادیم از کنج قفس نیست که نیست
پروبالی که کنم سوی گلستان پرواز
گر تنالد پس از این واصلی ازدرد فراق
عجبی نیست که از مرده نیاید آواز .

(آثارالعجم ص ۵۷۱) .

واصلی شاهجهان آبادی. [ص ِ ی ِ ج َ ی] [اِ خ] میرزا امام وردی بیك .
اصلش از ایران است و در شاهجهان آباد متولد شدوهم بدانجانشوونما یافته ودرسخن سنجی طبعی موزون وفکری خوش داشت و مشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذرانید ودر خوشنویسی ، علم موسیقی وفن تیراندازی هم مردی خوش سلیقه بود چون نسبت ارادت بخدمت شاه واصل داشت بهمان سبب واصلی تخلص کرد و بانواب شیر افکن خان با سطی در لکهنو بخوبی زندگی میکرد و در اواخر قرن دوازدهم در گذشت . این چند بیت ازوست :

خوش آن نشاط که دریای خم زهوش روم
برون زمیکده همچون سبو بدوش روم.
هزارساله بروی توگر نظاره کنم
چویك نظرروی ازدیده سینه پاره کنم.

(ازتذکره نتایج الافکار ص ۷۶۹) .

واصلی مروزی . [ص ِ ی ِ م َ و َ ی] [اِ خ] شاعریست که در ۹۶۸ وفات یافت رجوع بفرهنگ سخنوران. وتذکرهٔ هفت اقلیم شود.

واصلیه . [ص ِ ی َ] (ص نسبی) واصلیه فرقه ایست از معتزله که اصحاب واصل بن عطا هستند. (لباب الانساب) .
اصحاب ابی حذیفه و واصل بن عطا که معتقد بنفی صفات خدا و اختیار و اقتدار مردم هستند. (ازتعریفات جرجانی) رجوع بواصل ابن عطا ومعتزله شود .

واصلیه. [ص ِ ی َ] (ص نسبی) (اصطلاح عرفانی) کسانی اندکه گویند مابخدامتصل شده ایم و مقصود واقعی حاصل کرده ایم . (فرهنگ مصطلحات عرفاء ومتصوفه وشعراء تألیف دکتر سید جعفر سجادی) . رجوع بواصل شود .

واصه . [ص ّ] (اِ) (۱) تلفظ ترکی وازا، رجوع به وازا وقاموس الاعلام ترکی شود .

واصی . (ع ص) متصل . درهم پیوسته . (ازاقرب الموارد). گیاه باهم نزدیك و درهم (ناظم الاطباء) . زمین درهم پیوسته گیاه . (آنندراج) . رجوع به واص شود .

واصیة . [ی َ] (نف ع) مؤنث واصی . گیاه درهم پیوسته . گیاه متصل بهم . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . رجوع به واص وواصی شود .

واضح . [ض ِ] (ع ص) پیدا آشکار . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). روشن وهویدا. (غیاث اللغات). (آنندراج). گشاده. عیان فاش. ظاهر. بارز: و بمعجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید . (کلیله).
— واضح بودن : آشکار و روشن بودن . ابهامی نداشتن .
|| درخشان تابان. (ازاقرب الموارد) .
|| (اِ) شتر سپید غیر شدید. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) . (آنندراج). شتر سپید که چندان سپید نبود . (ناظم الاطباء) .

واضح. [ض ِ] (اِ) (الو...) ستاره صبح. (ناظم الاطباء) .

واضحات . [ض ِ] (اِ ع) جمع واضحة . رجوع به واضحة و واضح شود.

واضح اصفهانی . [ض ِ ح ِ اِ ف َ ی] (اِ خ) آقازمان پسر کمال پهلوان پسر پهلوان قاسم ازشعرای قرن یازدهم است. ونصرآبادی در بارۀ وی چنین نویسد: « جداواز کدخدایان لنجان است که یکی از بلوکات اصفهانست ودرزمان شاه عباس ماضی عسس اصفهان بوده و صاحب جمع هوائی وراهداری هم بوده باقی بسیاری بهم رسانیده آزار بسیاری کشید بعد ازآن فوت شد وپهلوان کمال هم بامر مزبور قیام نمود وآقا زمان بعد از فوت او بمضمون شعر مسعود سعد سلمان عمل نموده. شعرش اینست

بکم از قدرخود مشوراضی
بین که کنجشك را نگیرد باز .

متوجه عمل پدر نشده بدرویشی و قناعت ساخت درکمال صلاحیت و تقوی روزگار گذرانید . همیشه با اهل کمال و مردان صاحب حال انیس وجلیس است . لطایف طبعش نهایت غرابت دارد و تتبع بسیار از سخنان متقدمین ومتاخرین کرده.شعرش اینست :

عشق آگاهی نبخشدجان غفلت دیده را
برق نتواند بریدن این ره خوابیده را
پیر چون گشتی بیفشان برجهان دامان ترك
داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را.

❀❀❀

مشق تحملم زالگد کوب فم رسید
چون سطرجاده ازقلم پاشدم تمام

❀❀❀

ازآنخوش کرده ام چون اشك حسرت گوشه گیری را
که استادن نباشد آب باریك فقیری را.

❀❀❀

(۱) فرهنگ سخنوران .

(۱) Vasa یا wasa .

شدسبك پردازی دولت بعزت رهبرم
سرمه گردید از گرانیهای قیمت گوهرم.

❀❀❀

مرد را پامال خواری میکند طغیان حرص
شمع کوته میشود چون شعله بالامی کشد.
(ازفرهنگ سخنوران وتذکرهٔ نصر آبادی ص ۳۴۳ و ۳۴۴).

واضح ساوجی. [ضِ حِ وَ] (اِخ) میرزا مبارك الله مخاطب به «ارادت خان» متخلص به واضح است از شعرای ساکن هند بوده در زمان جهانگیرشاه شغل بخشیگری و در عصر شاهجهان منصب وزارت داشت و مدتی نیز حکمران دکن و بنگاله و کشمیر واله آباد شد و بسال ۱۱۲۸ در جونپور درگذشت وی نزدمیر محمد زمان راسخ تحصیل ادب کرد اوراست :
موسم ووحشت کند محروم از ساحل مرا
در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا.
بجیب صبح ز خورشید گل فشانیها است
بجام پیری ما بادهٔ جوانیهااست.
واضح بهیچ راه دلم وا نمی شود
این قفل‌زنگ‌بست شکستن کلیداواست.
خیال روی اودل را زپامستانه‌انداز
نسیم گل شرردرخرمن دیوانه اندازد
پریشانی يك دل می‌برد جمعیت عالم
شکسته شیشهٔ ماسنگ در میخانه‌اندازد.

❀❀❀

بوی خون از نفس باد صبامی آید
شاید از گلشن داغ دل‌مامی آید.

❀❀❀

يك عمر رفيق بزم احباب شديم
يك عمر بهجر در تب وتاب شديم
خفتند همه آخر و افسانه شدند
ما نيز بآن فسانه درخواب شديم.
(ازفرهنگ سخنوران وتذکرهٔ نتایج الافکار ص ۷۴۵) .

واضح شدن. [ضِ شُ دَ] (مص مرکب ل) آشکار شدن. مسلم شدن .
|| اثبات شدن . || روشن‌شدن . ازابهام و تیرگی بر آمدن .

واضح عامری. [ضِ حِ مِ] (اِخ) سرداری که در اواخر قرن چهارم هجری باگروه خویش، به‌محمدبن مقسام ازمروانیان اندلس پیوست واورا درجنگ باسلیمان‌بن الحکم بن‌سلمیان ملقب به الظافر بالله یاری داد و سر انجام بدست وی کشته شد . (از حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۷ و ۵۸).

واضح کردن. [ضِ کَ دَ] (مص مرکب م) آشکار کردن هویدا کردن. ایضاح : لحب الطریق لحباً واضح و روشن کرد راهرا (منتهی الارب) . || ثابت وروشن کردن.
|| ازتیرگی و ابهام دورساختن .

واضع. [ضِ] (نف ع) نهندهٔ چیزی در جائی . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || سازنده (ناظم الاطباء) . بنا کننده. || آفریننده. پیدا کننده . (آنندراج).(ناظم الاطباء)،
اخترسعدی وعالم زفروغ تو منیر
واضع‌عقلی و گیتی زنظیرتوعقیم .
مجالس سعدی.
|| شارع و آنکه در میان مردمان وضع قانون می نهد. (ناظم الاطباء) . || (اِ) شتر گیاه ترش چرنده. (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || زن بی خمار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || زن آبستن‌شونده درطهر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| زن زاینده. (اقرب الموارد) .
|| حدیث دروغ سازنده. (اقرب الموارد) .

واضع. [ضِ] (اِخ) روستائی دریمن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . مخلافی است در یمن. (معجم البلدان) .

واضعات. [ضِ] (نف ع) جِ واضعة رجوع به‌واضعة شود.

واضعة. [ضِ عَ] (نف ع) مؤنث واضع. رجوع به واضع شود. || زن نابکار. (ازاقرب الموارد) . زن تباهکارسباهنامه .(منتهی الارب) . (آنندراج) . زن فاجرهٔ تباهکار سباهنامه .(ناظم الاطباء) . || (اِ) مرغزار. (از اقرب الموارد) .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .

واضع چهار کتاب [ضِ عِ چَ كِ] (ترکیب اضافی) حق تعالی که توریه برموسی علیه السلام وزبور برداود علیه السلام وانجیل برعیسی (ع) وقرآن برمحمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم نازل ساخت. (غیاث اللغات). (آنندراج) .

واضیء. (نف ع) پاکیزه. (ازاقرب الموارد). پاکیزه‌روی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) نیکو. ماهو بواضیءٍ یعنی او پاکیزه نیست . (منتهی الارب) .

واطاقتا. [قَ] (صوت مرکب) (درعربی مرکب از «وا»ی ندبه و منادای مندوب وای: واطاقتاازحسرت متواتری که گرفتارش را نه دردل قراری ممکن ونه دردیده غزاری متصور. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۲) .

واطئة. [طِ ءَ] (ع نف) مسافر و راه سپر. (از اقرب الموارد).مسافران . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) کسانی که راه می سپرند. (ناظم الاطباء) .
|| (اِ) راه پاسپرده. بسیار مسلوك. (آنندراج). (منتهی الارب). راه پاسپرده. (ناظم الاطباء).
|| ریزه‌های افتاده ازخرما. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

واطد. [طِ] (نف ع) (۱) ثابت (اقرب الموارد). (آنندراج). استوار. (ناظم الاطباء).

واعجباه [عَ جَ] (صوت مرکب) (در عربی مرکب از «وا»ی ندبه ومنادی مندوب) ای عجب. (غیاث اللغات). (آنندراج). (از ناظم الاطباء) شگفتا. عجبا.

واعد. [عِ] (ع نف) نوید دهنده، وعده دهنده، فرس واعد اسب که نوید دهد رفتار بعد رفتار .(از اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء).
سحاب واعد، ابربدان جهت که به باران وعده میدهد. (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی-الارب). (از آنندراج) . (ازناظم الاطباء)
یوم واعد. روزکه اول آن نوید گرما یا سرمادهد (ازاقرب الموارد) . (ازمنتهی - الارب) . (ازآنندراج) . (ازناظم الاطباء).

واعدة. [عِ دَ] (ع نف) مؤنث واعد. رجوع به واعد شود . ارضٌ واعده زمین که نوید خیر دهد از گیاه وعلف (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) .

واعدی. [عِ] (اِ) موعد و زمان مقرر .(ناظم الاطباء).(استینگاس) درمآخذ دیگری دیده نشد .

واعر. [عِ] (ع ص) صعب ، (اقرب - الموارد) . دشوار . (منتهی الارب) . (آنندراج).سخت‌ومشکل. (ناظم الاطباء). جبل واعر. کوه سخت . مطلب‌واعر، مطلب دشوار(ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء).

واعظ. [عِ] (ع نف) ناصح. (اقرب- الموارد). پند دهنده. (آنندراج). اندرزگو. اندرزدهنده . نصیحتگو . نصیحت کننده .
|| مذکر . مساله‌گو. مجلس گوی، استاد عبدالملك واعظ که ازصلحاء ائمه بودو بمصالح خلق متکفل حکایت کرد. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ چاپی ص۳۲۹) .
اگرواعظ بود گوید که چون کاه
توبفکن تامنش بردارم از راه.
نظامی .
مستمع چون تشنه وجوینده شد
واعظ ارمرده بود گوینده شد .
مولوی .
واعظان کاین‌جلوه برمحراب ومنبرمی کنند
چون بخلوت میروند آن کاردیگرمیکنند.
حافظ .

(۱) طادی مقلوب واطداست (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

واعظ . [ع ِ] (اِخ) بکربن شاذان بن بکر المقریء الواعظ مکنی به ابوالقاسم از محدثان است که ازجعفر الخلدی وعبدالباقی ابن قانع. ابوبکر الشافعی وجز آنها استماع حدیث کرده وابوالقاسم الازهری وابومحمد الخلال و عبد العزیز الازجی و جز آنها ازوی روایت کرده‌اند. وی عابد ونیکوکار وشب زنده‌دارودرحدیث مورد اعتماد بود. بسال ۳۲۱ بدنیا آمد ودر ۴۰۵ درگذشت (ازلباب الانساب)

واعظ شروانی . [ع ِ ظ ِ شَ ی ی] (اِخ) نامش درسفینهٔ خوشگوسید حسن و در تحفهٔ سامی سید حسین آمده است. شاعریست که فیضی تخلص می کرده و صاحب سفینهٔ خوشگو در بارهٔ وی چنین آورده است : «صاحب فضل و کمال است . هنگام وعظ سخنور و خوش بیان بوده اکثر خطوط را خوش می‌نوشته و فیضی تخلص میکرده این مطلع ازفکرهای اوست :

گفتی توان بآن مه نامهربان رسید
گر بگذری زخود بخدا میتوان رسید» .
(بنقل از دانشمندان آذربایجان ص ۳۹۲)

این شعرهم در تحفهٔ سامی منسوب به اوست :
دلا دیوانگی وعاشقی یاران همدردند
که هر گز گرد ناا‌هلان تردامن نمیگردند.

واعظ قاینی . [ع ِ ظ ِ ی ی] (اِخ) امیرسید علی بن سید عابد ازشعرای قرن نهم. (از فرهنگ سخنوران) .

واعظ قزوینی . [ع ِ ظ ِ قَ] (اِخ) ملقب به رفیع الدین و گاهی به ملارفیع الدین و یاملا رفیع هم موصوف است . ازعلمای امامیه و از ادبا و شعرا و فضلای قرن یازدهم هجری است و در اشعار خود واعظ تخلص میکرد . در وعظ و خطابه سر آمد بوده است . وی از شاگردان ملا خلیل قزوینی بود ودیوان شعروی مشتمل برهفت هزاربیت است وفات اودرسال ۱۰۸۹ هجری قمری رخ داده وی ازعلم معقول نیزحظی وافر داشته ودر این علم کتابی به نام ابواب الجنان تألیف کرد اما بیش ازدو باب آنرا ننوشت و پس ازمرگ او پسرش ملا شفیع آنرا بپایان داد. (از ریحانة الادب ج ٤ ص ۲۷۲ وتذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۷۱) . این ابیات ازاوست :

دل خانه‌ایست یادخدا کدخدای او
سرداز محبت همه گشتن هوای او.

❀❀❀

گرچه مارا نیست پیشاپیش دود مشعلی
نیست دود آه مظلومی هم ازدنبال ما .

❀❀❀

بزمین برد فرو خجلت محتاجانم
بی‌زری کرد بمن آنچه به‌قارون زر کرد

واعظ کاشفی . [ع ِ ظ ِ شِ ی ی] (اِخ) (ملاحسین ...) رجوع به کاشفی شود .

واعظ واسطی . [ع ِ ظ ِ س ِ ی ی] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن‌القاسم از مشاهیر شعرا است که بعربی شعر میسروده و بسال ۷۴٤ هـ . ق درگذشته است .
(ازقاموس الاعلام ترکی) .

واعظون . [ع ِ] (نف) جمع واعظ است درحالت رفعی .رجوع به واعظ شود .

واعظ هروی . [ع ِ ظ ِ هَ رَ ی ی] (اِخ) شیخ نورالله واعظ هروی از وعاظ وشعرای قرن نهم .(از فرهنگ سخنوران) .

واعظ هروی . [ع ِ ظ ِ هِ رَ ی ی] (اِخ) مولانا معین پسر مولانا محمد فرهی واعظ خوبی است و در ممالک خراسان وعظ او پیش عوام و خواص مرغوب ولیکن شخصی دیوانه‌سانست ومریدان او نیز بدین سانند . وچون بدیوانگی شهرت گرفته هر سخن که میخواهد بر سر منبر میگوید و هیچکس اورا مواخذ نمی‌سازد واین مطلع از اوست :

مگر فصل بهار آمد که عالم سبز وخرم شد
مگر وصل نگار آمد که دل باوصل همدم شد.
(ازمجالس النفائس) .

واعظی . [ع ِ ی ی] (ص نسبی) منسوب به واعظ .

واعظی . [ع ِ ی ی] (اِخ) محمدبن احمد بن محمد بن خلف الواعظی البخاری مکنی به ابوالفضل از محدثان است که از محمد ابن علی الجباخانی (۱) و ابوبکر احمد بن سلیمان العبادانی (۲) وجز آنها روایت کرده و بسال ۳۸۳ درگذشته است. (ازلباب الانساب).

واعظی . [ع ِ ی ی] (اِخ) حکیم محمد ابن محمد البلخی الواعظی مکنی به ابوبکر ازشعرا و وعاظ بلخ است واکثر اشعار او در بارهٔ توحید وفضایل صحابه واوصاف یاران گزیدهٔ پیغمبر (ص) است. این چند بیت نموداری از اشعار وی است :

نی ازرحل بدی ونه نیکی ز مشتری
هست این همه زداورو نیکست داوری
هر نیک وبد که هست زتقدیر وحکم اوست
نزد ورد ایرست و نه از چرخ چنبری
اندوه ورنج وراحت و شادی وعزو ذل
رنج وعنا وفاقه ومال وتوانگری
بخت جوان ودولت مسعود وروز سعد
بدبختی وبلا وعنا و بداختری

از فضل وعدل حق شمر از خود بدان تو تا
نام هوا زنامهٔ اعمال بستری.
(ازلباب الالباب ص ۳۰٦ ج ۲ ومجمع الفصحا ص ٦٥٥ ج ۱) .

واعظین . [ع ِ] (نف ع) جمع واعظ است درحالت نصبی وجری. رجوع به واعظ شود .

واعقه . [ع ِ قَ] (اِخ) جائیست. (منتهی الارب). نام محلیست ودر جمهروعقه آمده است. (از معجم البلدان) .

واعی . (ع نف) نگهدارنده . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . نگهبان . حافظ . (ازناظم الاطباء). || والی .(اقرب الموارد). (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . قیم : واعی الیتیم . || یادگیرنده . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || شنونده.(اقرب الموارد) . گوش دهنده :

اذن مؤمن وحی مارا واعی است
آنچنان گوشی قرین داعی است.
(مثنوی) .

واعیة . [ع ِ یَ] (ع نف) مؤنث واعی، حافظ ونگهبان . (غیاث اللغات) . || نگاه دارنده و شنواوشنونده. : (منتهی الارب). (ازآنندراج). شنوا. (ناظم الاطباء):

گرچه ناصح را نبود صدداعیه
پند را اذنی بباید واعیه .

رجوع به واعی شود .
|| وفریاد وغبو کننده. (آنندراج) .
|| (اِ) بانگ وفریاد(منتهی الارب).صراخ. (اقرب الموارد). اصوات. (اقرب الموارد). || بانگ برمرده . (از اقرب الموارد) . سخت گریستن بر مرده . بانگ وفریاد بر مرده. زاری برمرده . رجوع به‌واعی شود

واغارشاپات . (اِخ) (۳) پایتخت قدیم ارمنستان که اکنون آنرا اکمیادزین (٤) گویند. بسال ٤٩١ میلادی انجمنی در آن تشکیل شد که درنتیجه ارمنستان بامجمع کالسدون قطع رابطه کرد وموافقت خود را باعقیده باینکه حضرت عیسی دارای طبیعت واحد بوده است اعلام داشت ولی درحقیقت ازاعتراف برتری قسطنطنیه خودداری کرد و خود را از قید کلیسای قسطنطنیه آزاد ساخت چنانکه تا امروز هم کلیسای مستقلی دارد (ازتاریخ ایران ج ۱ ص ٦۰٤ تألیف سایکس).

واغرہ . [غ ِ] (ع ص) خشمناک. (آنندراج). آنکه سینه وی پرازخشم و کینه باشد. (ناظم-الاطباء) .

واغرام . (اِخ) تلفظ ترکی واگرام . رجوع به واگرام شود .

---

(۱) دراصل «جباخانی» است . رجوع به لباب الانساب شود . (۲) دراصل عبارانی رجوع به لباب الانساب شود .

(۳) Vagharshapat . (٤) Ecmiadzin .

واغرة . [غ ِ رَ] (ع نف) مؤنث واغر . رجوع به واغر شود .

واغل . [غ ِ] (ع نف) آنکه ناخوانده در مجلس شراب و طعام کسی درآید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . طفیلی شراب . (دهار) . طفیلی مجلس شراب . طفیلی . قرواش . شولقی . (از یادداشتهای مؤلف) .

|| آنکه در درخت وجز آن پنهان شود . (ناظم الاطباء) . اسم ناعل ازوغل ، درآینده در چیزی وپنهان کننده خود را بدان . (ازاقرب الموارد) .

واغل . [ِ غ] (اِ) غذای بپخته وآماده . (ناظم الاطباء) . (استینگاس) . درمآخذدیگر دیده نشد .

واغلطیدن . [َ غ دَ] (مص مرکب ل) غلطیدن وبزیر افتادن . (ناظم الاطباء) .

واغ واغ . (اِ) بانگ سگ . هفهف . هافهاف . عوعو . وغو غ . وعوع . (از یادداشتهای مؤلف) .

واغوثاه . [َ غ] (صوت مرکب) (درعربی مرکب از «وا» ی ندبه ومنادای مندوب) فریاد . داد . فغان . بفریادم برس . الغیاث .

فاعبدالرب فی الصلوة تراه
ورنباشی چنین تو واغوثاه .
سنائی .

کوه ببسود زخم تیرش گفت
صاعقه است این نه تیرواغوثا .
ابوالفرج رونی .

واغ ووغ . [غ ُ وُ] (اِ) آوازسگ (ازیادداشتهای مؤلف) . رجوع به واغ واغ شود .

واغیه . [غ ی َ] (ع اِ) بانگ . (مهذب الاسماء) . واعیه . رجوع به واعیه شود.

واف . (اِ) بلبل (۱) را گویند وبعربی عندلیب خوانند (برهان) . (آنندراج) . || خواننده . (ازبرهان) . (از آنندراج) . (ازناظم الاطباء) .

وافد . [فِ] (ع نف) برسویی آینده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . برسویی پیش کسی رونده . (غیاث اللغات) . ج وفود . اوفاد . وفد . || آینده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || آنکه مرکب نجیب سوار شود . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || سنگخوار وشتر بیشی گیرنده . (ازاقرب الموارد) . شتر پیشرو وسنگخوار پیشی گیرنده در سیر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || برزمین زننده و افکنده . (آنندراج) . || (اِ) تندی دورخسار که وقت خائیدن بلندشود . وآن در پیری زائل شود . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . برآمدگی گونه هنگام جویدن که درروزگار پیری ازمیان میرود . (ازاقرب الموارد) .

وافد . [فِ] (اِخ) حیی است ازعرب . (از اقرب الموارد) . نام گروهی از تازیان . (ازناظم الاطباء) .

وافدان . [فِ] (اِ) تثنیهٔ وافد ، دوتندی رخسار که هنگام خاییدن بلند شود و در پیری زایل گردد . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . (از منتهی الارب) . (ازآنندراج) . رجوع به وافد شود .

وافده . [ِ فَ دَ] (ع اِ) بیماری که خاص قبیله یاناحیه ایست . (بحرالجواهر) .

وافدی . [ِ ف ی ی] (ص نسبی) منسوب به وافد .

وافدی . [ِف ی ی] (اِخ) محمدبن یحیی ابن عمر بن علی بن حرب بن محمد بن علی بن حیان الوافدی مکنی به ابوجعفر ازمحدثان است . وی ازجدپدرش علی بن حرب وازجدش عمر بن علی واحمدبن اسحاق الخشاب الموصلی روایت کرده است وابوالحسن رزق و ابوالحسین محمدبن الحسین بن الفضل القطان و جزآنها ازوی روایت کرده اند وی در صفر ۲۵۳ بدنیا آمد و دراول رمضان ۳۰۴ در بغداد درگذشت . او آخرین کسی است که ازعلی بن حرب روایت کرده است . (ازلباب الانساب) .

وافر . [ِ ف] (ع نف) بسیار . افزون . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . اوفر . موفور . وافره . موفورة . وافی . متوافر . متوافره . (ازیادداشتهای مؤلف) فراوان . کثیر : وطایفه ای ازمشاهیر ایشان که هر یک علمی وافروذکری سایر داشتند بمنزلت ساکنان خانه وبطانه مجلس بودندی . (کلیله) . ومالی فاخروتجملی وافر باآن جماعت همراه بود . (سندبادنامه ص ۲۱۸) .

ساز وبنه گاه ایشان بتاراج دادند و غنیمتی وافراز اموال واسباب ایشان حاصل آوردند (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۷) . جمعی از حشم او بخدمت عضد الدوله رفتند و با ایشان اکرامی وافر کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۰) . سباشتکین را که خویش وصاحب جیش او بود بالشکری وافر بخراسان فرستاد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۳) . نعمتی وافرداشت . (گلستان) .

|| تمام . (دهار) . (نصاب الصبیان) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . کامل . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . (این معنی بمعنی « بسیار » نزدیک است) . از عمر و روزگار فراغ خویش حظی وافر یافت (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۴) . جوانی خردمند از فنون فضائل حظی داشت وافر و طبعی نافر . (گلستان) . ملوک وافر فراست و سلاطین کامل کیاست سعادت دوجهانی در متابعتش دانسته . (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۲۲) .

|| (اِ) (اصطلاح عروضی) بحر چهارم از بحور عروض وزن مفاعلتن شش بار (منتهی الارب) . شمس قیس رازی دراین باره چنین آورده است ، «بناء وافرو کامل برسباعیات است مرکب از پنج متحرك ودوساکن . اجزاء وافرش شش بار مفاعلتن و اجزاء کامل شش بار متفاعلن وچون افاعیل این دو بحر درعددمتحرکات وسواکن وترکیب ارکان متفق ومؤتلف بودند آن را دریك دایره نهادند ونام آن دایرهٔ مؤتلفه کردند» . (المعجم ص ۵۱) .

« بدانکه عجم را بر پنج بحر از این بحور پانزده گانه شعر عذب نیست و آن طویل است ومدید وبسیط ووافرو کامل ومابیتی چند از اشعار قدما که در نظم آن تقیل بشعراء عرب کرده اند وبرای اظهار مهارت خویش در علم عروض گفته باشند بیاریم تا نقل آن معلوم گردد و دوری آن از طبع سلیم روشن شود .... ابیات وافر :

بیت مقطوف و این اتم اشعار عرب است دراین بحر :

چو بر گذری همی نگری برویم
مفاعلتن مفاعلتن فعولن
چرانکنی یکی نگرش بکارم
مفاعلتن مفاعلتن فعولن .

وقطف آن است که لام مفاعلتن راساکن گردانند و مفاعیلن بجای آن نهند آنگاه لام ونون ازاین مفاعیلن حذف کنند مفاعی بماند فعولن بجای آن بنهند وفعولن چون از مفاعلتن منشعب باشد آنرا مقطوف خوانند و قطف میوه چیدن است وبسبب آنکه بدین زحاف از این جزو دوحرف و دوحرکت افتاده است آنرا بقطف ثمار تشبیه کردند .

بیت معصوب مقطوف :

نگارینا بصحرا شو که عالم
مفاعیلن مفاعیلن فعولن .
چوروی خوب تو گشتست خرم
مفاعیلن مفاعیلن فعولن .

وعصب آنست که لام مفاعلتن راساکن گردانند ومفاعیلن بجای آن بنهند و مفاعیلن چون ازمفاعلتن منشعب باشد آن را معصوب خوانند وعصب بستن باشد وعصابه سربند ورگ بند بود . بسبب آنکه لام مفاعلتن را بدین زحاف

(۱) رشیدی نویسد ، «واف ، بلبل ، لیکن صحیح زند واف است » و حق با او است . رجوع کنید به زند واف وزند باف . (برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین)

ازحرکت بازداشته‌اند وآن را بمعصب تشبیه کردند واین‌وزن‌مانند هزج محذوف‌است‌و خسرو و شیرین نظامی گنجه‌ای وویس‌ورامین فخری گرگانی‌براین‌وزن‌است وجماعتی آن را ازاین‌بحرپنداراندوچون هیچ جزوازاین وزن مفاعلتن نتواندبودواگر بیارند مستثقل وازطبع دور باشد چنانکه گفته‌اند .

نگارینا مکن نگرش بکارم

مفاعیلن مفاعلتن فعولن .

چومی‌دانی که من‌زغمت فکارم

مفاعیلن مفاعلتن فعولن .

پس آن را از وزن امسدس‌هرج مخذوف نهادن اولی تر از آنکه از وافر مزاحف. بیت منقوص:

اگریار مرا بازنوازد

مفاعیل مفاعیل فعولن .

دلم با غم سوداش بسازد

مفاعیل مفاعیل فعولن .

ونقص آنست که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی مفاعیل بماند بضم لام و مفاعیل چون از «مفاعلتن» باشد آن را منقوص خوانند» (ازالمعجم‌ص۵۷ تا ۶۱)

وافراً . [فِ رَ نْ] (قید) بفراوانی . بکثرت . کثیراً || اغلب (از یادداشتهای ـ مؤلف) .

وافربودن . [فِ دَ] (مص مرکب ل) فراوان بودن . بسیاربودن . کثرت.متوافر بودن .

وافرحتاه. [آف حَ] (در فارسی صوت مرکب)(درعربی‌مرکب از«وا»ی ندبه و منادای مندوب) . خنک . خوشا . نشاط انگیز است :

گلشنی کز گل دمد گردد تباه

گلشنی کز دل دمد وافرحتاه

مولوی .

وافرنمودن.[فِ نَ دَ] (مص‌مرکب م) بسیار کردن . || بسیار جلوه دادن.

وافرة. [فِ رَ] (ع نف). مؤنث وافر. رجوع به وافرشود || (اِ)سرین‌قچقارچون کلان گردد (منتهی‌الارب) . (آنندراج). دنبه قچقار وقتی که کلان گردد. (ناظم ـ الاطباء) . دنبه بزرگ قوچ (از اقرب ـ الموارد) . ||هرپیه پاره دراز .(ازاقرب ـ الموارد) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) هرقطعه‌ای از پیه که دراز گردد (ناظم ـ الاطباء) || این جهان (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . دنیا (اقرب‌ـ الموارد) . (ناظم الاطباء) .

ترکیب :

ــ ام‌وافره . این‌جهان.(ازاقرب الموارد) .(ناظم‌الاطباء) || حیات.(اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .(آنندراج).(تاج العروس). زندگی .

وافسردگی . [فِ سُ دَ] (حامص مرکب) بازآب شدن یخ . وارفتگی یخ .

وافسردن . [فِ سُ دَ] (مص مرکب ل) دوباره آب شدن یخ .

وافضیحتاه. [فَ حَ] (درفارسی صوت مرکب) (درعربی مرکب از «وا»ی ندبه ومنادای‌مندوب) وای براین‌رسوائی. وای‌از این رسوائی . رسوائی بسیار .

وافل . [فِ] (ع نف) رسیده، (منتهی‌ـ الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) بالغ . (اقرب‌الموارد) ؛ قصب وافل؛نی‌رسیده (از منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). ||انبوه(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . وافر. (اقرب الموارد) : نصب وافل (اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

وافور . (اِ) ابزار تریاک کشی . وافور شاید از کلمه‌وابور(۱) فرانسه بمعنی بخارو کشتی‌بخاری گرفته‌شده باشد (ازیادداشت های مؤلف)

وافورکشیدن [کَ دَ] (مص مرکب‌ل) تریاک کشیدن .

وافوری. [یِ]. (ص‌نسبی‌بامعنی‌فاعلی) کسی که وافور کشد. وافور کشنده . باوافوری. تریاکی.

|| (اِ) یک‌درم وچهاردانگ . (ازاقرب‌ـ الموارد) . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .یک‌درهم‌وچهاردانگ‌درهم وبایک درهم و دودانگ ویا معادل‌یک‌مثقال (مؤلف)

وافه . [فِ] (ع‌نف) خادم کلیسا.(منتهی‌ـ الارب) .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . در حدیث است: لا یغیروافهٌ (۲)من وفهیته و لاقسیس من قسیسیته (از منتهی الارب) . نگهبان خانه نصاری که در آن صلیب‌است بلغت اهل جزیره وابن اعرابی گفته‌است ، همان‌واهف است ومثل اینکه دو لغت‌باشند (المعرب‌جوالیقی ص۳۴۵) .

وافی . (نف ع)وفاکننده بعهد. نگهبان عهد (ازاقرب الموارد)باوفا. راست. صادق آنکه بشرط وعهد خود وفا کند. (ناظم ـ الاطباء) .

زاب تتماجی که دادش ترکمان

آن‌چنان وافی‌شده است‌وپاسبان .

مولوی .

برعدم باشد نه برموجودمست

زانکه معشوق عدم‌وافی تراست .

مولوی .

ایا رسم اطلال معشوق وافی

شدی زیر سنگ زمانه سحیقا.

منوچهری

|| تمام .(غیاث اللغات). (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . کامل.(غیاث‌ـ اللغات) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).رسان (منتهی الارب) رسان . (مؤلف) . بس. بسنده. شافی:

خواندن بی‌معنی نپسندیبی

گرخردت کامل و وافیستی

ناصرخسرو .

اهل تمیزرا اندك از بسیار کافی‌بود ورمزی در تقریر فضایل‌ومآثر وافی وشافی.(ترجمهٔ یمینی ص۲۵۷) .

ترکیب :

ــ وافی‌الحسب ؛ کسی که در شرف مال ودین ودیگر کمالات کامل باشد . (غیاث ـ اللغات) . (ناظم الاطباء) .

وافی و مبارك چو دم‌عیسی مریم

عالی وبیاراسته چون گنبدِاخضر.

ناصرخسرو.

|| بسیار.(مؤلف) . ||باکفایت . لایق . امیر گفت‌ مشرفی‌می‌باید بلخ‌وتخارستان‌راوافی‌و کافی و ترا اختیارکرده‌ایم .(بیهقی ص ۱۴۱ چاپ ادیب) . ||پیمانه وافی: پیمانه پر .(ناظم‌الاطباء) || میزان، عدل . درست (از اقرب‌الموارد). تمام (ناظم الاطباء) ؛ درهم‌وافی؛درهم‌درست‌و کامل. ||(اصطلاح عروض) بیتی باشد که تجزیت بدان راه نیافته‌باشد یعنی هیچ‌از آنچه در اصل‌دائره باشدکم نکرده باشند (از المعجم)

وافی . (اِ خ) (مولانا ...) از شعرای همزمان امیرعلیشیر نوائی در قرن نهم که درترجمه‌مجالس النفائس درباره وی چنین آمده‌است :

«عطاراست وفرزندشهر هرات است و در بیرون دروب‌خوش‌میباشد وبه‌ملازمت‌آستان صاحبقران میرسد این مطلع از اوست :

آن چشمه حیات که یابند جان ازو

جزآب حسرتم نبود در دهان ازاو .

وافی . (اِ خ) نصربن احمد بن اسماعیل امیرمعروف سامانی.رجوع به نصربن‌احمد سامانی و احوال و اشعار رودکی نوشته سعید نفیسی شود .

وافی‌اصفهانی.[یِ اِ فَ یِ](اِخ) [مصطفی معظم فرزند علیرضا از شاعران قرن‌سیزده وچهارده (ازفرهنگ‌سخنوران دکترخیامپور).

وافی اصفهانی . [یِ اِ فَ ی] (اِ خ) خلف میرزا جعفر غیرت اصفهانی شاعری که در قرن سیزدهم میزیسته است (ازفرهنگ سخنورا دکتر خیامپور) .

---

(۲) این حدیث در جوالیقی اینگونه نقل شده‌است : «لایحرك راهب من‌رهبانیته و ولاواهف من و هفیته »

(1) Vapeur .

وافی الحسب. [فِ لْ حَ سَ] (ترکیب وصفی) کسی که در شرف و مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد. (غیاث اللغات).

وافی اللّه آبادی. [یِ اَ لا] (اِخ) محمد عبدالغفور خلف منشی ظهور احمد بن شیخ عبدالواجد. از شعرای فارسی ساکن هند که در قرن سیزده و چهارده هجری میزیسته است وی در اصل از کاکوری بوده و بعد در الله آباد سکونت گزیده است. وی در کودکی پدر و اعمام خویش را از دست داده است و خال وی «مولوی تاج الدین حیدر سجاده نشین مولانا محمد برکت الله آبادی» سرپرستی و تربیت وی را بعهده گرفته است و در نزد مولوی حاجی غلام امام شهید که مداح پیغمبر ص بوده بشاگردی پرداخت و در نظم و نثر فارسی وارد و مهارت یافت. وی کتابی بنام «گلدسته» به نثر مسجع اردو بهواخواهی از اختیار دولت انگلیس نسبت به قیام هندوستان نوشته و بهمین رو از مقامات انگلیسی جایزه دریافت داشته است و مدتی نیز قاضی «محکمه عدالت» حیدرآباد بوده است. از اوست:

تهی کردم از باده خمخانه را
چو من کس نه پیمود پیمانه را
در افتاد باطره پرشکن
بنازم زبر دستی شانه را
مرا شمع روی تو باید نه گل
بگلشن چه کار است پروانه را.

❀❀❀

خنده در زیر لب از شرم بدزدد بچمن
غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا
دل برداغ مرا کرد گلستان ارم
نازم ای سرو روان غنچه پیکان ترا.

❀❀❀

دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب
دود آهم گذرد از سر طوبی امشب
از خیال رخ آن شمع شبستان وافی
رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب
(از تذکرهٔ صبح گلشن و فرهنگ سخنوران)

وافی تبریزی. [تَ ی ی] (اِخ) از اصیل زادگان تبریز است. در صغر سن بکسب فضایل و کمال توجه پیدا کرده حاوی فنون استعداد گشت و در ابتدای جوانی بشعر گفتن توجه نموده و در اندک زمانی بمرتبه شاعری رسید و آوازه آثارش از آذربایجان به عراق پیچید در اواخر احوال از قید علاقه و کشی خداداده است بعید کیش و نوش مشغول شد و در خانه خود در دست جوانی کشته گشت و این قضیه در حوالی شهور سنه ۹۹۲ دست داد. (خلاصة الاشعار). وله:

کس درغم عشق تو دل شاد ندارد
عشاق ترا شاد کسی یاد ندارد.
بیمار ترا درد بحدی شده افزون
کز ضعف دگر قوت فریاد ندارد
افسوس که پیوند ترا نیست بقائی
فریاد که بنیاد تو بنیاد ندارد.
وافی مکن از دست غمش ناله که آنشوخ
اندیشه داد وغم فریاد ندارد.

(خلاصة الاشعار بنقل از دانشمندان آذربایجان و رجوع به تذکره مجمع الخواص ص ۳۰۵ شود.

وافی حیدرآبادی. [حَ دَ] (اِخ) [سید عبدالرحیم وافی قادری از شعرای ساکن هند معاصر ترکی] است. رجوع به (سخنوران چشم دیده) و (فرهنگ سخنوران) شود.

وافی دهلوی. [یِ دِ لَ] (اِخ) میرزا حاتم بیگ از شعرای فارسی زبان ساکن هند در قرن دوازده است و صاحب تذکرهٔ صبح گلشن درباره وی چنین آرد: «میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی بامیر شمس الدین فقیر دهلوی دارد در غزل «وافی» و در مرثیه «ماتمی» تخلص می آرد:

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست
نبرم نام حدیثی که در او نام تو نیست.
در بساطم که نه دینی و نه دنیائی نیست
من کجا و سر سودای تو سودائی نیست»

(از فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ صبح گلشن)

وافی عنایت. [عِ یَ] (ص مرکب) کامل عنایت دارای عنایت تمام، و آیت وافی عنایت فضل الله المجاهدین علی القاعدین مؤید این معنی است. (حبیب السیر ج ۳).

وافی قندهاری. [یِ قَ دَ] (۱) (اِخ) محمد هاشم برادرزاده شاه محمد قندهاری از شعرای قرن دهم] (از فرهنگ سخنوران)

وافی کشمیری. [یِ کَ ی] (اِخ) از شعرای فارسی ساکن هند است که صاحب تذکرهٔ صبح گلشن در باره وی چنین آرد: «محمد طیب کشمیری طبیب انفاسش رافع افسرده طبعی و ودلگیری است:

فضای آسمان بیتابی دل بر نمی تابد
بمحشر کشتهٔ ناز ترا جوش تپیدنها»

وافی هروی. [یِ هَ رَ] (اِخ) وافی عطار از شعرای قرن دهم] است رجوع به مجالس العشاق (فرهنگ سخنوران) شود.

واق. [قِ ن] (ع نف) صورتی از واقی نگهدارنده. نگهدار (از اقرب الموارد). (غیاث اللغات). رجوع به واقی شود. ||شفیع (غیاث اللغات). (منتهی الارب). ||(ص) سرج واق، زین نمر معقر (از اقرب الموارد) زینیکه پشت ریش نکند ستوررا (منتهی الارب). ||فرس واق، اسبی که از رفتن بیم دارد بخاطر دردی که در سم آن بود. (از اقرب الموارد). اسب سم برجایگاه نهنده. (از منتهی الارب). ||(اِ) ورکاء (ظ ورکارك) که مرغی است آنرا واق گویند بخاطر بانگ او. (منتهی الارب). غراب یاصرد. (اقرب الموارد).

واق. (اِ) درختی است حواهوم که بامداد بهار و شامگاه خزان کند. و گویند ثمروبار آن درخت بصورت آدمی و حیوانات دیگر باشد وسخن هم میگوید. (از برهان). (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و اقواق.

|| بعضی بیشه وجنگلی را گفته اند که درخت واق در آنجا می باشد و گویند در آنجا کوهی است معدن طلای ونقره و بوزینگان در آنجا بسیار باشد و آنرا واقواق ووقواق هم میگویند. (از برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به واقواق ووقواق شود.

واق. (اِ) نام پرنده ای است. (برهان). (آنندراج). رجوع به بدواو شود. ||غوك، وزق. (برهان). (آنندراج) (ناظم الاطباء).

واقح. [قِ] (ع نف) سم سخت. (از اقرب الموارد) سخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || شوخگین. (منتهی الارب). ||زشت. (دهار).

واقد. [قِ] (اِخ) واقد بن عبدالله بن عبد مناف بن عبدالعزیز الیربوعی التمیمی، از صحابه و قدیم الاسلام است مردی شجاع و همه جا ملتزم رکاب رسول (ص) بود و در ۱۱ هجری در مدینه در گذشت (الاعلام زرکلی) و رجوع شود به تاریخ گزیده ص ۲۴۱ و امتاع الاسماء ص ۵۷).

واقد العبدی. [قِ دُلْ عَ ی ی] (اِخ) ابو یعفور تابعی است و برخی نام او را وقدان گفته اند. (از یادداشتهای مؤلف).

واقد بن عمرو تمیمی. [قِ دِ نِ عَ رِ تَ ی ی] کتابی در شرح حال بابک خرمی دارد. (بنقل از ابن الندیم) (از یادداشتهای مؤلف).

واقدی. [قِ ی ی] (اِخ) عبدالرحمن ابن ابو واقد مکنی به ابو مسلم صاحب کتاب القراءة رجوع شود به ابومسلم.

واقدی. [قِ ی ی] (اِخ) محمد بن عمرو بن واقد الواقدی المدینی مولی اسلم، مکنی به ابوعبدالله از محدثان و از قدیمی ترین مورخان است از ابن ابی ذئب ازمعمر بن راشد و مالك بن انس و ثوری و جز آن حدیث شنید، کاتب او محمد بن سعد و ابوحسان الزیادی و محمد بن اسحاق الصغانی وجز آن از وی روایت کرده اند. و دربارهٔ غزوات تصنیفی دارد. بسال ۱۳۰ متولد شد و در ۲۰۷

(۱) در تداول امروز بفتح «ق» و کسر «د» و در معجم البلدان به ضم «ق» و «د» است.

در گذشت. (از لباب الانساب) (الاعلام زرکلی ص۹۵۷). او راست، کتاب التاریخ الکبیر، کتاب التاریخ المغازی والمبعث، کتاب ضرب الدنانیر والدراهم، کتاب اخبار مکه، کتاب الطبقات؛ کتاب فتوح الشام، کتاب فتوح العراق، کتاب الجمل، کتاب مقتل الحسین علیه السلام، کتاب السیرة، کتاب ازواج النبی صلی الله علیه وسلم، کتاب الردة والدار، کتاب حرب الاوس والخزرج، کتاب صفین، کتاب وفات النبی. صلی الله علیه وسلم، کتاب امر الجثة والفیل، کتاب المناکح، کتاب السقیفة وبیعة ابی بکر، کتاب ذکر القرآن، کتاب سیرة ابی بکر ووفاته، کتاب مداعی قریش و الانصار فی القطائع وضع عمر الدواوین و تصنیف القبائل و مراتبها وانسابها، کتاب مولد الحسن والحسین و مقتل الحسین علیه السلام، کتاب تاریخ الفقهاء، کتاب الاداب کتاب الغلط الحدیث، کتاب السند والجماعة و ذم الهوی وترک الخوارج فی الفتن، کتاب الاختلاف ویحتوی علی اختلاف اهل المدینة والکوفة فی الشفعة والصدقة و العمری و الرقبی وغیره از ابن الندیم و رجوع شود. به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۰۷ تاریخ سیستان ص۵۱ وسبک شناسی ج ص ۹۲ و ۱۶۰ ووفیات. الاعیان چاپ تهران ص۸۳ ج ۲ و روضات الجنات ص ۶۹۵ و کتاب الوزراء و الکتاب مهشیاری ص ۱۹۳.

واقرة. [قِ رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). کوهی است بیمن که در آن دژیست بنام هطیف [هُ]. (معجم البلدان).

واقس. [رِ ق] (اِخ) موضعی است بنجد (ازمنتهی الارب). (معجم البلدان).

واقصة. [رِ قِ صَ] منزلی است در راه مکه. (غیاث اللغات). (آنندراج). موضعی است میان قرعاء و عقبة الشیطان (منتهی الارب). منزلی است در راه مکه که پس از قرعاء واقع است. (معجم البلدان).

و رجوع به نزهة القلوب. مقالهٔ ۳ ص ۱۶۶ شود:

بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج

واقصه سرحد بحر ومکه پایان دیده‌اند.

(خاقانی ص۹۱ تصحیح دکتر سجادی).

هاره واقصه واقصهٔ آن راه شویم

که زبر گه‌اش بر که برکهٔ سینا بینند.

(خاقانی ص۹۶ تصحیح دکتر سجادی).

واقصة. [قِ صَ] (اِخ) عقبه‌ایست متعلق به بنی شهاب از طیء که دومنزل پایین تر از زباله است و بآن واقصة الحزون گویند. (از معجم البلدان).

واقصة. [قِ صَ] (اِخ) آبی مر بنی کعب را. (منتهی الارب). آبی است متعلق به بنی کعب که اطراف آن را واقصات گویند. (از معجم البلدان).

واقصة. [رِ قِ صَ] (اِخ) جائی بیمامة. (منتهی الارب). جائی در راه کوفه نزدیک ذی مرخ. (منتهی الارب). جائی است دریمامه حفصی گوید واقصة آبی است در کنار کرمة که مدفع ذی مرخ است.

واقع. [قِ] (ع نف) از وقوع. رجوع به وقوع شود. || (ص) حاصل. (اقرب الموارد). || آنکه سنگ آسیا را نقر کند. (اقرب الموارد). || مرغ که بر درخت باشد یا لانه گرفته باشد. (اقرب الموارد). || مرغ فرود آینده از هوا. (منتهی الارب). (آنندراج).

— نسر واقع، رجوع بذیل همین کلمه شود. (ناظم الاطباء). || آنچه واجب میگردد. لازم. (از ناظم الاطباء). || ثابت (از ناظم الاطباء). || وضع شده. (ناظم الاطباء). || نصب شده. (ناظم الاطباء). || آنکه ظاهر میشود وپدید میاید ومیرسد. (ناظم الاطباء). || راست. درست. محقق. صحیح. یقین. (ناظم الاطباء).

— غیرواقع نادرست ناصحیح || حقیقت. ترکیبات درواقع: درحقیقت. فی الواقع: درحقیقت. واقع بین: حقیقت بین. || (اصطلاح نحوی) کوفیان فعل متعدی را گویند (منتهی الارب) (آنندراج). || (اِ) (اصطلاح کلامی) از نظر متکلمان لوح محفوظ (تعریفات جرجانی). || (اصطلاح فلسفی). درنظر حکما عقل فعال. (تعریفات جرجانی) || عالم خارج (کشاف اصطلاحات فنون) || آنچه در نفس الامر است. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سید جعفر سجادی) || (اصطلاح منطقی) قضیه صادقه (از فرهنگ علوم عقلی) || || مطابقت قضیه دینیه با خارج رجوع به صادق وحق ونفس الامر شود. (فرهنگ علوم عقلی). || (اصطلاح عرفانی) وهجویری در این باره چنین آرد: «مراد از واقع معنائی است که اندر دل پدید آید وبقا یابد برخلاف خاطر و برهیچ وجه مرطالب را آلت دفع کردن آن نباشد چنانکه گویند «خط علی قلبی و وقع فی قلبی» پس دلها محل خواطرند اما واقع جز بر دل صورت نگیرد که حشو آن جمله حدیث حق باشد وازاین جهت است که چون مرید را در راه حق بندی پدید آید آنرا قید گویند و گویند واقعی افتاد (کشف المحجوب ص ۵۰۲ بنقل از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سید جعفر سجادی).

واقع. [قِ] (اِخ) نام اسب ربیعة بن جشم نمری. (منتهی الارب).

واقعاً. [قِ عَ نْ] (قید) درحقیقت. بحقیقت، حقیقة. درواقع. فی الواقع. براستی. رجوع به واقع شود.

واقعات. [رِ ق] (ع اِ) ج واقعة:

درویش از این واقعات خسته خاطر همی بود.

(گلستان).

رجوع به واقعه شود.

واقع بن سحبان. [قِ عِ بْ نِ سَ] (اِخ) ابوالحسن واقع بن سحبان تابعی است.

(از یادداشتهای مؤلف).

واقع بن سحبان. [رِ ق عِ بْ نِ سَ] (اِخ) ابوعقیل واقع بن سحبان تابعی است.

(از یادداشتهای مؤلف).

واقع بین. [رِ ق] (نف مرکب) حقیقت بین. رجوع به واقع شود.

واقع بینی. [رِ ق] (حامص) حقیقت بینی. رجوع به واقع بین و واقع شود.

واقع شدن. [رِ قِ شُ دَ] (مص مرکب) صادر شدن. ظاهر گشتن. (ناظم الاطباء). پیش آمدن. روی دادن. اتفاق افتادن. حدوث. حادث شدن. افتادن. وقوع. وقوع یافتن. بوقوع پیوستن، ببودن. بودن. واقع گردیدن: فریاد از اهل شهر برامد که چنین حادثه‌ای واقع شد (مجالس سعدی. || دربیت زیر ظاهراً بمعنی در بین آمدن مجال گفتن پیدا شدن:

دلم پاک است چشم پاک ای محرم سرت گردم

اگر واقع شود اینحرفها خاطر نشانش کن.

صوفی ساوجی (بنقل آنندراج).

|| دوچار شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

واقع گردیدن. [قِ گَ دی دَ] (مص مرکب) واقع شدن. اتفاق افتادن. روی دادن. واقع گشتن. رجوع به واقع شدن شود.

واقع گشتن. [رِ قِ گَ تَ] (مص مرکب) روی دادن. پیش آمدن. حادث گردیدن اتفاق افتادن. رجوع بهواقع شدن شود.

واقع نگار. [قِ نِ] (نف) واقع نویس اخبارنویس. وقایع نگار. کسی که اخبار را می نویسد (ناظم الاطباء) خبرنگار.

واقعة. [قِ عَ] (ع نف) مؤنث واقع. رجوع بهواقع شود. || (اِ) حادثه. (غیاث). (ناظم الاطباء). نازله. (ازاقرب الموارد). اتفاق. کار افتاده. کار پیش آمده. پیش آمد. عارضه. ماوقع. جریان. کار. رویداد. قضیه. موضوع:

و روبرو میشود باواقعه بآن طریق که رضا بقضا میدهد. (بیهقی ص۳۰۸ چاپ ادیب).

پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثه المرسان و واقعه‌ای که سایه انداخت بآنچه خدا آنرا از او خواسته است.

(بیهقی ص ۳۱۰ چاپ ادیب).

پردهٔ کتمان در سر صورت واقعه می کشیدند.

(ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۸).

در اثناء آن حال تهمتی و ریبتی که ازو در خیال افتاد احتیاط چنان اقتضا کرد که اورا بگرفت وفرع واقعهٔ او باصل مسأله ابوعلی و دیگران الحاق افتاد.

(ترجمهٔ یمینی ص ۱۴۴).

این واقعهٔ شگرف راوزنی نمی نهد واین حادثهٔ بزرگ را خرد وحقیر میشمرد. (سندبادنامه ص ۱۹۸).

چونکه مرا زین همه‌دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند.
نظامی.

بر سر خاک از فلک تیز گشت
واقعهٔ تیز بخواهد گذشت.
نظامی.

کشت چشمش دل خاقانی را
رو بدین واقعه یارب چه‌خوش‌است.
خاقانی.

دل عطار چو دردتو نیافت
شد در این واقعه برباد ازتو.
عطار.

دست از این‌حرکت کوتاه کن که‌واقعه‌ها در پیش است. (گلستان).

گفتم من وصبر اگر بود روز فراق
چون واقعه اوفتاد نتوانستم.
سعدی.

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چورفت کار ازدست.

|| حادثه‌سخت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سانحه،چون خبر رسید به نشابور که حاجب‌بزرگ رابالشکر منصور چنان‌واقعه‌افتاده‌است درساعتی سوری‌زندان مرض کرد، (بیهقی ص۵۵٦ چاپ ادیب) نوادر وعجایب بود که وی‌را افتاده درروز کاری پدرش چند واقعه بودهمه بیاورده‌ام دربن تاریخ. (بیهقی). شکر نمودبعد ازاینکه علاج کرد سختی‌های سربسته راورفع کرد واقعه‌های الم رساننده را. (بیهقی ص۳۱۰ چاپ ادیب) بر اهل آن خطه بعداز واقعهٔ یزید مهلب چنان حادثه‌نیفتاده بود. (ترجمهٔ‌یمینی ص ۷۴).

این بار نار صاعقه افتاد دردلم
وین بار آب‌واقعه بگذشت ازسرم.
خاقانی.

گفت در خواب دیدم که سلطان درشکار گاه در واقعه‌ای افتاده است. (جهانگشا).
|| سختی (غیاث‌اللغات). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || حال(غیاث ـ اللغات). (آنندراج). وضع. کار، مرغان ... صورت واقعه او رابگفتند. (کلیله) ـ بوقت عود سلطان حال او اعلام دادند بر واقعه او تنگدل‌شد. (ترجمهٔ‌یمینی ص۳٦۱).

تاصاعقهٔ عشق تودرجان من افتاد
از واقعه من بهمه جای خبرشد.
خاقانی.

اندربن واقعه تنها نه منم در عالم
هر کسیرا بحد خویش بود تیماری.
ظهیر فاریابی.

یکی از متعلقان منش‌برحسب واقعه مطلع گردانید.
(گلستان).

اصحاب را چو واقعهٔ ماخبر کنند
هردم کسی‌برسم عیادت دواشود؟
سعدی.

بار کشیدهٔ جفا پرده دریدهٔ هوا
راه ز پیش ودل ز پس واقعه‌ایست مشکلم.
(بدایع‌سعدی).

بر مرگ دل خوش است در این واقعه‌مرا
کاب حیات دراب یاقوت فام اوست.
(بدایع سعدی).

هر نفسم خون دل ریزی و گوئی مبین
واقعهٔ مشکل‌است دیدن ونادان شدن.
(اوحدی بنقل از امثال‌وحکم).

|| شرح حال. حسب حال:

واقعه کوته کنم چه گویم ازین بیش
خاصه که‌پیش اندرست راه درازیم
عطار.

|| مردن. (غیاث اللغات). (آنندراج). مرگ. (ناظم‌الاطباء).

بخاکپای توای سروناز پرور من
که روز واقعه‌پاوامگیر ازسرخاک.
حافظ.

چوکارعمرنه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگارخودباشم
حافظ.

بروز واقعه تابوت من زسرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالائی.
(حافظ).

ـــ ترکیب:
واقعه افتادن،مردن: محمدبن‌ادریس‌شافعی رابمصر واقعه‌افتاد.وآنجامدفونست. (مجمل التواریخ). || روز رستخیز. (منتهی ـ الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). قیامت. (اقرب‌الموارد). (ترجمان‌القرآن). (دهار). زمان قیامت. (غیاث اللغات)؛ اذا وقعت الواقعةلیس لوقعتها کاذبة. (قرآن). || آسیب کارزار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). وقعه‌حرب. (اقرب‌الموارد). صدمه بعدار صدمه در جنگ. (ازاقرب ـ الموارد). آسیب‌پس‌از آسیب. (ناظم‌الاطباء). برخوردجنگی. || جنگ. (غیاث‌اللغات)؛ چون ناصرالدین از آن واقعه منصور باز گشت و بیست رسیداصحاب خلف شهرباز گذاشتند ورفتند. (ترجمهٔ‌یمینی ص۱۹۵). || بدبختی. مصیبت. (ناظم‌الاطباء). || آفت. (ناظم‌الاطباء). || خواب. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). رؤیا:

دوش در واقعه دیدم که نگاری‌می‌گفت
سعد یاگوش‌مکن برسخن اعدایت.
(بدایع سعدی).

روی درواقعه بنمود بما یار امشب
هست جان بردن ازاین واقعه دشوارامشب.
قاسم ارسلان (بنقل‌ازآنندراج).

دیدم شبی بواقعه روز قیامت است
بعثت قیام داده عظام‌رمیم را.
یغما.

|| (اصطلاح عرفانی). اموزغیبی که بر اهل خلوت آشکارشود واگر درحال‌حضور باشد مکاشفه گویند وازجمله‌واقعات‌بعضی صادق وبعضی کاذب باشد همچنانکه‌منامات‌وبالجمله واقعه‌آن چیزی‌است که سالک دراثناء ذکر بیند و در افناء استغراق حالش باحق بیند بنحویکه محسوسات ازوغایب شود و آن مابین‌نوم و یقظه‌است که مکاشفه هم‌نامند و آنچه نیز در دل فرود آید واقعه گویند، عطار گوید:

هرروز غم‌عشقت برماحشرانگیزد
صد واقعه پیش‌آرد‌صدفتنه‌برانگیزد.

(از فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا). || (ص) شجاع. (اقرب‌الموارد). دلیر. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

واقعة. [قِ عَ] (اِخ) سورهٔ پنجاه‌وششمین ازقرآن مکیة وآن نودشش آیت‌است پس ازالرحمن‌و پیش ازحدید (از یادداشتهای مؤلف).

واقعه دیده. [قِ عَ دَ] (ن مف) کار- آزموده. (آنندراج) مرد مجرب وآزموده. (ناظم الاطباء). جنگ دیده، تنی چند از مردان واقعه دیدهٔ کارآزموده بفرستادند. (گلستان).

واقعه رسیده. [قِ عَ رَ دَ] (ن مف) مصیبت دیده. مصیبت رسیده:

یاری دو سه داشت دل رمیده
چون اوهمه واقعه رسیده.
نظامی.

واقعه‌طلب. [قِ عَ طَ لَ] (نف‌مرکب) مفسد. (غیاث اللغات). (آنندراج). || جنگجو. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). || شورش طلب. فتنه جو. شرطلب. فتنه انگیز. (ناظم‌الاطباء). ماجراجو. || گردنکش. سرکش. یاغی. طاغی. (ناظم‌الاطباء). || خاین. (ناظم‌الاطباء).

واقعه‌طلبی. [قِ عَ طَ لَ] (حامص) حادثه جوئی. ماجراجوئی. فتنه انگیزی: مردم کوته اندیش واقعه‌طلبی بر اوجمع شدند. (تاریخ‌شاهی احمد یادگار ص ۳۴۲).

واقعه‌نویس. [قِ عَ نِ] (نف‌مرکب) در دورهٔ صفویه منصبی دولتی بوده است مؤلف تذکرة الملوک آن را چنین وصف کند: «تفصیل شغل واقعه نویسان آنست که جواب نامه‌هایی که‌ازپادشاهان‌به‌پادشاه ایران نوشته شود واقعه نویس انشانماید». رجوع به تذکرة الملوک، چاپ دبیر سیاقی ص ۵ و ۱۵ و ۱٦ شود.

واقعی. [قِ عی] (ص نسبی) حقیقی. راستین. || راست. درست. صحیح. (ناظم- الاطباء). || محقق. بطوریقین. (ناظم‌الاطباء). || بطور کامل. (ناظم‌الاطباء).

واقعی. [قِ عی] (اِخ) ابن‌علی‌طوسی شاعری بوده است در دربار اکبرشاه واین اشعار از اوست:

نه بر جبین تو از روی نازچین پیداست
که بحر حسن‌توزد موج‌اینچنین پیداست

هنوز از می نازست نشأه‌ای در سر
زسر گرانیت ای ترک نازنین پیداست
چه احتیاج بماه نواست درشب عید
ترا که ماه نو ازچاك آستین پیداست .
(از تذکرهٔ صبح گلشن) .

رجوع به‌فرهنگ سخنوران ذیل‌واقعی هروی شود .

واقعیت . [ق ِ ی َ] (اِ) حقیقت . (ناظم الاطباء) . || وجود هستی . (ناظم الاطبا) .

واقف. [ق ِ] (ع نف) داننده. (غیاث اللغات). (آنندراج). آگاه. باخبر. مطلع. خبردار. دانا. (ناظم الاطباء) . مستحضر. خبیر. نامه بیاوردند وبر آن واقف‌شدند. (بیهقی ص۲۸۹ چاپ ادیب) وبرآن خدای عزوجل واقف است .
(بیهقی ص ۳۷۴) .
خوارزمشاه آلتونتاش‌بدونامه‌نبشته وخواجه داند که‌از خویشتن چون‌نبشته و من برآن واقف نیستم (بیهقی ص ۳۹۷) .
امیرآن درشب راست کرده بود باکوتوال و ... چنانکه کس دیگر براین‌واقف نبود. (بیهقی‌ص ۶۶۰).
چراواقف شدندایشهابر این اسرار. ای‌غافل نگشتستی تو واقف برچنین. پوشیده‌فرمانها
ناصرخسرو .
ملك تا اتباع خویش را نیکو نشناسد وبر ... اخلاص ومناصحت هریك واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت . (کلیله) .
لیکن تو بیك اشارت بر کلیات وجزویات فکرت من واقف گشتی. (کلیله) .
بدانچه واقف است‌ازسرمن‌او را بیاگاهاند (کلیله) .
بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل ناسخ ومنسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۸) ائمهٔ معرفت وهدایت درانجمن‌وی ناظر وواقف. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۸) .
ای خدا ای قادر بی چند و چون
واقفی از حال بیرون ودرون .
مولوی .
کالهٔ معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش‌بکه واقف شدم .
مولوی.
شاه واقف گشت از اسرار من
متهم شدپیش شه گفتارمن .
مولوی .
گر دوست واقفست که برماچه میرود
باك ازجفای دشمن وجوررقیب نیست.
(بدایع سعدی) .
یکی ازمتعلقان ملك براین حال واقف‌شد. (گلستان) .
تارفت مرا از نظرآن چشم جهان بین
کس واقف مانیست که از دیده چهارفت .
حافظ .
گرچه راهیست خطرناك زمانا بردوست
رفتن آسان بودار واقف منزل باشی.
حافظ .
ای سپاهت‌را ظفرلشکر کش‌نصرت یزك
نی‌یقین برعرض وطول‌لشکرت‌واقف نه‌شك.
نصیرای همدانی (بنقل ازآنندراج) .
وحشی از دست جفا رفت دلم واقف باش.
که نیفتد سروکارت بجفا کار دگر .
وحشی (بنقل آنندراج) .
فولاد شود آب زخونگرمی زخمم
برتن چوزنی تیغ ستم واقف من باش
(بنقل آنندراج)

ترکیبات :
— واقف آمدن، واقف‌شدن. واقف گشتن. واقف گردیدن. آگاه شدن:
صد هزاران جان فروشد هر نفس
کس نیامد واقف اسرار تو .
عطار .
— واقف داشتن ؛ آگاه کردن . واقف گردانیدن . واقف کردن . باخبر کردن . درجریان‌کار گذاشتن: مرا برهیچ‌حال‌واقف نمی‌دارند. (بیهقی ص۳۲۸ چاپ ادیب) .
— واقف‌کار .کارآزموده. باتجربه. (از آنندراج). (ناظم الاطباء) . هوشیار . دانا . (ناظم‌الاطباء).
— واقف حال کار آزموره . با تجربه . هوشیار . دانا . (ناظم الاطباء) .
|| ایستاده (از یادداشتهای مؤلف) .
|| ایستاده‌شونده.(غیاث اللغات)(آنندراج). آنکه می‌ایستد و باز می‌ایستد . (ناظم - الاطباء) . ج وقف ووقوف .
|| در اصطلاح فقهی کسی که‌چیزی را وقف می کند ودر راه خدا حبس مینماید . (ازاقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء) . وقف کننده . آنکه‌وقف کرده‌است .

واقف . [ق ِ] (اِ خ) جائیست در قسمت بالای مدینه . (معجم‌البلدان) .

واقف . [ق ِ] (اِخ) سید یحیی افندی‌از گویندگان عثمانی و از سادات استانبول وفرزند سید عبدالرحیم‌افندی‌شاعر نامی بود وی بشغل قضاوت اشتغال داشت و قاضی استانبول بود . مرگ‌واقف بسال ۱۱۵۰ اتفاق افتاد . بیت زیر اوراست :
اتیمبور هیچ اثر آه سحر گاه سنا
مگر انصاف‌ویره‌حضرت‌الله سنا .
(ازقاموس الاعلام ترکی) .

واقف. [ق ِ] (اِخ) مالك‌بن‌امری القیس‌بن مالك بن‌الاوس بن‌حارث بن‌ثعلبة‌بن عمروبن عامر ماءالسماء که پدر بطنی است ازانصارو از کسانیست که دیر اسلام آورده اند برخی از رجال عرب منسوب به‌آن هستند ازآن جمله‌اند هلال بن امیدالواقفی که در جنگ‌بدرشهیدشد. (ازلباب الانساب ومنتهی الارب وامتاع‌الاسماع ص ۳۴) .

واقف. [ق ِ] (اِخ) محمدافندی‌ازگویندگان عثمانی اهل پروسه واز جملهٔ مدرسان بود. وی بسال ۱۱۳۷ درگذشت . بیت زیراز اوست :
سنه شفقت ایدرمی عجب‌او مهپاره
دل ستمدیدهٔ بی قرار آکلدقجه .
(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

واقف. [ق ِ] (اِخ) مولوی میران محیی - الدین متخلص به‌واقف برادر عینی شایق شاعراست‌بسال ۱۲۰۵ قمری درداودگیر هند بدنیا آمد پس‌ازتحصیل فارسی بفراگرفتن عربی در نزد علاءالدین لکهنوی پرداخت و پیش مولوی خیرالدین فایق به‌آموختن رمز سخن‌پرداخت وازخال خودشاه منصور قادری مراتب آداب سلوك را آموخت و این ابیات ازاوست :
پندارهستی تو حجابی است درنظر
ورنه‌بروی یار کسی پرده‌دار نیست
درهر نفس فنا وبقاهست‌چون حباب
واقف به‌موج هستی‌مااعتبار نیست .
شب که بی‌روی‌توساقی باده‌را درجام‌ریخت
آتش سوزان بکام این‌دل ناکام ریخت.
خنده‌ای کردی که صبح‌صادق‌ازوی رونمود
زلف‌عنبرفام بگشادی که‌طرح‌شام‌ریخت.
خبر سوزش‌دل یار چو پرسد قاصد
آتش تیز بینداز برانبان نمك .
(ازتذکرهٔ‌نتایج‌الافکاروفرهنگ سخنوران دکتر خیامپور) .

واقف حیدر آبادی . [ق ِ ف ِ ح َ دَ ی ی] (اِخ) داودعلی‌خان واقف‌حیدرآبادی ازشعرای فارسی ساکن هندوستان. رجوع به فرهنگ سخنوران دکتر خیامپورشود.

واقف خلخالی . [ق ِ ف ِ خ َ] (اِخ) ملاعلیقلی‌خواهرزادهٔ ملانصرالله‌خلخالی‌واز شعرای قرن دهم است طبعی بکمال رقت داشت ودر اصفهان بافاده وتعلیم‌مشغول‌بود اورا دیوانی است . این ابیات از اوست :
درلباس فقرهم‌آسودگی‌نبود مرا
بخیه‌های خرقه‌برمن جاده‌های‌وحشت‌است.
وسعت دشت باندازهٔ پروازم نیست
یاد صیاد و گرفتاری کنج قفسی .
میدهد یاد که دنیا گرهی بربادست
گردبادی که از این‌دامن‌صحرابرخاست.
نیست روشن‌طینتان را ازغم گردون ملال
دردل دریا گره‌گی موج درپامیشود.
(از فرهنگ سخنوران وتذکرهٔ‌نصرآبادی وکتاب دانشمندان آذربایجان) .

واقف خلخالی . [ق ِ ف ِ خ َ ی ی] (اِخ) میرزا ابوطالب واقف خلخالی از شعرای قرن دوازدهم است. (ازفرهنگ - سخنوران) .

واقف دهلوی. [ق ِ ف ِ د ِ ل َ وی ی] (اِخ) خواجه محمد نقی‌فرزند خواجه محمددهدار

دهلوی ازشعرای هند در قرن یازدهم است . (فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور)

واقف شاه‌جهان‌آبادی . [ق فِ جَ ی ی] (اخ) ازشعرای قرن سیزدهم است (ازسخنوران دکتر خیامپور) .

واقف شدن . [ق شُ دَ] (مص مرکب) خبردار شدن . (آنندراج). خبردار گشتن. مطلع شدن . دریافتن . (ناظم الاطباء) . آگاه شدن . باخبر شدن. فهمیدن. مستحضر شدن . پی بردن ، تا نامهٔ پوشیدهٔ او نرسد براین حال واقف نتوان شد . (بیهقی ص ۳۲۴ چاپ ادیب) خواجه چون بر آن حال واقف شد فراشد و روی بمن کرد و گفت می‌بینی چه میکنند (بیهقی ص ۳۲۱). محمود چون براین حال واقف شد وقت قیلوله به خرگاه آمد . (بیهقی) .

صاحبدلی براین حال واقف شد (گلستان) .

کس برالم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی کورا در دل المی باشد .
سعدی .

مگر واقف شد از جوش نشاط خون من صائب
که می‌بینم زقتل خود پشیمان آن جفاجو را
صائب بنقل آنندراج .

رجوع به واقف شود .

واقف شده آمدن . [ق شُ دَ مَ دَ] (مص مرکب) اطلاع حاصل شدن ، بیاورم ناچار این حال را تا بدان واقف شده آید. (بیهقی ص ۱۵۶ چاپ ادیب) . در این باب مرا حکایتی نا در یاد آمد اینجا نبشتم تا بر آن واقف شده آید. (بیهقی ص ۱۴۴ چاپ ادیب) . اینک نامه‌ها ومشافهه‌ها اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید . (بیهقی ص ۲۰۸ چاپ ادیب) . رجوع به واقف شود .

واقف طبرستانی . [ق فِ طَ بَ ی ی] (اخ) میرزا جانی واقف طبرستانی از شعرای قرن سیزدهم است . (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور) .

واقف کردن . [ق کَ دَ] (مص مرکب) آگاه کردن. مطلع کردن. واقف گردانیدن. باخبر کردن . خبردار کردن .

گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها .
مولوی .

رجوع به واقف شود .

واقف گردانیدن . [ق گَ دَ] (مص مرکب) آگاه کردن. واقف کردن . آگاه گردانیدن ، واقف گردان اورا بدرستی اختیار کردنت در آنچه جسته‌ای آنرا . (بیهقی ص ۳۱۴ چاپ ادیب) . رجوع به واقف شود.

پادشاه را برخیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه برصحت آن قول بکلی واثق باشی. (گلستان) .

مرا بر عیب من واقف گردانیدی. (گلستان) .

گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان . (گلستان) .

واقف گردیدن . [ق گَ دی دَ] (مص مرکب) آگاه شدن ، آگاه گردیدن آگاه گشتن. واقف شدن. واقف گشتن، وبنده ملطفه پرداخته بود مختصر این شرح برداختم تا رای عالی بر آن واقف گردد . (بیهقی ص ۳۶۰ چاپ ادیب) .

باید که در وقت که بر این نبشته واقف گردی از راه نساسوی در گاه آیی. (بیهقی ص ۳۷۴ چاپ ادیب) . مثال داد استاد مرا بونصر تا آنرا پوشیده دارد چنانکه کس بر آن واقف نگردد. (بیهقی ص ۴۰۹) . اگر برحاجت تو واقف گردد هرآینه در قضای آن توقف روا ندارد. (گلستان) .

میکند در پردهٔ دل سیر دایم ماه من
تا کسی واقف نگردد ازغم جانکاه من .
صائب .

واقف گشتن . [ق گَ تَ] (مص مرکب) ازچیزی خبردار شدن. (آنندراج) مطلع شدن . خبردار گشتن . دریافتن. واقف شدن. (ناظم الاطباء). واقف گردیدن. آگاه شدن . آگاه گشتن. آگاه گردیدن. خبردار گردیدن. خبردار شدن. باخبر شدن. باخبر گشتن. مطلع گردیدن. مطلع گشتن. اطلاع حاصل کردن ، چون براین حال امیر واقف گشت خواجهٔ بزرگ احمد حسن و بونصر مشکان رابخواند و خالی کرد. (بیهقی ص ۳۴۳ چاپ ادیب) . این سخنها کرده آمد ونماز دیگر خالی کرد و پیش بردم و برهمه واقف گشت . (بیهقی ص ۲۴۸ چاپ ادیب) گفتند پنهان کرد چنانکه کس بر آن واقف نگشت. (بیهقی ص ۳۲۸ چاپ ادیب) .

چرا واقف شدند اینها براین اسرار ای غافل
نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها.
ناصرخسرو .

چون برزویه دید که هند و برمکر وخدیعت او واقف گشت این سخنرا بروی رد نکرد. (کلیله و دمنه) .

لیکن تو بیک اشارت بر کلیات و جزئیات فکرت من واقف گشتی . (کلیله ودمنه) .

شاه واقف گشت از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من .
مولوی .

واقف لاهوری . [ق فِ ی ی] (اخ) شیخ نورالعین پسر قاضی امانت‌الله از شعرای قرن دوازدهم اصلش از قصبهٔ تباله از نواحی لاهور است وابتدا تحصیل علوم کرده سپس بشاعری پرداخت بین او و شاه عبدالحکیم حاکم وحدت نظر حاصل شد وباتفاق یکدیگر بعزم سیاحت دکن از پنجاب خارج شدند وباورنگ آباد رسیدند پس از چند روز به بندر سورت رفتند حاکم از آنجا رهسپار مکه ومدینه شد ولی واقف بر اثر ضعف مزاج بسفر نرفت ولی پس از بازگشت حاکم دو باره باورنگ آباد رسیدند و از آنجا بسمت هندوستان رفتند وواقف پس از سیر وسفر بسال ۱۱۹۵ هجری درگذشت واین اشعار ازاوست :

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را
خراب از سیل کردی خانه آبادان جهانی را
زسوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد
چراغ داغم آخر کرد روشن دودمانی را .

دید چون ثابت قدم برجادهٔ سودا مرا
برندارد یکنفس زنجیر سراز پا مرا .

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم
تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت.

نظر لطف توان کرد بطفل اشکم
که بخاک سرراه تو بیتیمانه نشست.

کواستقامتی که شبی در حریم یار
استاده همچو شمع توان تاسحر گریست.

(از تذکرهٔ نتایج الافکار ص ۷۵۷) ورجوع شود به مجمع الفصحاء ص ۵۸ ج۲ زیر عنوان واقف هندی .

واقفة . [ق فَ] (نف ع) مؤنث واقف رجوع به واقف شود .

واقفة . [ق فَ] (ص) هر کسی که بر خلاف جمهور در یکی از مسائل امامت در قبول رای اکثریت توقف میکرده مثلا جماعتی ازمعتزله مثل ابوعلی جبائی وپسرش ابوهاشم را که نه علی بن ابی طالب را برسایر صحابه ونه سایر صحابه را برا او افضل می‌دانستند واقفی میخواندند. (فصول سید مرتضی) .

واقفة . [ق فَ] (اخ) فرقه‌ای ازشیعیان علوی که حضرت موسی بن جعفر را امام شناختند وامامت عبدالله افطح را انکار کردند این فرقه مشتمل بود بر بزرگان اصحاب امام ششم و علما و متکلمان شیعه مثل ابوجعفر مؤمن الطاق وابان بن تغلب وهشام بن سالم . بعد از رحلت حضرت موسی بن جعفر ملقب به کاظم که امام هفتم شیعیان امامی محسوب است باز مابین پیروان آن حضرت اختلاف بروز کرد و پنج فرقه از ایشان بیرون آمد که مشهور ترین آنها فرقه ای است که رحلت امام هفتم را انکار کردند وآن حضرت را قائم و مهدی دانسته امامت را بآن حضرت ختم کردند و گفتند که امام هفتم زنده است و تا دنیا را از عدل پر ننماید رحلت نخواهد کرد این فرقه را واقفه می گویند . (ازخاندان نوبختی عباس اقبال ص ۵۲ و ۵۳).

واقفی . [ق ی ی] (امنسوب) منسوب است به واقف . رجوع به واقف شود . || منسوب است به واقفه. رجوع به واقفه شود

واقفی. [ِق] (حامص) واقف بودن. مطلع بودن. باخبری. اطلاع. آگاهی. رجوع به واقف شود.

واقفی. [ِق] (اِخ) خواجه علی مشهدی از شاعران ایران وبرادر خواجه محمدخان قدسی بود. اودر علم تفسیراستاد بود ونیز شغل امامت جماعت داشت. بیت زیر واقفی دلالت بر شغل او میکند:

این پیش نمازیم نه از روی ریاست
حق می داند که ازریا مستثناست
اینك خوشم افتاده که دروقت نماز
پشتم بخلایق است ورویم بخداست
(ازقاموس الاعلام ترکی).

واقفی. [قِ ی ی] (اِخ) هلال بن امیة الواقفی انصاری که در جنگ بدر شهیدشد وی یکی از بکائین سه گانه است (لباب الانساب).

واقفیت. [ِق ی یَ] (مص) وقوف. مهارت. اطلاع. آگاهی. (ناظم الاطباء) واقف بودن. واقف شدن.

واقفی عراقی. [قِ ی عِ ی] (اِخ) شاه قاسم بدلا ازسادات بزرگ عراق ومولدش طیب آبادست وازغایت طهارت احتیاج بتعریف ندارد. پیش از این بدوسال حج فرموده بطواف حرمین شریفین مشرف گشت بعداز معاودت تخلص واقفی میفرمود این بیت از اوست:

سگ کوی تومقیم حرم محترم است
واقفی وارسگ کوی ترابنده شوم.
ازتحفهٔ سامی ص ۳٤.

ورجوع به فرهنگ سخنوران دکترخیامپور شود.

واقفیة. [قِ ی یَ] (ع مص) وقوف مهارت. اطلاع. آگاهی. (ناظم الاطباء). واقف بودن. واقف شدن. رجوع به واقف شود. || امتحان. آزمایش. (ناظم الاطباء).

واقفیة. [قی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از متصوفهٔ مبطله هستند و می گویند: خدای تعالی را به معرفت نمی توان شناخت و از شناختن او همه خلق عاجزند. (از کشاف اصطلاحات الفنون بنقل ازتوضیح المذاهب).

واقفیه. [قِ ی یَ] (اِخ) گروهی از شیعه که منکر رحلت موسی بن جعفر شدند و گفتند آخرین ائمه اوست وزنده مانده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به واقفه شود.

واقم. [ِق] (اِخ) قلعه ایست بمدینه. حرهٔ واقم منسوب بوی است. (منتهی الارب). (آنندراج).

واق واق. (اِ) نام آواز سگ چون گزیدن خواهد. (یادداشت مؤلف). وق وق. واغواغ. وغ وغ. عوعو. صدای سگ بهنگام پارس کردن. رجوع به وغ وغ شود.

واق واق. (اِ) یاواقواق درختی است (آنندراج). واقواق نام درختی است که در هندوستان می باشدبس عجائب، بامداد بهارش می باشدوشبانگاه خزان می کند بر گهاش بر صورت مردم باشدچون روز پیش آیدبر گهاش درآشوب افتد، چون شب آید فروریزد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) نام درختی است چینی که به جوزبن وخیارسبز مانده است ومیوه‌ای داردچون روی مردم وچون این بار برسد یعنی پخته گردد چندبار آوازی دهد چون واق واق وسپس از درخت بازشود ومردم جزایر چین بدین آواز فال زنند، (از نخبة الدهر فی عجایب البروالبحر):

نه واق واق نه عنقای مغربیم بکبر
نه هم بنوعزرافه نه کرگ دواریم.
بومنصور (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)

ونیز رجوع به واق وواك شود.

واق واق. (اِخ) جزیره‌ای دراقیانوس جنوبی. (دمشقی). وقواق. (نزهة القلوب). و گویند در آنجا [واق] کوهی است معدن طلا و نقره و بومرینگان در آنجا بسیار باشد وآنرا واق واق و وقواق هم می گویند. (برهان قاطع) ظاهراً ناحیتی اساطیریست و صاحب حدود العالم آنرا « ناحیتی از چین می شمرد که زمین او معدن زراست و مردمان آن سگ را طوق زرین کنند و مهتران ایشان طوقی دارند اندر گردن از سروی کرگ با قیمت بسیار ومردمانی سیاهند وبرهنه وگرمسیر است و جایی بی نعمت و قصبهٔ آن شهر مقیس است و این

---

(۱) آقای دکترمعین درحاشیهٔ برهان قاطع آرند: درعربی واقواق = وقواق [دزی ج ۲ ص ۷۷٦، ۲] گابریل فران دردائرة المعارف اسلام نویسد Wakwâk یا Wâkwâk، دررسم الخط عربی: وقواق، واق واق، واقواق: ۱- واقواق جنوب یاواقواق افریقائی: بگفتهٔ یعقوبی [ص۴۹]: جزایر واقواق درددریای لاروی Lârwî که ساحل غربی هندوممالك زنج را مشروب میسازد واقع‌اند. بقول ابن الفقیه [ص ۵۵]: واقواق جنوبی بجز واقواق چین است. بنظرمسعودی [۱۰۸] ممالك سفاله [سُ] وواقواق درحد دریای زنگیان باشند. ادریسی گوید [ص ۱۸۳]: مملکت واقواق متصل بمملکت سفاله است. درآنجاد و جزیره‌است بنام دارو Daru و نبهنه Nabhana هردو فقیر وکم جمعیت است. ۲- واقواق شرقی یا واقواق چین: واقواق در مشرق چین واقع است [ابن خرداد به ص ۳۰] در عقب چین، واقواق چین بسبب وجود معادن طلای آن از واقواق جنوب مشخص‌است. [ابن الفقیه ص ۵۵] جزیرهٔ واقواق بخشی ازمجمع الجزایرخمر Khmèr است. [بیرونی ص ۱٦۳] ۳- واق Vâk یاوق Wak [دررسم الخط عربی الواق، الوق] جزیرهٔ واق درجنوب عراق قرار دارد درحوالی جزیرهٔ قمر Komr عقب کوه اصطقون درمیان دریای جنوبی. ٤- درخت عجیب واق یا واقواق: قدیمترین ذکری که از میوه های افسانه‌ای واقواق که بشکل بشر بوده در متن چینی آمده در کتابی بنام تونگ تین Tong Tien اثرتویئو Tou yeou که در ۷٦٦ تا ۸۰۱ میلادی نوشته شده، تویئوغالباًازیکی ازاقوام خودبنام توهوان نام می برد که باحتمال قوی درجنگ تلس Talsa بسال ۷۵۱ محبوس شد و از ۷۵۱ تا ۷٦۲ درعربستان اقامت گزید و کتابی درباب آنچه درخارجه دیده بود تألیف کرد بنام King hing ki که امروزه در دست نیست. بنابر این بنظر میرسد که Tou Houan باشد که درمدت اقامت اجباری خود در نزد اعراب افسانه‌ای را که تویئونقل می کندفراگرفته باشد وآن افسانه اینست: «پادشاه تاشی‌ها Ta-She (تازیان، اعراب) کسانی را مأمور کرد تا سوار کشتی گردند والبسه واغذیه باخود بردارند و داخل دریا شوند آنان مدت هشت سال دردریا بودند بدون آنکه بساحل غربی برسند، دروسط دریا ایشان صخرهٔ مربعی را مشاهده کردند، درروی آن درختی بود که شاخه‌هایش سرخ وبرگها سبزبوده برروی درخت گروهی ازکودکان نشأت یافته بودند، طول آنان شش تاهفت شست (ابهام) بود چون کودکان مزبور آدمیان را میدیدند سخن نمی گفتند ولی میتوانستند بخندند وحرکت کنند. دست وپای وسر ایشان بشاخه‌های درخت ملصق بود. وقتی که آدمیان آنان را جدا کرده میگرفتند همین که بدست ایشان می‌افتادند خشك وسیاه میگردیدند. فرستادگان باشاخه‌ای از این درخت که اکنون در مقرپادشاه تاشی (تازیان) موجود است بازگشتند». بگفتهٔ مطهر [ص۱۱۷] درهند درختانی که موسوم به واق واق هستند ومیوهٔ آن بشکل آدمی است وجود دارد. ابن طفیل [ص ۲۰۰] میگوید میوهٔ آنها زنان است. بنظربیرونی. [ص۱٦۳] وجه تسمیهٔ واق واق بعلت وجود درختی که میوهٔ آن بشکل سرآدمی است و فریاد واق واق کند نیست، بعکس بنا بتحقیق محمد قزوینی جزیرهٔ واق واق بعلت وجوداین درخت عجیب بدین نام خوانده شده. ۵- واقواق نباتی حیوانی: بقول جاحظ در کتاب الحیوان واقواقها محصول نباتات وحیوانات اند. [حیاة الحیوان دمیری ص ۱۷۷ و ۳۸ ج ۲]

بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد

شهریست خردو جای بازرگانان گوناگون» و شمس الدین ابو عبدالله محمد ابیطالب انصاری صوفی دمشقی در کتاب نخبة الدهر فی عجائب البر والبحر واقواق را نام جزیره ای داند «داخل در محیط پشت کرهٔ اصطیفون نزدیك کران دریا که از دریای چین بدانجا شوند» . (یادداشت مؤلف) .

واقوصه . [صَ] (اِ خ) نام وادئی در سرزمین شام که در جنگ یرموک رومیان در آنجا فرود آمدند و بامسلمین جنگیدند. رجوع به (معجم البلدان) و (تاریخ اسلام ص ۲۲٤) شود .

واقول .[قَ] (اِ) وادنگ. دبه ،نکول، انکار پس از اقرار. رد. نکول پس از قبول . بازگشتن از گفتار و وعدهٔ خود (یادداشت مؤلف) .

— واقول آوردن ؛ پس از اعتراف انکار کردن . دبه در آوردن. واقول در آوردن . نکول کردن . (یادداشت مؤلف) .

واقول در آوردن . [قَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) واقول آوردن. پس از قبول نکول کردن . پس از اعتراف انکار کردن . (یادداشت مؤلف) .

واقه . [قِ] (ع نف) فرمانبر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || خادم کلیسا. (منتهی الارب) .(ناظم - الاطباء) . (اقرب الموارد) . قیم البیعة . درست آن وافه است (ازاقرب الموارد) رجوع به وافه شود .

واقی . (ع نف) نگاه دارنده . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . حافظ صائن. نگهبان . || حامی . (یادداشت مؤلف). || دافع. (ازاقرب الموارد). مانع . (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) (آنندراج) . ماله من الله من واق ، ای ، دافع. (اقرب الموارد) .

|| (ع ص) سرج واق ، زینی که پشت ریش نکند ستور را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . زینی که پشت ستور را ریش نکند.(ناظم الاطباء) || فرس واق: اسپ سم بر جایگاه نهنده. (اقرب الموارد) .(منتهی الارب). اسبی که از درد سم راه نرود و سم از جای بلند نکند. (ناظم الاطباء) .

|| (ع اِ) غراب. صرد [ص رَ] .(ازاقرب - الموارد) . (المنجد) . نام مرغی که صرد نیز گویند. (ناظم الاطباء). ورکاء .(منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . و یاء آخر آن را حذف کنند وواق [قِ] گویند، و آنرا بدین نام بمناسبت صدایش نامیده اند . (ازاقرب الموارد).

واقیات . (ع نف) جمع واقیة است. رجوع به واقیه شود .

واقیة . [یَ] (ع نف) تأنیث واقی است بمعنی نگاهدارنده ودافع. ج، اواقی [دراصل وواقی است دراجتماع واوین نخستین قلب به الف شده است] وواقیات . رجوع به واقی شود. || (ع مص) نگهداشتن . (ازمنتهی - الارب) رجوع به وقایة ووقی شود.

واقیه . [یَ] (اِ خ) کوهی است در بلاد دیلم. (ازمعجم البلدان) .

واك . (اِ) پرنده ایست کبود رنگ و اکثر در کنار های آب نشیند و معرب آن واق است. (برهان قاطع) (آنندراج). (ازجهانگیری)(ازفرهنگ نظام)(ازانجمن آرا)(ناظم الاطباء). اسم طایری است ازطیور آبی که در کنارهٔ آب می باشد خاکستری رنگ مایل بسیاهی ومخلوط بسفیدی و سر آن سیاه ودر قمهٔ آن سه چهار تا پنج عدد پر مثل موی بشکل کاکل رسته بسیار سفید و نرم و در غایت ملاست و لطافت و حسن ودراز وقریب بیك شبر، ومردم ترك بر کلاه می آویزند. (محیط اعظم بنقل ازحاشیه برهان قاطع دکتر معین) واك نام جانوریست کبودرنگ که اکثر و اغلب در کنارهای آب نشیند و آنرا عوام «واق» گویند. مجد همگر راست :

برفست ریزان در پای گلبن
زاغست نالان برجای بلبل
درحلق نخجیر آبست زنجیر
در گردن واك موجست چون غل

(از جهانگیری و رشیدی بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

واکاویدن . [دَ] (مص مرکب) جستجو کردن. تفحص نمودن. تفتیش کردن (ناظم الاطباء). کاوش. جستجو. تفحص. (آنندراج). بازکاویدن ، بحث و فحص کردن .

— واکاویدن از ؛ پژوهیدن از (یادداشت مؤلف) . ||در عبارت زیر ازالمصادر معنی کوشیدن و کشمکش کردن میدهد: المنافرة و النفار ؛ با کسی واکاویدن در خصومت . (زوزنی) مجادلة ؛ با کسی واکاویدن در خصومت ، جدال . (زوزنی) .

واکبة . [کِ بَ] (ع ص) ایستاده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . قائمه ، (اقرب الموارد) . قایم . استوار . ثابت . (ناظم الاطبا) .

واکت . [کِ] (ع اِ ص) شتری که آرنج وی بر گردد و بر پهلو در خورد ومجروح گرداند . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ناکت . (اقرب الموارد) . رجوع به ناکت شود .

واکر . [کِ] (ع نف) مرغ به آشیانه در آینده . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). مرغی که در آشیانه باشد. (فرهنگ خطی)

واکرته. [کِ رِتَ](۱)(اِ خ) اسم قدیم کشور کابل است ، در بند اول فرگرد نهم وندیداد آمده « در هفتمین کشوری که اهورا مزدا بیافرید واکرته می باشد اهریمن بدکنش در آنجا خنه ثیتی پری را که به گرشاسب پیوست بیافرید » از(مزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات پارسی ص ٤۲۱)

واکردن . [کَ دَ](مص مرکب) گشادن

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

واقواقها موجوداتی هستند که بنوع بشر بسیار شبیه اند آنان محصول درختان بزرگی هستند که باموی سر به آنها آویخته اند . این موجودات دارای پستان و اعضای تناسلی شبیه بزنان هستند و دارای رنگ مخضب اند و دائماً فریاد بر آورند: واق واق . وقتی که یکی از آنها اسیر شود خاموش گردد و بمیرد [ص ۷۸ و ۱۳۸ ,Abrégé des merveilles] واقواقها مانند نخل و نارگیل اند وبدن آنها بین موجودات نباتی وحیوانی است.[دمشقی ص ۳٦۷] فران چنین استنتاج میکند ؛ طبق روایات درجزیرهٔ واقواق مهاراجه - پادشاه جزایر- سکونت دارد واز روایات دیگر میدانیم که عنوان سلطان زبگ Zabag یعنی سوماترا کشور طلا همین بوده . اهالی سوماترا جزایر و سواحل اقیانوس هند غربی را میشناختند، آنان درعهد قدیم در ماداگاسکار سکونت گزیدند . نام بندر بارس Baros واقع درساحل غربی سوماترا [بالوس جغرافی نویسان عرب، پولوشی P'o-Lou-She چینیان] نخستین بار در بطلمیوس آمده . عرب گاه این جزیره را بنام بالوس وگاه بنام « فنصور » مأخوذ از زبان مالایی پنکو Pancur یاد کرده و آن بندر مشهور Pakpakland یا کشور پکپك Pakpak هاست که در قدیم کافور نیك از آنجا صادر میشده است نام قدیم پکپك در عربی بصورت فکفك Fakfak تعریب شده که ازلحاظ علم الصوت نزدیك به «واقواق» است ومن شکی ندارم که این دواسم یك مسمی اند . در سوماترا مانند ماداگاسگار درخت پاندانوس Pandanus بشکل وحشی میروید ونام آن در بتك ، bakkuwan است ودر مالگاش [ماداگاسکاری] : Vakwa نامیده می شود نکتهٔ قابل توجه اینست که در سوماترا یك قبیلهٔ بتك موسوم به پکپك معرب فکفك است و پاندانواس hakkuwan در ماداگاسکاری [محل] Vahwake نامیده میشود و مأخوذ از wakwak قدیم و پاندانوس vakwá. ازلحاظ تاریخ نیز میدانیم که مردم سوماترا مکرراً به اقیانوس هند غربی مسافرت کرده اند .
(از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

(۱) Vaekereta

(آنندراج). (غیاث اللغات) گشودن. (ناظم الاطباء). باز کردن چیز بسته را گشودن،
برخیز و در سرای دربند
بنشین وقبای بسته واکن.
سعدی.
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه واکرد.
حافظ.
کیبایزان که صبح سر کله واکنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند.
بسحاق.
چون وانمی کنی گرهی خود گره مباش
ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست.
صائب.
|| سر پوش برداشتن. (ناظم الاطباء). گشودن در دیگ وامثال آن. || گستردن. پهن کردن. گسترانیدن وفرش وجز آن: اگر کرباسی خشك اندر هوای سرد واکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| فارغ نمودن. (غیاث اللغات) فارغ نمودن و واکردن ازچیزی، فارغ نمودن چیزی را، وظاهراً در اصل بمعنی جدا کردن است (آنندراج). جدا کردن. دور کردن، گویند که خود زعشق واکن
لیلی طلبی ز سر رها کن.
نظامی.
دل غیر تو برهرچه نظر داشت رها کرد
چون غنچه هوای تو مرا از همه واکرد.
سعیدای مولوی (آنندراج).
سیر دور چرخ فرزند ازپدر وامی کند
آب گردش طفل اشك ازچشم تر وامی کند
شهرت (آنندراج).
|| چیدن. قطف، قطف، واکردن میوه وانگور. (زوزنی) || بریدن. چیدن، اقتطاع پاره‌ای از چیزی واکردن (زوزنی) موی واکردن، بریدن موی، چیدن موی.
(یادداشت مؤلف).
|| بر کندن. کشیدن. (ناظم الاطباء).
|| برداشتن. برطرف. کردن رفع کردن. (ناظم الاطباء).
ترکیبات:
— از سر واکردن کسی را. او را دست بسر کردن. شیره بسرش مالیدن. پی نخود سیاه فرستادن. ازخود راندن. ازخود دور کردن. بملایمت و بزبان خوش کسی را دفع کردن:
مانند آن ورق که زسر واکند کسی
حسنت به چرخ گنجفه داد آفتاب را.
ملاواقف قندهاری.
— از کار واکردن کسی را: او را از کار باز داشتن. توجه او را از کارش به امر بیهوده‌ای منعطف ومنحرف کردن.
|| پراکنده کردن. (ناظم الاطباء).
— جدا واکردن، جدانمودن. تفریق کردن.

واکردنی. [کَ دَ] (ص قابلیت) باز کردنی. گشودنی. گشادنی. قابل باز کردن. که بتوان بازش کرد. رجوع به واکردن شود.

واکرده. [کَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) باز کرده. (آنندراج) گشوده. گشاده،
هم بر ورق گذشته گیرش
واکرده و در نوشته گیرش.
نظامی.
صائب بجز از جبههٔ واکردهٔ تقدیر
مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را.
صائب (آنندراج).
|| دست خورده. مقابل سربسته. جعبه یا بسته‌ای که در آن را گشوده باشند.

واکز. [کِ] (ع نف) زننده. مشت زننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از وکز بمعنی زدن وبامشت زدن. رجوع به وکز شود.

واکس. (اِ) مأخوذ از انگلیسی (۱) مادهٔ سیاه که بدان کفشها را سیاه می کنند. (ناظم الاطباء). مادهٔ مرکبی است که برای جلادادن کفش وچیزهای چرمی به آنها مالیده می‌شود ومطابق رنگ چرم ساخته می گردد. (فرهنگ نظام). رنده. یرندج. (یادداشت - مؤلف) رنگی که بروی کفش چرمین وجز زنند تاتابان وبراق شود و آن برنگهای مختلف و غالباً مشکی وقهوه‌ای است.

واکس خوردن. [خُرْ دَ] (مص مرکب) واکس خوردن کفش، با واکس براق و تابان شدن آن. رجوع به واکس شود.

واکس خورده. [خُرْ دَ / دِ] (ص - مرکب) کفش واکس خورده، کفشی که براثر واکس زدن شفاف وتابان شده است. کفش براق. واکس زده.

واکس زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) واکس بروی کفش مالیدن. کفش را باواکس براق وتابان کردن. رجوع به واکس شود.

واکس زن. [زَ] (نف مرکب) آنکه واکس بروی کفش زند. واکسی. واکس زننده.

واکس زنی. [زَ] (حامص) عمل واکس زن. || (اِ مرکب) جائی که در آن کفش را واکس زنند. محل کار واکس زن.

واکسن. [سَ] (اِ) کلمهٔ فرانسوی: (۲) مادهٔ آبله که از گاو گرفته به انسان تزریق می‌شود، نیز هرماده‌ای که برای تزریق درست کرده می‌شود. (فرهنگ نظام) مایه. (لغات فرهنگستان).
میکروب ضعیف شده یا کشته شدهٔ امراض که بمنظور ایجاد مصونیت دربدن انسان یا حیوان نسبت به مرضی مسری - خصوصاً هنگام شیوع آن مرض - با آمپول آنرا درعضله تزریق کنند مانند واکسن سیاه سرفه و دیفتری یا زیر پوست تزریق شود چون واکسن وباوالتور یا باایجاد خراش سطحی روی پوست آنرا وارد بدن کنند چند واکسن آبله.

واکسن زدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) تزریق واکسن. رجوع به واکسن شود

واکسن زنی. [سَ زَ] (حامص) واکسن زدن. تزریق واکسن. رجوع به واکسن شود

واکسن کوبی. [سَ] (حامص) مایه کوبی. واکسن زدن تزریق واکسن.

واکسی. (ص نسبی) کسی که بامزد به کفش واکس می زند. (فرهنگ نظام) یرندج. آنکه کفش را به رنگ سیاه رنگ می کند (ناظم الاطباء). که کفش را واکس زند. که شغل او واکس زدن کفش مردم است. واکس زن. || (اِ مرکب) جای واکس زدن. محل کسب وکار واکسی و واکس زن.

واکسیناسیون. [اِ] کلمهٔ فرانسوی: (۳) مایه زنی. (لغات فرهنگستان). واکسن کوبی. واکسن زدن. مایه کوبی. رجوع به واکسن شود.

واکشادن. [کُ دَ] (مص مرکب) گشودن. مفتوح کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به واگشادن شود.

واکشاده. [کُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) باز. مفتوح. (ناظم الاطبا). || جای هموار. دشت. (ناظم الاطباء).
|| واکشاده درسخن: آزاد در سخن. (ناظم الاطباء). رجوع به واگشاده شود.

واکشتن. [کُ تَ] (مص مرکب) کشتن کسی را در مبادله. (آنندراج). کشتن در بازکشت. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس)(؟)

واکشودن. [کُ دَ] (مص مرکب) باز کشودن. (ناظم الاطباء). رجوع به واگشودن شود.

واکشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) باز کشیدن. (ناظم الاطباء).
|| دراز کشیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات). و المیدن، وآن بر زمین خوابیدن است برای دور کردن خستگی نه برای آنکه به خواب روند. (آنندراج). بدرازا خفتن. والمیدن. لمیدن:
سرو تو ازسایه چکد آب زندگی
گردید خضر هر که درین سایه واکشید.
صائب (آنندراج).
|| دراز کردن؟ (ناظم الاطباء).

---

(۱) شاید این لفظ روسی باشد، چه، درانگلیسی wax بمعنی موم ولاك است ومادهٔ جلا دادن چرم را polish گویند و در فرانسوی polir (فرهنگ نظام).
(۲) Vaccin (۳) Vaccination .

|| دست دراز کردن. (ناظم الاطباء).
|| بیرون کشیدن. (ناظم الاطباء)،
تا که روزش واکشد ز آن مرغزار
واز چراگاه آردش در زیر بار.
مولوی.
|| بزور وحیله چیزی از کسی حاصل کردن. (غیاث اللغات) واکشیدن چیزی را، بزوریا بهحیله از کسی چیزی بدست آوردن، چنانکه گویند ازاو بسختی واکشیدم. (آنندراج) :
هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا
من کز دهان غنچه سخن واکشیده‌ام.
صائب (آنندراج).
چون گل صبحش مثل در هرزه‌خندی نیستم
شوخ خونها خورد تا یک خنده از من وا کشید.
میرزا یحیی شیرازی (آنندراج)
|| بطرف خود کشیدن: جذب، واکشیدن بخود (دهار).
غنچه شو در گوشه ای شاید نگاهی واکشی
در کمین چشم گرم آسود صیادان مباش.
رضی دانش. (آنندراج).

واکظ. [کِ] (ع نف) راننده، دفع کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از وکظ است رجوع به وکظ شود.

واکفتیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) مؤلف چراغ هدایت در ذیل ترکیب «آب شکستن در گلو» آرد: بمعنی گره شدن آب است در گلو. و از بعضی لغات مروی است که به فارسی آنرا واکفتیدن [بکاف تازی] نیز گویند». رجوع به واکفیدن شود.

واکفیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) چاک دادن وشکافتن میوه‌های رسیده وجز آن. (ناظم الاطباء). شکافتن. کفته شدن. شکافتن وترکیدن پوست میوه:
تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته برخود واکفد.
مولوی.
زآنکه چون مغزش درآکند ورسید
پوستها شد بس رقیق ووا کفید.
مولوی.

واکفیدن. [کِ دَ] (مص مرکب) آب در درگلو شکستن. (یادداشت مؤلف) رجوع به وا کفتیدن شود.

واکل. [کِ] (ع ص) فرس واکل، اسب که بر صاحب خود اعتماد کند در دویدن و محتاج ضرب باشد (منتهی الارب). (آنندراج). اسب تنبل که در دویدن محتاج به تازیانه باشد و تا تازیانه نخورد ندود. (ناظم الاطباء). ستوری که در رفتن سستی کند (ازاقرب الموارد).

واکن. [کِ] (ع ص) نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) جالس (ناظم - الاطباء). (اقرب الموارد). || پرنده نشسته بر دیوار یا چوب یا درخت. (ازاقرب الموارد) || مرغ بیضه در زیر گرفته. (منتهی الارب) (آنندراج) مرغ تخم در زیر گرفته. (ناظم الاطباء). ج، وُکون.

واکن. [کُ] (نف مرکب) واکننده. باز کننده کشاینده. || (إ مرکب) ابزار باز کردن درقوطی و بطری و امثال آن. — در بطری واکن، آلت باز کردن در بطری.

واکندن. [کَ دَ] (مص مرکب) عیار. معایرة. معاورة. مطابق کردن قپانی که درست نباشد با قپانی درست تا عیب آن رفع شود. (یادداشت مؤلف) وزنه یا پیمانه ای را که وزن یا گنجایشش معلوم نیست با وزنه یا پیمانهٔ درست معلومی سنجیدن: واکندن ترازوها، واکندن سنگها.

واکنش. [کُ نِ] (حامص) عکس العمل. انفعال. (۱) (لغات فرهنگستان) مقابل کنش.

واکن کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) واکندن عیار. معایره. (یادداشت مؤلف). رجوع به واکندن شود.

واکنة. [کِ نَ] (ع ص) تأنیث واکن است. رجوع به واکن [کِ] شود.

واکوشیدن. [دَ] (مص مرکب) تعالج. مروسیدن. معالجت. مساجات. مساجاة. (یادداشت مؤلف).
— باکسی یا چیزی واکوشیدن: ممارست مزاوله. معالجه (یادداشت مؤلف) : منازعه و نزاع، باکسی در چیزی واکوشیدن. (زوزنی) احتکاک، باکسی واکوشیدن (زوزنی).

واکوفتن. [تَ] (مص مرکب) باز کوفتن (ناظم الاطباء). || باهم واکوفتن: بروی یکدیگر کوفتن (ناظم الاطباء). بهم وا کوفتن: مصادمة. اصطفاق. تصادم. اضطراب. (اززوزنی).

واکوفته. [تَ / تِ] (ن مف مرکب) سوده شده. (ناظم الاطباء).

واکوفته شدن. [تَ / تِ شُ دَ] (مص - مرکب) سوده شدن. (ناظم الاطباء).

واکویدن. [کَ دَ] (مص مرکب) باز کاویدن. کاوش کردن. تفحص نمودن. در کاویدن چیزی و در تجسس وجستجوی چیزی. (ناظم الاطباء).

واکی کلا. [کَ] (إخ) دهی است از دهستان بالا تجن بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۸ هزار گزی مغرب شاهی در دشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۹۰ تن سکنه دارد آبش از نهر هتکه ورودخانهٔ تالار، محصولش غلات وبرنج و پنبه وابریشم، شغل اهالی زراعت است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۳۱)

واگذار. [گُ] (إ مص) ترک. تسلیم. تفویض. (ناظم الاطباء).
— واگذارشدن: تفویض شدن. (ناظم الاطباء).

واگذاردن. [گُ دَ] (مص مرکب) واگذار کردن. تسلیم کردن. || ترک گفتن، فروگذار کردن، یا فروگذاشت کنم یا واگذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته‌ام... ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). || سپردن. حواله کردن. محول کردن: وکار به خدا واگذارد. (مجالس سعدی).

واگذاردنی. [گُ دَ] (ص قابلیت) وانهادنی باز گذاشتنی. واگذاشتنی رها کردنی. ترک گفتنی. تسلیم کردنی. قابل وا گذاردن. رجوع به واگذاردن شود.

واگذارده. [گُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) واگذاشته. واگذار کرده شده. واگذار شده. تسلیم شده. تفویض شده. که بدیگری محول و واگذار شده است.

واگذار کردن. [گُ کَ دَ] (مص - مرکب) واگذار نمودن. تفویض کردن. تسلیم کردن. (ناظم الاطباء). سپردن. تحویل دادن. انتقال دادن ملکی یا مالی را بکسی: خانه را باو واگذار کردم. || ترک کردن (ناظم الاطباء). رها کردن. یله کردن. دست برداشتن از چیزی.
|| سپردن. حواله کردن. محول کردن.
— واگذار کردن به خدا: حواله به خدا کردن. به خدا سپردن. (ناظم الاطباء).

واگذارنده. [گُ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) واگذار کننده. که واگذارد. که واگذار کند. که بدیگری تفویض کند. تسلیم کننده. || در اصطلاح بانکی، کسی که چیزی را می فروشد و بدیگری می‌دهد. (۲). (لغات فرهنگستان).

واگذاری. [گُ] (حامص) تفویض. تسلیم. (ناظم الاطباء). || ترک. طرح. (یادداشت مؤلف). || (ص مرکب) واگذار شده. تسلیم شده. منتقل شده. داده شده. املاک واگذاری: که املاک آنرا به دیگری تسلیم کرده وتحویل داده است.

واگذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب). ترک کردن. باز گذاشتن. (ناظم الاطباء). اعطال. (منتهی الارب) رها کردن. یله کردن، ثابت ساز نزد خاص و عام که امیر المؤمنین فروگذاشت نمی کند مصلحت خلافت را و وانمی گذارد رعایت آنرا. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴) :

(۱) Réaction. (۲) Cédant.

از منی بودی منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را یاد آر .
مولوی .

|| تفویض. کردن.(آنندراج) تسلیم کردن. مفوض‌داشتن. تسلیم کردن به دیگری . احاله کردن . حواله کردن. محول کردن. توکیل کردن .

— واگذاشتن به خدا ؛ سپردن به خدا . حواله به‌خدا کردن. (ناظم‌الاطباء). تفویض حق نمودن . (آنندراج) .

|| ساکن شدن. موقتاً آرام شدن و فاصله دادن . (یادداشت مؤلف) : واگذاشتن درد، موقتاً آرام شدن‌وساکن شدن‌درد. واگذاشتن باران ؛ سست شدن باران (یادداشت‌مؤلف) .

واگذاشته. [گ ُ تَ یاتِ] (ن‌مف‌مرکب) متروک. رها شده . ول شده. || مفوض . تسلیم شده . سپرده‌شده . تحویل شده .

واگرا . [گ] (ص‌مرکب) متباعد. مقابل همگرا . رجوع به واگرایی شود .

واگرایی. [گ] (حامص) تباعد . (۱) (لغات فرهنگستان) .

واگردان. [گَ] (ص مرکب) پوشاك عوضی ، ملبوسی که‌بجای آنچه درتن‌دارند پوشند . (ناظم‌الاطباء) . کن و واکن . جامه‌ای‌بذخیره که‌جامهٔ‌پوشیده را بدل‌باشد، جامه‌ای‌جز آن که برتن‌دارند که چون این شوخ‌گیرد آن‌دیگری رابوشند. جامهٔ‌نهاده برای بدل کردن جامه‌ای که در تن دارند. (یادداشت مؤلف) . واشور . واشو .

مثل :

— یك پیرهن دارد که‌واگردانش آفتاب است ، یعنی: جامه‌اش منحصر به همین یك پیراهن‌است وپیرهنی‌جز آنچه پوشیده وهم اکنون برتن‌دارد ندارد .

|| درتداول تصنیف‌سازان وخوانندگان ، ترجیع. آن قسمت ازآهنگ یا تصنیف که پس ازهر بندی تکرارشودبوسیلهٔ خواننده یا بوسیلهٔ جماعتی ازاعضای ارکستر ونوازندگان.

واگردانیدن . [گَ دَ] (مص مرکب) زیر وزبر نمودن . سرنگون کردن. (ناظم الاطباء) . || بازگردانیدن. (زوزنی) (ناظم الاطباء). مراجعت دادن . (ناظم‌الاطباء). || تکریر. تکرار . (زوزنی) اعاده . تردید (یادداشت مؤلف) .

واگردیدن . [گَ دَ] (مص مرکب) . برگشتن . به عقب برگشتن . مراجعت کردن . (ناظم الاطباء) . انصراف . باز گردیدن :

وانگردد از ره آن تیرای پسر
بند باید کرد سیلی را زسر .
مولوی .

زانکه از بانگ و علالای سگان
هیچ واگردد زراهی کاروان .
مولوی .

چسان زمیکده مخمور بگذرم صائب
نمی‌شود زلب بحر تشنه واگردید .
صائب. (آنندراج).

دل وحشت زده از سینه کجا یاد کند
چه خیال است که گوهر به‌صدف واگردد
صائب (آنندراج) .

مثل :

— چون به‌گردش نمی‌رسی واگرد .

|| سرنگون شدن. زیروزبرشدن. (ناظم‌الاطباء).|| منعکس شدن.(ناظم‌الاطباء) .

|| انقلاب (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی) تقلب.(یادداشت مؤلف) ؛ دول،واگردیدن ازحالی به‌حالی.(منتهی‌الارب)|| بازگردیدن. گشاده شدن. گشوده شدن. ازهم‌واشدن ؛ اقهمت السماء ، واگردیدن ابراز آسمان و گشاده شدن آن . (منتهی‌الارب) .

واگردیده. [گَ دَ یا دِ] (ن‌مف‌مرکب) نعت مفعولی است از واگردیدن. رجوع به واگردیدن شود .

|| (ص‌مرکب)لب برگشته.برگشته لب . (یادداشت مؤلف) .

واگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب)باز گرفتن. منع کردن. دریغ کردن (یادداشت مؤلف) جدا کردن . دور کردن. بریدن :

چون بود از همنفسی ناگزیر
همنفسی را زنفس وامگیر .
نظامی .

که چون بود کز گوهر وطوق وتاج
زدرگاه ماواگرفتی خراج .
نظامی .

لذت انعام خود را وامگیر
نقل و باده جام خود را وامگیر .
مولوی .

ای پادشاه سایه زدرویش وامگیر
ناچار خوشه چنین برد آنجاکه‌خرمن‌است
سعدی .

به امید ما خانه اینجاگرفت
نه مردی بود نفع ز او واگرفت
سعدی .

— پاواگرفتن ؛ پاکشیدن.دوری کردن. ازآمدن ورفتن مضایقه کردن :

به خاکپای‌توای سروناز پرورمن
که روز واقعه پا وامگیر از سر من .
حافظ .

آنکه سوی اوزجور هجر پیغامیم هست
وانگیرم پااز او تاقوت کاهیم هست .
سنجرکاشی (آنندراج) .

— دل واگرفتن: نومید شدن . قطع امید کردن. دست کشیدن. ترك گفتن . مأیوس شدن:

به سختی در از چاره دل وامگیر
که گردد زمان تازمان چرخ پیر .
نظامی .

|| پس گرفتن . (ناظم‌الاطباء) .

|| استکتاب .(آنندراج) . || نقل کردن. (آنندراج) منتقل کردن (ناظم الاطباء).

|| بیماری گرفتن از کسی . (آنندراج) بسرایت از دیگری به‌بیماری مبتلا شدن .

واگریختن . [گ ُتَ] (مص‌مرکب) گریختن . در رفتن. فرار کردن :

چون بیامد سوخت پرش واگریخت
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت .
مولوی .

واگشادن . [گ دَ] (مص مرکب) گشادن . بازگشادن :

چون زلزله ریزد آب ساید
درزی زخریطه‌واگشاید .
نظامی .

||حل کردن. (ازتاج‌المصادربیهقی): تسنیه، واگشادن و آسان کردن . (تاج‌المصادر - بیهقی) .

واگشاده . [گ دَ یا دِ] (ن مف‌مرکب) گشاده.بازشده .

واگشت. [گَ] (مص‌مرخم)بازگشت. بازگشتن ، مراجعت.رجوع :

بل که سنگ وخاك وکوه وآب را
هست واگشت نهانی باخدا .
مولوی .

وقت واگشت حدیبیه رسول
در تفکر بود و غمگین و ملول .
مولوی .

واگشتن . [گَ تَ] (مص مرکب) باز گردیدن (آنندراج) . بازگشتن.مراجعت کردن. برگشتن . انصراف :

رهی‌کان از شدن باشد نشیبی
چوواگشتی همی باشد فرازی .
ناصرخسرو .

نشاید کردبر بیمار خود زور
که‌بس بیمار واگشت ازلب گور.
نظامی .

به‌واگشتن توانی زین طرف رست
که کیی‌هم‌بدین‌فن زآن کشف‌رست.
نظامی .

چون که واگشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل .
مولوی .

چون که واگشتم زپیکار برون
روی آوردم به پیکار درون .
مولوی .

واگشودن. [گ دَ] (مص مرکب) کشودن.باز کردن :

(1) Divergence

کار شد از دست به انگشت پای
این گره از کارسخن واکشای .
نظامی .

واگفت . [ُ ک] (مص مرخم) واگفتن . (ناظم الاطباء) . || بازگوئی راز و مطلب نهفته. (ناظم الاطباء). || (اِ) دشنام. سرزنش. (ناظم الاطباء) ؟

واگفتن . [ُ ک َ ت] (مص مرکب) بازگفتن. (آنندراج) . تکرار کردن ،
زهرشیوه سخن کان دلنواز است
بگفتند آنچه واگفتن دراز است .
نظامی .
غلط گفته را تازه کردم طراز
بدین عذر واگفتم آن گفته باز .
نظامی .
گرچه درشیوهٔ گهرسفتن
شرط من نیست گفته واگفتن .
نظامی .
|| به زبان آوردن. (یادداشت مؤلف) باز گفتن. اظهار کردن. باز گو کردن،
کس زبیم و زیر عالم سوز
آنچه شب رفت وانگفت به روز.
نظامی .
|| ملامت نمودن؟ (آنندراج) .

واگفتنی. [ک ُ َ ت] (ص قابلیت) که قابل باز گو کردن است. به زبان آوردنی. اظهار کردنی. قابل باز گفتن. که بایدش تکرار کرد.

واگفته . [ک ُ ت َ وت ِ] (ن مف مرکب) مکرر. تکرار شده . باز گفته .

واگماریدن . [ک ُ دَ] (مص مرکب) پدید گشتن دندانها در هنگام خندیدن وتبسم کردن وروی درهم کشیدن. (ناظم الاطباء).

واگن . [ک ُ] (اِ) لغت فرنگی به معنی اطاقك چرخدار راه آهن . واگون. رجوع به واگون شود .

واگن لی. [ک ُ] (اِ) کلمه فرانسوی است بمعنی واگن تختخواب دار .رجوع به واگون شود.

واگنر. [ن ِ] (اِخ)(۱) [ریچارد ...] موسیقی دان و آهنگساز بزرگ آلمانی ، وی بسال ۱۸۱۳ مسیحی در لایپزیك تولد یافت وبسال ۱۸۸۳ درگذشت .

واگو . (اِ مص) واگفت . بازگفت . (ناظم الاطباء) . واگوی .واگویه . رجوع به واگو کردن شود .

واگو کردن . [ک َ دَ] (مص مرکب) . سخن شنیده را باز گفتن (ناظم الاطباء) . تکرار کردن گفته .

واگون .(اِ)(۲) کلمهٔ فرانسوی است : واگن. اطاق چرخدار ساخته ازچوب و فلز که برراه آهن کار می کند .(از فرهنگ نظام) . اطاق نشمین راه آهن. (ناظم الاطباء).

واگن لی. (اِ)(۳) واگن لی اطاقك قطارمسافربری که تختخواب دارد ومسافر راه آهن براحتی در آن می خوابد .

واگوی . (اِ مص) مرادف بازگوی . (آنندراج) . بازگفتن حرف شنیده را که مردم باهم گویند . (آنندراج) .
|| بازدادن جواب از گنبدوحمام. (آنندراج):
درین گلخن بر آید از درو بام
صدای کودك و واگوی حمام .
زلالی (آنندراج) .
|| در اصطلاح موسیقی: جماعهٔ خوانندگان چون حاضر شوند نقشی را که جماعهٔ اول تمام کنند همان نقش راجماعهٔ دوم سر کنند. (آنندراج) .

واگویه. [یَ یا ی ِ](حامص) باز گفتن حرف شنیده را. (غیاث اللغات) سخن شنیده را باز گفتن (ناظم الاطباء) تکرار قولی . باز گو. تکرار سخنی .

واگویه کردن . [یَ یا یِ ك َ دَ] (مص مرکب). تکرار کردن سخنی کسی را. باز گفتن حرف شنیده را. تکرار کردن سخنی وبیشتر سخنی که گفتن آن مطبوع نیست . دوباره گفتن . (یادداشت مؤلف) .

واگیر . (اِمص) سرایت. (ناظم الاطباء) .
|| چون دوحریف کشتی گیرند ویکی دیگری را بر زمین زند او گوید که من بی خبر بودم هان واگیراست یعنی دوباره کشتی باید گرفت (آنندراج) . نام فندی در کشتی گیری . (ناظم الاطباء) :
وقت واگیر تو شاید به فسون ونیرنك
که ناستد به جهان سنگ دگر بر سر سنگ.
میرنجات. (آنندراج) .
|| ورزشی است پهلوانان را که یك بیك دست بر دیوار نهاده به جانب همان دست برسینه زور کنند تا سینه برآمده پهن شود. (غیاث اللغات از چراغ هدایت) نام ورزشی است که یك یك دست به دیوارزنند و بردارند (آنندراج) .
|| مسری .رجوع به واگیر دارشود .

واگیردار. (ص مرکب) . مسری. ساری. مرضی که ازبیمار به اطرافیان سرایت کند. مرضی بودار. رجوع به واگیرداشتن شود.

واگیرداشتن. [تَ] (مص مرکب) سرایت داشتن. مسری بودن. (ناظم الاطباء) هر بیماری است که از بوی آن دیگری هم گیرد به تازی: مسری . (آنندراج) بوداشتن . (یادداشت مؤلف) .

واگیره . [رَ یا ر ِ] (اِمص) . سرایت . سرایت مرض. (یادداشت مؤلف) .
|| درجه . (یادداشت مؤلف) .
|| در اصطلاح نجاران، خطی: که برچوب کشند بامداد و جز آن و طول یاعرض مطلوب را بدان مقیاس کنند . (یادداشت مؤلف) .

واگیری . (حامص) سرایت. سرایت در بیماری (یادداشت مؤلف).
|| (ص نسبی) مسری : بیماری واگیری ، بیماری مسری . (یادداشت مؤلف) .

وال. (اِ)(٤) ماهی بزرگی باشد که کشتی را فرو برد . (لغت فرس اسدی ص ۳۳٤) نوعی از ماهی فلوس دار بود. (غیاث اللغات) (از جهانگیری) (برهان قاطع) ماهی که پولك آن درشت باشد (فرهنگ خطی) (ازفرهنگ نظام) نوعی ماهی درمه دار. (انجمن آرا)(٥) . (آنندراج) . (٦) نوعی از ماهی بزرگ فلس دار. (ناظم الاطباء) ماهی چناغ باشد . (اوبهی) بال . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (جهانگیری) . (برهان قاطع) . بال نام نوعی

---

(۱) Wagner (۲) Wagon (۳) Wagonlit

(٤) بال = فال = اوال = افال = شال = آل = والی = اول = اوك = واك = اکبال = بالام ، درعربی هم ازیونانی Phàlaina [کرملی ، نشوءاللغة ص۸۲] . «وال ماهی بزرگ باشد که کشتی را فرو برد» [لغت فرس ص۳۳٤] ، دزی نویسد [ص۷۷٦] «وال ، اسم یك قطاس cétacé بزرگ در دریای حاره است . (baleine یا Cachelot) درادریسی « الوالی » آمده ، در مسعودی « الاوال » [که Palgrave بمعنی Requin آورده] در فارسی « وال » و« بال» [شکلی که در عربی هم آمده] « آل» این کلمه درزبانهای شمالی والسنهٔ رومانی باجزء آخر کلمه که مختص آنهاست آمده است . معزی نیشابوری ، به آب و آتش گستاخ دررود گوئی سمندر است در آتش در آب ماهی وال . (ازحاشیهٔ ص ۲۲۵۲ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

(٥) هدایت آرد : دربعضی کتب دیده شد که بال عظیم ترین ماهیان است و چون بال خود را برآرد به بزرگی بادبان وشراع کشتی است وسبب این نام همین است ، چون چندی به خوردن ماهیان مشغول شود ماهیان به خداوند بنالند اشك نام ماهیی کوچك را خدا بروی غالب کند که به مغز سرش رفته کاوش کند و چندان سروبال بر کوه زمین دریا زند که هلاك شود ، چنانکه درین معنی گفته ام ؛
هر که را گوش پرشد از باطل سخن حق محال خواهد بود
سخن حق به گوش هر نادان قصهٔ اشك و بال خواهد بود .
وهم دربحر الحقایق گفته شده ، چون زخردی بزرگ راخللی است قصهٔ اشك وبال خوش مثلی است . (انجمن آرای ناصری).

(٦) در آنندراج : ورم دار .

ازماهی است درعربی شاید وال مبدل آنست . (فرهنگ نظام) جمل البحر. (یادداشت مؤلف). ونیز رجوع به بال وبالن درین لغتنامه شود :

گر به نالی بر تیغت بنگارند به موی
سایه اندر فکند بر سر یك میل آن نال
زیر آن سایه به آب اندر اگر بر گذرد
همچو خیش از پرمه ریزه شود ماهی وال.
فرخی .

تا به بحر اندر است وال و نهنگ
تا به گردون بر است راس وذنب .
فرخی .

یکی مرده ماهی همان روزگار
بر افکند موجش به سوی کنار
که کز سیصدی بود بالای او
فزون از چهل بود پهنای او
کشیدند از آب اندرون هم گروه
به کشتی به خشکی مر آن پاره کوه
بسی گوهر وزر بد او باشته
همه سینه‌اش عنبر انباشته
دگر هرچه ماند از بزرگان وخرد
ز بهر خورش پاره کردند وبرد
بماند از شگفتی سپهبد به جای
بدو گفت مهراج فرخنده رای
که آن ماهی است این که خوانندوال
و زین مه بس افتد هم ایدر به سال .
اسدی .

همیدون یکی ماهی دیگراست
که زین وال تنش اندکی کمتر است .
اسدی .

بر حل همت برمن عطا فرستد شاه
که کرکدنش نتابد نه نیز ماهی وال .
غضایری .

گر خیال تیغ تو بر بحر قلزم بگذرد
گردد اندر بحر قلزم بی‌روان ز اهوال وال
قطران .

چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
بشیزه نرم شود برمسام ماهی وال .
ازرقی .

دریای گند نا رنگ از تیغ شاه گلگون
لعل پیازی از خون یك یك بشیز والش .
خاقانی .

دین زدرویشان طلب نز خواجگان باشکوه
زانکه گوهر از صدف یابی نه ازماهی وال.
کمال اسماعیل (از جهانگیری) .

|| نام رودخانهٔ هم هست که آن ماهی [ماهی وال] در آن رودخانه می‌باشد. (برهان قاطع) بعضی گویند وال رودخانه ایست در حدود چین . (فرهنگ خطی) .
|| قسمی پارچه است .رجوع به والا شود.
|| بصورت پسوند در کلماتی چون کوتوال، نخچیروال ، تزوال بکار رفته است .

والا . (ص) بلند (لغت فرس اسدی) . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) (صحاح الفرس). (از انجمن آرا) (آنندراج). (از بهار عجم) . (فرهنگ نظام) (ناظم - الاطباء) . مرتفع. (حاشیهٔ برهان قاطع) . بالا. (انجمن آرا). (آنندراج) .رفیع. (ناظم - الاطباء) . افراشته . بارفعت :

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال .
رودکی. (از اسدی) .

تیررا تا نتراشی نشود راست همی
سرو تا به نپیرائی والا نشود .
منوچهری .

چو درتحدید جنبش راهمی فعل ومکان گوئی
ویا گردیدن ازحالی به حالی دون یاوالا .
ناصرخسرو .

سروبن (۱) گرچه رست وبالا کرد
سراورا سپهر والا کرد .
سنائی .

رفته زورای عرش والا
هفتاد هزار پرده بالا .
نظامی .

زهر پایگاهی که والا بود
هنرمند را پایه بالا بود .
نظامی

نك ذره به آفتاب والا نرسد. عطار.

لطف طبعش بدید وحسن تدبیرش بپسندید وکارش از آن درگذشت وبه ترتیبی والاتر از آن ممکن شد. (گلستان) :

به خدائی که بر افراخت سپهر اطلس
به رسولی که برون تاخت ز چرخ والا .
(نقل ازفرهنگ خطی) .

|| بامرتبت. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام). بزرگ قدر. (صحاح الفرس) (غیاث اللغات) بزرگ به قدر و بلند به همت. (اوبهی) بلندبه قدروهمت ونهمت.(فرهنگ خطی) بلندبه حسب قدرومرتبه. (جهانگیری). بلند به حسب مرتبه . (آنندراج) . باقدر . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). بزرگ به قدروبلندی . (لغت فرس مصحح اقبال مر٤ از حاشیهٔ برهان قاطع). سرافراز در بلندی مرتبه و درجه وقدر ونیز درعقل وفراست وشعورودرحسب ونسب. بزرگوار. باشوکت. باشکوه (ناظم الاطباء). سرافراز. بلند مرتبت. عالی مقام. عالی رتبه. بلندمرتبه:

بدان کوش تازود دانا شوی
چودانا شوی زود والاشوی .
بوشکور .

نه داناتر آن کس که والاتر است
که بالاتر است آن که داناتر است .
بوشکور.

سبکسار مردم نه والا بود
اگرچه گوی سرو بالا بود .
فردوسی .

درفشی چو سیمرغ والا سفید
کشیده سرش سوی تابنده شید.
فردوسی .

وزیری چون یکی والا فرشته
چه در دیوان چه در صدر محافل .
منوچهری .

کهتراندر خدمتت والا تراز مهتر شود
منوچهری .

خجسته خواجهٔ والا در آن زیبانگارستان.
منوچهری .

هنر هرچه در مرد والا بود
به چهرش براز دور پیدا بود .
اسدی .

برادرش والا براهیم راد
گزین جهان گرد مهتر نژاد.
اسدی .

این چرا بندهٔ ضعیف وچاکر بی‌قدروجاه
وآن چراشاه قوی و مهتر والاستی .
ناصرخسرو .

محلی داد و علمی مر مراجودش که پیش من
نه داناهست دانائی نه والاهست والائی .
ناصرخسرو .

خوی مهان بگیر وتواضع کن
آنرا که او به دانش والاشد .
ناصرخسرو.

این جور مکن که از تو نپسندد
سلطان زمانه خسرو والا .
مسعودسعد.

مرا گویند بطلمیوس ثانی
مرا دانند فیلیفوس (۱) والا .
خاقانی.

در دری را از قلم در رشتهٔ جان گرده ضم
پس بازبگشاده زهم بر شاه و الاریخته .
خاقانی .

به عون لطف یزدانی و فردولت برنا
به دارالملك بازآمد همایون صاحب والا.
هندوشاه نخجوانی .

|| باگهر. (لغت فرس اسدی) . شریف. مقابل دون ویست. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) . عالی . (ناظم الاطباء).ارجمند . گهری. ارزنده . بلند:

چوشه ایران والا به نسب
باشه ایران همتا به گهر .
فرخی .

ازاین سه هرآنکو شریف است ووالا
مرآن دیگران را سر آرد به چنبر .
ناصرخسرو .

تن خانهٔ این گوهر والای شریف است
تو مادر این خانه و این گوهر والا .
ناصرخسرو .

(۱) ن. ل. فیلاقوس .

تو چنان بر گمان که من دونم
سخن من نگر که چون و الاست
مسعودسعد .

شگفت نیست اگر شعر من نمی دانند
که طبع ایشان پست است وشعر من والاست
مسعودسعد.

مکن درجسم وجان منزل که این دون است وآن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجاباش نه آنجا .
سنائی .

الف را براعداد مرقوم بینی
که اعداد فرعند واو اصل والا .
خاقانی .

چون دوبستان طبیعت را به صبر آلوده عقل
در دبستان طریقت شدول و الای من .
خاقانی .

گر بپرم برفلك شاید که میمون طایرم
ور بچربم برجهان زیبد که والا گوهرم .
خاقانی .

دست تو بر نژاد زبر دست چون رسید
بدگوهرا زگوهر والا چه خواستی .
خاقانی .

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج ونگین ازگوهر والای تو .
حافظ .

|| عزیز. گرامی. ارزنده. ارجمند :
غریب از ماه والا تر نباشد
که روز وشب همی برد منازل .
منوچهری .

زنده تر از آینه وبنیروتر از آینه
والا تر از آینه و نکوخو تر از آینه
منوچهری .

ور فکنده است اومرادرذل غربت کوفکن
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند.
منوچهری .

یگانه گهر گرچه و الا بود
نکوتر چو جفتیش همتا بود .
اسدی .

سخن خوب ز حجت شنوار والائی
که هنرهاش سوی مردم والاوالاست.
ناصرخسرو .

از طاعت میراست یوز وحشی
ایدون بسوی خاص و عام والا .
ناصرخسرو .

دیدهٔ عالم از تو روشن شد
نامهٔ دوست از توشد والا .
مسعود سعد .

|| خوب .مقبول.شایسته.پسندیده. ستوده. سزاوار :
که خود رابدان خیره رسوا کند .
وگرچند کردار والا کند .
فردوسی .

نه والا بود خیره خون ریختن
نه از شاه بابنده آویختن .
فردوسی .

چنین یال و این چنگهای دراز
نه والا بود پروریدن به ناز .
فردوسی .

آنست بی زوال سرای ما
والا و خوب و پر نعم و آلا .
ناصرخسرو .

|| بلند. مشهور :
— نام والا ؛ نام نیك و مشهور. نام بلند:
ببالید وچون سرو بالا گرفت
هنرمندی و نام و الا گرفت .
اسدی .

|| بزرگ.(فرهنگ خطی).(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). سرور :
نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
کشید لشکر و برمکه گشت اووالا .
مولوی .

|| اعلا.(ازانجمن آرای ناصری).فایق. برتر :
چو نا امید شود کز کسیش ناید هیچ
خداش قدرت والای خویش بنماید.
(ازنفثة المصدور).

|| قویم . استوار :
حجت تراست رهبر زی او بپوی
تا علم دینت نیك شود والا .
ناصرخسرو .

|| قد. قامت . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) (آنندراج) بالا.(برهان قاطع).
|| مرتبه.(آنندراج)(برهان قاطع)(انجمن آرا) قدر . (آنندراج) (انجمن آرا) .
|| رفعت. (برهان قاطع) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . بلندی. (برهان قاطع) .
|| توانائی. قدرت. (برهان قاطع) .
|| دارائی.(آنندراج) || دوستی . (ناظم الاطباء) . || یار. دوست. (ناظم الاطباء) .
|| مخفف والاد است بمعنی دیوار یاسقف. (فرهنگ نظام) رده از دیوار که آنرا والاد نیز گویند و بمعنی سقف و پوشهٔ خانه نیز آمده . (از آنندراج)(انجمن آرا) || نوعی از بافتهٔ ابریشمی که بیشتر زنان پوشند. (برهان قاطع).نوعی از بافتهٔ ابریشمی که واله نیز گویند.(انجمن آرا) . (آنندراج) نوعی از پارچهٔ لطیف ابریشمی بود و اکنون هم درهندنام پارچه لطیفی است . (فرهنگ نظام) . نوعی از جامهٔ ابریشمی باریك.(غیاث اللغات).نوعی از بافتهٔ ابریشم. (جهانگیری).حریر بسیار نازك ، بهترین آن گلناری و چرخی و نازك و پرمگسی است.(فرهنگ دیوان البسهٔ نظام قاری نقل از حاشیهٔ برهان قاطع). جامه ایست معروف درهندوستان.(آنندراج):
نباشد چرا همچو گل شوخ و شنگ
که دارد لباسی زوالای رنگ .
ملا طغرا . (آنندراج) .

ودعا را نبشته در والای زرد گیرند .
(از بیاضی خطی) .

گل است ولاله چووالای سرخ واطلس آل
لباس شاهد باغ وشکوفه اش چادر .
نظام قاری .

نقش والای لطیف قلمی کر بینند
قالبك زن سزدار نقش نخواند در کار .
نظام قاری.

تابود والای گلگون شفق
شقهٔ چتر سپهر زرنگار .
نظام قاری .

نخوت شرب به والا که زبر مگس است
چیست درباغ چوطاوس مگس هست بکار.
نظامقاری

نوع والا که ورا باد صبا می خوانند
بادت آن آتش و الای به رنگ گلنار .
نظام قاری .

|| مجازاً ، بیرق که بر سر نیزه بندند . (آنندراج) :
زوالای گلگون سنان بهره مند
شفق از زمین نیزه دار بلند .
ملاقاسم فوقی (آنندراج) .

زوالاسنان رشك گلزارها
بر آورده گلها سراز خارها .
ملاقاسم فوقی (آنندراج) .

شده نیزه ها شمع بزم جدال
سر شمع را شعله والای آل .
هاتفی (آنندراج) .

والا . (اِخ) ابوطیب [سید . . . خان] مدراسی از پارسی گویان هندوستان است بسال ۱۱۹۰ هجری قمری در قصبهٔ رحمت آباد مدراس تولد یافت. اوراست:
چو شعله ای که کند شمع کشته را روشن
حیات تازه دهد عشق او روان مرا .
فشردم آنچنان در تنگنای انزوا بارا
که نتواند اجل هم یافتن نام و نشانم را.
نیست والا زیر بارمنتت ای باغبان
هر سحر ازداغها درسیر گلزارخود است .
رجوع به (فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱) و (شمع انجمن ص ۵۲۰) و (روز روشن ص ۷۴۶) و (نتایج الافکار ص ۷۷۰) شود .

والا . (اِخ) علینقی میرزا قاجارفرزند فتحعلی شاه متخلص به والا ازشعرای قرن سیزدهم هجری است . رجوع به(فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱) شود .

والا . (اِخ) محمدعلی میرزاقاجارفرزند فتحعلی شاه از شعرای قرن سیزدهم هجری است . اوراست :
شکوهٔ شام غمش گفتم به محشر سرکنم
ساعتی افزون نبود آنهم بصدغوغا گذشت
یکدو روزی بیش ویس بدورنه ازدورسپهر
برسکندر نیز بگذشت آنچه بردارا گذشت.
بپسندم هرچه صیادم پسندد
جز این کز دام آزادم پسندد
من ازدل ودل از من دیوانه گریزان
دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد .

رجوع به (فرهنگ سخنوران ص ٦٤١) و (صبح گلشن ص ٥٨٤). و(قاموس الاعلام ج٦) شود.

والا. (اِخ) مرتضی قلی بیك بروایت مؤلف صبح گلشن «به هندوستان رسیده به ملازمت والای نواب سر بلندخان سر بلندی یافت و در آخر عمر به ملك بنگاله شتافته از آنجا به عالم بالا شتافت.» اوراست:

درسینه‌ام زجور تو ظالم دلی نماند
جز بیدلی به مزرع من حاصلی نماند.

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص ٥٨٤) و(فرهنگ سخنوران ص ٦٤١).

والا. (اِخ) میرضیاءالدین حسین بدخشانی مخاطب به اسلام خان و متخلص به والا از شعرای قرن یازدهم است.ر. جوع به (فرهنگ سخنوران ص ٦٤١) و (خزانهٔ عامره ص ١٧٦) و (روز روشن ص ٧٤٧) شود.

والاباف. (نف مرکب) از عالم دیباباف (آنندراج). بافندهٔ والا. که والاباف:

یاروالاباف کسب و کارمن سودای اوست
قیمت هر کس به قدر همت والای اوست.
سیفی (آنندراج).

رجوع به والا شود.

والاتبار. [تَ] (ص مرکب) عالی نسب. والانژاد. نسیب. بزرگزاد. نجیب زاده. که تباری عالی و والا دارد.

والاجاه. (ص مرکب) والامقام. عالیمقام. بلندمرتبه. والاشان.

والاجناب. [جَ] (ص مرکب) والاحضرت عالی مقام. والاشان:

بلبل گفتا که گل به زشکونه است ازآنك
شاخ جنیبت کش است گل شده والاجناب.
خاقانی.

والاحضرت. [حَ رَ] (ص مرکب) والا جناب. والا مقام. عالی رتبه. بلند مرتبه. || لقبی است دون اعلیحضرت وعلیاحضرت شاهزادگان ذکوروانات راونیز نایب السلطنه را.

والاد. (اِ) سقف. (برهان قاطع). (آنندراج). (جهانگیری). (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). پوشش خانه. (جهانگیری). (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (انجمن - آرا). پوشش. (آنندراج). پوشش هرجائی (فرهنگ خطی). در فرهنگ رشیدی والاذآمده است و بشاهد این شعر:

از سماك بر کشید بیناذش
به فلك بر فراشت والاذش.

به معنی دیوار هم صادق است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

به فال خجسته به عزم مصمم
به بنیادثابت بهوالادمحکم.
نزاری (از جهانگیری).

|| قالب. (برهان قاطع). (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی) کالبد (فرهنگ خطی) || کالبد طاق و گنبد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) قالب گنبد. قالب طاق. (جهانگیری) قالب طاق و گنبد که ازچوب وگل سازند و بعد از آن به گچ و خشت بپوشند. (از فرهنگ جهانگیری) (از رشیدی) (از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین):

تا به اقبال تو تمام شود
این عمارت که کرده‌ای والاد.
کمال اسماعیل (جهانگیری).

|| پیشانی و پهلوی عمارت. (ناظم الاطبا). || دیوار (فرهنگ نظام). بعضی دیواری را گفته‌اند که ازخشت پخته وسنگ سازند. و بعضی دیگر هرمرتبه وچینهٔ دیوار گلین را گویند که بربالای هم گذارند. (برهان - قاطع) هر ردهٔ دیوار گل وسنگ خاصه طرف بالا را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). چینهٔ دیوار باشد که نسپه گویند (فرهنگ - نظام نقل از سروری) دیوار ساخته شده ازسنگ ویا آجر. (ناظم الاطباء). رجوع به والاذ شود.

|| هرردهای از سنگ که دربنای عمارت بکاربرده‌اند. (ناظم الاطباء). || گلی که در عمارت کردن بکار برند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || اندود دیوار. (ناظم الاطباء). || پی و بنیاد دیوار. (برهان قاطع). پایه و بنیاد بنا و عمارت. پی‌دیوار وبنیاد دیوار. (ناظم الاطباء). || آجرهای بزرگی که‌در بنای عمارت بکار می‌برند (ناظم الاطباء). || عمارت رنگین نقاشی کرد. (برهان‌قاطع) عمارت نقاشی کرده. (ناظم الاطباء). درنسخهٔ میرزا ابراهیم عمارت رنگین ودر مؤید الفضلاء عمارت گلین گفته. (حاشیهٔ برهان قاطع نقل از رشیدی) || عمارت (ناظم الاطباء). || طبقه که آن را به فارسی اشکو گویند (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ خطی)

والادگر. [گَ] (نف مرکب) والادکر = والاذکر، از: والاد + گر [پسوند شغل و مبالغه] (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) بنا. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء) عمارت کننده. (برهان قاطع). || بعضی دیوار ساز وادی گر را گفته‌اند وآن شخصی باشد که دیوار گلی راچینه بر بالای هم گذارد و او را به عربی رهاس [رهم] خوانند. (از برهان قاطع). دیوار سز (آنندراج) کسی که ردهای آجر ویا سنگ را در بنای دیوار روی هم گذاشته دیوار را می‌سازد. (ناظم الاطباء).

والادید. (ص مرکب) بلندنظر. (ناظم الاطباء).

والاذ. (اِ) ردهٔ دیوار. (رشیدی). || گلی که بدان دیوار برآرند. (رشیدی). || سقف. (رشیدی) رجوع به والاد شود. || قالب طاق و گنبد که ازچوب وگل سازند و بعد از آن به گچ وخشت بپوشند. (رشیدی)

|| در نسخهٔ میرزا [: فرهنگ ابراهیمی] عمارت رنگین ودر مؤید عمارت گلین گفته و معنی اول اصلح است چه دراکثر اشعار مقابلهٔ بنیاد آورده‌اند انوری گوید:

فلك را قدر تو والاذ عالی
جهان را حزم تو بنیاد محکم.

لیکن درین بیت معنی دیوار نیز مناسب است والا ذکر بنائی که دیوار چنه‌چنه و رده رده بلند کند. (فرهنگ رشیدی). درتمام معانی رجوع به والا شود.

والاذگر. [گَ] (نف مرکب) بنائی که دیوارچینه‌چینه سازد(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ خطی). رجوع والاد ووالادگر شود.

والاسر. [سَ] (ص مرکب) عالیمقام. والاحسب. بلندمرتبه. سرافراز:

نه خسرو نژادی نه والاسری
بدرت از سیاهان بد آهنگری.
اسدی یافردوسی.

بر بخردان مرگ و الاسران
به از زندگانی و بدگوهران.
اسدی.

والاسری. [سَ] (حامص) علو مقام وحسب. سرافرازی. والاسربودن. صفت والاسر. رجوع به والاسر شود:

تراگر فزونست والاسری
ولیکن نداری زمن بر تری.
فردوسی.

والاسریر. [سَ] (ص مرکب) والامقام. عالی شان. والاجناب. || پادشاه توانا. (ناظم الاطباء).

والاشان. (ص مرکب) بلند مرتبه. (ناظم الاطبا). والامقام. عالی رتبت.

والاشجرد. [جِ] (اِخ) از رستاق همدان است. (تاریخ قم ص ١١٩) قلعه‌ای است در یك منزلی همدان. (از تاریخ - زندیهٔ گلستانه).

والاشی. [ ] افلاق. افلاخونیه. (یادداشت مؤلف).

والافلا. [وَ اِ لَ لا فَ] واگرنه، نه. واگرنه پس نه. (یادداشت مؤلف).

والاقدر. [قَ] (ص مرکب) بلند مرتبه. (ناظم الاطبا) عالی رتبت. عالی شان. والا شان. والاجناب:

مسند وصدرسری کم دید و کم بیند چنو
صدر والاقدر عالی همت و روشن ضمیر.
سوزنی.

والاگهر. [گُ هَ] (ص مرکب) والانباد. نژاده بلندنسب:

سفر نیست آهو که والا گهر
چو بیند جهان بیش گیرد هنر .
اسدی .

والامرتبت . [مَ تَ بَ] (ص مرکب) والامقام . عالی مرتبه . بلندمرتبت. والاشان.

والامقام . [مَ] (ص مرکب) والامرتبت.

والامکان . [مَ] (ص مرکب) والاجناب. والا مرتبت .

والامناقب . [مَ قِ] (ص مرکب) بزرگوار از جهت فضل و نیکی و خوبی . (ناظم - الاطباء) حمیده صفات .

والامنزلت . [مَ زِ لَ] (ص مرکب) کسی که جای و مقام وی بلند و رفیع بود . (ناظم الاطباء) والامرتبت .

والامنش . [مَ نِ] (ص مرکب) کسی که طبیعت وی عالی بود . (ناظم الاطباء) .عالی طبع . بلند طبع. صاحب طبع بلند . بلند طبیعت :

بفرمود خسرو که بنهید خوان
بزرگان والامنش را بخوان .
فردوسی .
والامنشی که پشت دربشت آگاه
برشاه جهان عزیز و بر صاحب‌شاه.
منوچهری .

والان . (اِ) بادیان را گویند که رازیانه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). (انجمن- آرا).رازیانه.(جهانگیری). (ناظم الاطباء). بادیادن (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) ، رازیان ، لیکن اصح آنست که والان دو قسم است : والان بزرگ رازیان ، ووالا خورد [: خرد] شبت ، وچون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد.(ازفرهنگ رشیدی). (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . (از انجمن آرا) :

که فرمود ز اول که دردشکم را
فرژ باید از چین، واز روم والان
ناصرخسرو. (ازرشیدی و ازجهانگیری) .
به پند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را
چودرد معده را بینی که تلخی بایدووالان.
ناصرخسرو .

|| خوی گیربالان.(ناظم الاطباء) ||بازوی در. عضاده.(یادداشت مؤلف) : عضادتان ، دووالان در . (محمودبن‌عمر)|| پستانداران آبی (۱) پستاندارانی که در آب زیست می کنند (لغات فرهنگستان) جمع وال است رجوع به وال وبال شود|| (ص) دلیر.دلاور. (ناظم الاطباء) .

والان بزرگ . [نِ بُ زُ] (ترکیب - وصفی) رازیان (فرهنگ رشیدی) . به هندی رازیانه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به والان شود .

والان خرد . [نِ خُ رُ] (ترکیب وصفی) . شبت (رشیدی) (۲) والان کوچك .رجوع به والان کوچك شود .

والان کوچك . [نِ چَ] (ترکیب‌وصفی) شبت . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

والانژاد . [نِ] (ص مرکب) والاتبار . نژاده ، پادشاه والانژاد را از مفارقت آن خدمتکار اخلاص آثار حزن و ملال بسیار روی نمود. (حبیب‌السیرج ۳ ص ۳۵۲) و بعضی دیگر از آبا واجداد شاه والا نژاد می آرایند (حبیب‌السیرج۳ ص۳۲۳)

والانه . [نَ وِ نِ] (اِ) (۳) ریش. جراحت. (رشیدی) (برهان قاطع) . (آنندراج) . (جهانگیری).(فرهنگ نظام).(ناظم الاطباء). (انجمن آرا). خستگی. (فرهنگ خطی) . ولانه.(سروری نقل ازحاشیهٔ برهان‌قاطع).

والاهمت . [هِ مْ مَ] (ص مرکب) بلند همت . بلندنظر .

والاهمتی . [هِ مْ مَ] (حامص) والاهمت بودن :

آتشی از روی والاهمتی
خلق عالم در امان از حرق تو .
سوزنی .

والایی . (حامص) والائی.رفعت. بلندی. عظمت(ناظم الاطباء)بزرگواری .(آنندراج) (ناظم الاطباء) . بلند پایگی بزرگی . (آنندراج) .

والب . [لِ] (ع‌نف) رونده و درآینده درچیزی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . رونده در چیزی و داخل شوندهٔ درآن. (اقرب‌الموارد).

والبة. [لِ بَ] (ع اِ). کشت‌دوباره‌برآمده. (منتهی‌الارب) (آنندراج). فراخ‌الزرع. وگفته‌اند : زراعتی که از ریشهٔ زراعت قبلی بروید. (اقرب‌الموارد) . غلهٔ تازه در آمده . (ناظم الاطباء). || غلهٔ دوباره کشته شده.(ناظم الاطباء) . || فرزندان قوم . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) . اولاد ونسل‌قوم. (اقرب‌الموارد) .
|| بچگان گاووگوسفند. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . بچگان گاو و شتر و گوسپند . (ناظم الاطباء).

والبی. [لِ بی یْ] (اِ منسوب)منسوب است به والب که حیی است از بنی اسد . (الانساب سمعانی) .

والبی. [لِ بی] (اِخ) علی‌بن‌ابی‌طلحة، اوراست تفسیر . (یادداشت مؤلف) .

والث . [لِ] (ع ص) دائم (از اقرب الموارد) . شروالث، بدی پیوسته .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || دین والث، وام گران. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) . مثقل . (اقرب‌الموارد) .

والج . [لِ] (ع‌نف) در آینده.(ناظم - الاطباء) . نعت فاعلی است‌ازولوج. رجوع به ولوج شود .

والج. [لِ] (اِخ)شهری‌است‌دربدخشان (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

والجة . [لِ جَ] (ع اِ) سختی. (منتهی- الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) ||آن درد که بگیرد مردم‌را. (مهذب‌الاسما) . درد دندان و درد شکم یا ریش غریبلك یا نوعی از بیماری سخت . (منتهی الارب) (آنندراج)دردی‌است‌درشکم.(ازالمنجد). || درندگان. ماران .(ازاقرب‌الموارد) (ازالمنجد) فی‌حدیث وابن‌مسعود، ایاکم والمناخ‌علی‌ظهر الطریق فانه منزل‌الوالجة، یعنی، السباع و الحیات . (اقرب‌الموارد).

والجه . [لِ جَ] (اِخ) شهری است در طخارستان ، شاید همان والج باشد . (از معجم‌البلدان) .

والحاصل.[وَلْ صِ‌ یاوَ اِ ص] کلمهٔ‌مأخوذ ازتازی که دراختصار کلام‌استعمال‌می کنند. (ناظم‌الاطباء) .

والد . [لِ] (ع ص) پدر . (فرهنگ - نظام) . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (مهذب الاسماء) . (المنجد) . بابا . اب . باب :

آن خاك هست والدوگل باشدش‌ولد
بس‌رشدوالدی که‌لطیفش ولدبود .
منوچهری .

فرزند استادم‌خواجه بونصر ادام‌الله سلامته ورحم‌والده.(تاریخ بیهقی ص۲۸۹) برنای بکارآمده ونیکو خط ودردبیری‌پیاده‌گونه وبه‌جوانی‌روز گذشته شدرحمةالله‌علی‌الوالد والولد .(تاریخ بیهقی ص ۲۷۴) .

مهرتوبرصادرووارد به احسان‌وکرم
هست‌افزون زانکه باشدمهروالدبرولید .
سوزنی .

|| مادر . (٤) (منتهی‌الارب)(آنندراج). || زن زائیده ودارای بچه. (ناظم‌الاطباء). والدة مادینهٔ وضع حمل کرده . (از اقرب - الموارد). و کذلك شاة والدووالدةوولود . (از اقرب الموارد) . || گوسفند باردار (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (منتهی - الارب). گوسفندآبستن. (فرهنگ‌خطی). گوسپند باردار که بارداری آن آشکار

---

(۱) Cetaeées .

(۲) در رشیدی «والان خورد » آمده است و صورت متن درست است .

(۳) سانسکریت: vranà[=زخم]، قیاس‌شودبالاتینی volnus هوبشمان گوید: valân ازvalâna (هندوژرمنی)؟ volonos ، لاتین volnus =هندوژرمانی volenos . (حاشیهٔ دکترمعین بر برهان قاطع) . (٤) مذکر ومؤنث دروی یکسان‌است.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثییه (کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظیفی (کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	پ	١	پ	پلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضییم (کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	پ	٢	پلاته	پوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٦	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لشه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب‌النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	امید	٩٤	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح بن نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لشه‌ازور	لنگ بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگ بند	لییده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهرزاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب‌النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح بن نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهر زاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	گ	١	گ	گبریاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابک	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخ هشت بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابک	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	پی	پیسه‌گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	—	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	بـاد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	٤	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	٤	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۴	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌ار	۱۰۰	دی	۰۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی زیبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱٥٤	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲٥
۱۰۲	ت	۷	ترك	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٥	ج	٥	جریر بن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳٤٤	٥۲
۱۰٦	ع(۴)	۴	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۷	ک	۴	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۴	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۹	ق	٥	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦٥	امردادوشهریور	۱۳٤٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۴	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۱	ف	۴	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٥	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳٤٥	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱٤۱۱٦	—	—	۹۹۳۹

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 116

Lettre V . Fascicule 1

V - Vāled

TEHERAN

Avrile - 1966

Imp. Dâneshgâh

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE